



بهنام خالق عشق

اصل

جلد اول

نویسنده: کیتی ایوانز

مترجم: لیدی برد

"من رمینگتونم"

بروک

برای نیم ساعت گذشته ملانی تو گوشم نعره زده و من انقدر از چیزی که میبینم اعصابم خرد هست که تقریبا کر باشم. فقط قلبم مثل یه روانی تو سرم میکوبه وقتی دوتا بوکسور تو رینگ زیرزمینی به هم می‌پرن. قد و وزن یکی دارن، هر دو پر عضله در حال مشت زدن به صورت هم. هر بار که یکیشون مشتشو فرود می‌آره صدای دست و سوت داخل سالنی که حداقل سه هزار تماشاچی از دم تشنه به خون داره منفجر میشه. بدترین قسمت همه این‌ها اینه که می‌تونم صدای افتضاح خرد شدن استخوانها زیر گوشت رو بشنوم. بازو هام با درجه اعلی ترس خشک شدن. هر لحظه منتظرم یکیشون بیوفته و هرگز، تا ابد بلند نشه.

"بروک."

ملانی، بهترین دوستم جیغ زد و بغلم کرد.

"انگار داری بالا میاری، خیلی ادم این چیزا نیستی."

واقعا میخوام بکشمش.

به محض اینکه نگاهمو از این مردا بگیرم و مطمئن شم آخر این راند هنوز دارن نفس میکشن در اولین جای ممکن بهترین دوستمو بی رحمانه به قتل میرسونم و بعد خودم رو برای قبول کردن اومدن به اینجا.

ولی ملانی بیچاره‌ی عزیزم رو یه مرد جدید کراش زده و به محض اینکه فهمید اسباب فانتزیای شبانش شرکت کننده این مسابقات "خصوصی" و خیلی "خطرناک" کلوب رزمی زیرزمینی، التماس کرد باهش پیام و ببینمش. این فقط سخنه که به ملانی نه بگی. پرحرارت و مشتاقه و حالا هم داره با شادی بالا پایین میپره.

"بعدی اونه."

با صدای خش‌دار بی‌توجه به اینکه راند قبلو کی برده یا حتی زنده گذرونده اینو گفت.
چیزی که ظاهرا شکر خدا هردو انجام داده بودن.

"آماده یه عالم قلب ترکوندن باش، بروکی."

جمعیت ساکت شد، و پيحر اعلام کرد:

"خانم‌ها و آقایان، و حالااااااااااا... لحظه ای که همگی منتظرش بودین، مردی که همگی
برای دیدنش اینجایید. بدترین بدها، معرفی میکنم، تک، یهدونه، رمینگتون 'طوفان' تیت."

لرز ستون فقراتمو گرفت وقتی فقط با اسمش اینطور جمعیت دیوانه شد، به خصوص
زنها.

"رمی! عاشقتم رمی!"

"برات ساک میزنم رمی."

"منفجرم کن!"

"رمینگتون من طوفانتو میخوام!"

همه‌ی سرها با هیکل پوشیده تو شنل کلاه دار قرمز که قدم تو رینگ گذاشت برگشت.
جنگجوی امشب ظاهرا دستکش بوکسوری نپوشیده و انگشتاش کنار بدنش باز و بسته
می‌شن. دستهای بزرگ و عضله‌ای، انگشتاش کشیده‌ن.

کنار رینگ روبروم، یه زن پوستر "رمینگتون بهترین پاچه گیر" رو با غرور بالای سرش تکون می‌ده و از ته گلو جمله رو داد می‌زنه -حدس می‌زنم پسره بلد نیست چطوری بخونه یا نامه های صورتی نئونی یا اکلیلی رو گم و گور میکنه. کاملا مبهوتم که دوست دیوانه من تنها زن سیاتلی نیست که برای اون عقلشو از دست داده وقتی متوجه می‌شم داره بازوم رو می‌چلونه.

"باهات شرط می‌بندم نتونی نگاهش کنی و بگی هیچ کاری برای اون مرد نمیکنی."

فقط برای بردن شرط بی مکث جواب دادم:

"من هیچ کاری برای اون مرد نمیکنم."

"تو نگاهش نکردی!"

جیغ زد:

"اونو نگاه کن. ببینش."

نگاهم رو به سمت رینگ برگردوند، اما من به جاش قهقهه زدم. ملانی عاشق مرداست. عاشق بودن باهاشون. آویزون شدن از شون، اب دهن پشت سرشون راه انداختن. ولی اخر کاری نمی‌مونن. من، نقطه مقابل، علاقه ای به قاطی شدن با هیچ کسی رو ندارم. نه تا وقتی خواهر کوچولوی رمانتیکم نورا، به اندازه کافی دوست پسر و قضیه عشقی برای جفتمون داره.

حینی که پسر کلاه شنل قرمزش که روش 'طوفان' نوشته شده بود رو درمی‌آورد به رینگ خیره شدم. وقتی داره خودشو به اونها نشون می‌ده تماشاچیا جیغ و داد می‌کنن. بی‌هوا چهره‌ش، روشن شده با نورافکن‌ها، مقابل منه. و من فقط مثل احما از سرجام بهش زل زدم.

خدای من

من

خدا

چال گونه

فک با تهریش تیره

خنده پسرونه

بدن مردونه

برنز خونه خراب کن

حینی که با بیچارگی با کل پکیجش نشئه می شم لرزه از ستون فقراتم پایین می ره. چیزی که فک همه رو انداخته.

موهای مشکی داره، جوری سکسی ایستادن انگار همین الان یه زن دست توشون کرده.

استخوان های گونش به اندازه فک و پیشونیش محکم. لب های بوسیدنی و پر. و غنیمتی که از پا رو تشک گذاشتن به دست آورده رژ لب رو فکشه. بدن بلند و کشیدش رو نگاه کردم و چیز داغ و وحشی ای درونم نفوذ کرد.

مسحور کننده عالی و غیرقابل توصیف محکمه. سرتاپا، از باسن زیبای خوش فرم و کمر باریک تا شونه های پهنش سخت و محکمه. و اون سیکس پک. نه. اون ایت پک. اون ماهیچه وی شکش زیر شرت آبی ناویش محو میشه، شرتی که پاهای کلفت شده با ماهیچش رو به نرمی پوشونده.

می تونم عضلات کتف، سینه و دوسر رانشو ببینم و همگی با شکوهن. تتو های سلتیکی دور بازوش رو پوشوندن، دقیقا

برآمدگی دوسر بازوش و محل تلاقی شونه هاش روی اون عضلات سه گوشش رو.

"رمی! رمی!"

مل کنار گوشم هیستریک جیغ زد، دستاش دور دهنشه:

"خیلی لعنتی جذابی رمی!"

سرشو دنبال صدا کج کرد، یه چال با لبخند سکسایش خودشو بهمون نشون داد. مور مور می‌شم، نه برای بی نهایت جذابیتش از نمای عالیش -چون هست، قطعا هست، خدایا، اصلا جذابه- بیشتر به خاطر اینکه مستقیم به من خیره شده.

یه ابرو بالا انداخته، و یه سوسو از جلب شدن توجه تو چشمای آبی‌ش هست. همینطور یه چیز... گرم تو خیرگی‌ش هست. انگار که فکر می‌کنه من کسیم که داد زده. ای تف. بهم چشمک زد، و نفسم بند رفت حینی که لبخندش آروم محو و تبدیل به یه چیز صمیمی مقاومت ناپذیر شد.

خونم می‌جوشه و سکسم سخت به خودش می‌پیچه. متنفرم از این که انگار اینو می‌دونه. می‌تونم ببینم فکر می‌کنه هدف خلفته، و ظاهرا باور داره هر زنی که این جاست حوای اونه، از دنده چپش برای تفریح اون خلق شده.

تحریک شده و عصبانیم، و این گیج‌کننده‌ترین احساسیه که همه زندگیم داشتم. وقتی رقیبش با کلمات معرفی شد لبه‌اش از رو دندوناش کنار رفتن و چرخید.

"کرک درکوود، پُتک، امشب برای شماها اینجاست!"

"ای مل بی حیا!"

وقتی به خودم اوادم بهش توپیدم و به شوخی بهش تنه زدم.

"چرا باید اونطور هوار میزدی؟ الان فک میکنه خل و چل منم"

ملانی گفت:

"وای خدا! اون که فقط به تو چشمک نزد"

بوضوح رنجیده بود.

وای خدای من، نزد نزد؟ چشمک زد.

مبهوت چشمک رو تو ذهنم بازپخش کردم، با همه وجود می‌خوام ملانی رو ترور کنم چون حقشه، زنیکه ول.

بالاخره اعتراف کردم:

"چرا زد."

بهش اخم کردم.

"ما با تلپاتی ارتباط برقرار کردیم، و اون گفت میخواد بیردم خونه تا مادر بچه‌های سکسش بشم."

"انگار تو با همچین آدمی سکس می‌کنی. تو و اون سندرم وسواس!"

قهقهه زد و با سرش دیدمو به صحنه کشیدن شغل رمینگتون توسط رقیبش رو گرفت. مرده تماما عضله‌های بیرون زده‌ست، ولی حتی یک ذرهش هم قابل قیاس با سرتاپا مردونگی دلپذیر اون "طوفان" نیست.

رمینگتون دستهاشو کنارش منقبض و انگشتهاشو به حالت مشت جمع کرد، بعد رو پنجه پاش پرید. یه مرد هیکلی و عضله‌ایه ولی به طرز سوپرایز کننده ای فرزه، تا جایی که میدونم -چون دونه بودم- به این معنیه که وحشتناک تو پریدن به هوا و ضربه‌های نوک پایی این مدلی قویه.

پتک اولین مشتشو زد. رمینگتون با یه جاخالی هوشمندانه از زیرش در رفت، و با یه چرخش کامل برگشت و صورت پتک رو از یه ور زد.

از قدرت ضربش از درون به خودم پیچیدم؛ شکم از نمای ماهیچه هاش که باهم یکی و جمع میشن، کار میکنن و پرتاب میشن با هر مشت که میزنه گره خورد.

حینی که مبارزه ادامه پیدا می‌کنه جمعیت تماشا می‌کنه و غرق میشه. صداهای افتضاح خرد شدن منو از پا می‌اندازن، ولی چیز دیگه ای اذیت می‌کنه. این حقیقت که دونه‌های عرق رو پیشونیم و بین سینه هام جوونه میزنن. همینطور که جریان مبارزه پیش میره نوک سینه‌هام از زیر تاپ سخت و تیز می‌شن، به ابریشم لباس عصبی فشار می‌آرن. یه جورایی نگاه کردن به رمینگتون تیت که مردی که پتک صداش می‌زنن رو می‌زنه باعث میشه تو دامنم به خودم از راهی که دوست ندارم بیشتر از چیزی که هرگز انتظار داشتم بیچم.

جوری که می‌پره، حرکت می‌کنه، خرناس می‌کشه.

یک دفعه ای، جمعیت هم‌نوا شروع کردن:

"رمی...رمی...رمی"

برگشتم و دیدم ملانی داره بالا پایین می‌پره و می‌گه:

"خداجون، بزنش، رمی! یالا دخلشو بیار، هی دیو سکسی!"

داشت جیغ میزد وقتی رقبیش با صدای گرومپ بلندی زمین افتاد.

شلوارم خیس شده و نبضم از ریتم خارج می‌زنه. من هیچوقت مقابل خشونت ساکت نمی‌مونم. این من نیستم.

و من تو نشنگی از احساساتی که تو سیستم رد و بدل می‌شه به پت پت می‌افتم.

شهوة، خالص، شهوت داغ، از پایانه های عصبیم عبور میکنه.

مجری بازوی رمینگتون رو به نشونه پیروزی بالا میگیره. به محضی که از ناک اوت کردن رقبیش سرپا میشه، نگاه خیرش موقعیت منو دنبال میکنه و با من شاخ به شاخ میشه. چشمای آبی حفرکنندهش با مال من چشم تو چشم میشن، و یه چیزی تو شکم سفت میشه. سینه عرق کردش با نفس های عمیقش بالا پایین میشه، و یه قطره خون کنار لبش جمع شده. با همه اینها به من چشم دوخته.

گرما زیر پوستم به جریان میوفته، و شور تو همه وجودم زیبونه میکشه. هرگز به ملانی اعتراف نمیکنم، حتی به خودمم با صدای بلند اعتراف نمیکنم، ولی فکر نمیکنم هرگز همچین مرد داغی رو تو کل زندگیم دیده باشم. جوری که بهم خیره شده داغه. جوری که اونجا ایستاده، با دستهای بالا گرفتنش، پوست به عرق نشستش با همون ابهتی که تو راه ملانی برام گفت.

هیچ عذری تو خیرگیش نیست. جوری که همه ادمایی که اسمشو فریاد میزدن ندید میگیره و به من خیره میشه با نگاه طوری سکسی که تقریبا حس میکنم دارم درست به همونجا کشیده میشم. هشدار افتضاح اینکه براش چطور بنظر میام تکونم میده.

موهای بلند صافم، به رنگ ماهگونی، رو شونه هام ریختن. تاپ بی آستینم دکمه بالاش بازه ولی گلوم با یقه ایستاده توری پوشیدست. پایینش داخل فاق بلند شلوار، شلوار مشکیه، ولی به خوبی قابل دسترسیه یه جفت گوشواره طلای حلقه‌ای چشمای رنگ عسلی ویسکیم رو تکمیل میکنه. با وجود انتخاب لباس محتاطانم، کاملا احساس لخت بودن میکنم.

پاهام سستن، و من با تصویر اینکه من نفر بعدیم که میخواد بکوبتش مواجه میشم. با آلتش.

لطفا، خدایا، من الان به این فک نکردم؛ ملانی باید بکنه. یه انقباض دیگه تو رحمم عصبیم کرد.

صدای مردم به شدت اوج گرفت:

"رمی! رمی! رمی! رمی!"

مرد میکروفون به دست از جمعیت پرسید:

"بیشتر رمی میخواین؟"

و صدا اطرافمون بالا گرفت.

"خیلی خب، دوستان! بذارین امشب یه رقیب قدرتر برای رمینگتون طوفان تیت بیاریم."

یه مرد دیگه پا توی رینگ گذاشت، و من دیگه تحملش رو ندارم. سیستم دیگه کشش نداره. این احتمالا دلیل اینه که سالها سکس نداشتن ایده بدیه. سیستمم انقدر کار میکنه که به سختی درست حرف بزنم یا حتی پاهامو حرکت بدم در حالی که به ملانی میگم دارم میرم دستشویی.

صدای بلندی وقتی خواستم از راهرو پهن بین جایگاه ها عبور کنم گفت:

"حالا برای به چالش کشیدن شاه مبارزها، خانم ها و آقایان، پارکر 'زهره ترک کن' درک!"

جمعیت به وجد اومد و ناگهانی، بدون شک صدای ضربه سهمگینی رو شنیدم.
حینی که مجری گلوشو باز جر میده جلوی وسوسه برگشتن و دیدن دلیل هیاهو مقاومت
میکنم، پیچ رو دور میزنم و مستقیم به سمت روشویی میرم.

"لعنت به شیطان! سریع بود! یه ضربه فنی داشتیم! آره خانمها و آقایون! ضربه‌ی فنی! و
رکورد زمان، یه بار دیگه پیروزمون، اسمشو بهتون میگم، طوفان! طوفان، طوفانی که
الان از رینگ پرید بیرون و- کدوم گوری داره میره؟"

جمعیت دیوانه شده، همه ی مسیر تا لابی، "طوفان، طوفان" ه و بعد یکباره همگی ساکت
شدن، انگار چیزی خارج از عرف داره اتفاق میوفته. وقتی صدای کوبش قدم هایی رو
پشت سرم میشنوم از سکوت ترسناک در عجبم. یه دست گرم منو دربرمیگیره، و لمسش
لرز به وجودم میندازه وقتی با نیروی سوپرایز کننده ای به عقب برمیگردم.

"چه..."

توی شک غرقم، و بعد به سینه عرقی مردونه زل زدم، و بعد به چشمهای سوزان آبی.
احساساتم افسار پاره کردن. خیلی نزدیکه بوی عرقش برام مثل یه شات ادرنالین عمل
میکنه.

نفس نفس زنون خرخر کرد:

"اسمت"

چشماش وحشیانه به چشمام زل زدن.

"|||...بروک."

"بروک چی؟"

نفس نفس میزنه، گرما از بینیش بیرون میاد. جاذبه حیوانیش انقدر قویه که فکر میکنم صدامو گرفته. درون فضای خصوصیمه، همه جاش، در بر گرفتتش، در گرفتتم، اکسیژنو ازم گرفته و جوری که قلبم میزنه رو درک نمیکنم، جوری که اینجا ایستادم، از گرما لرز میکنم، همه بدنم دقیق رو نقطه‌ای که دستشو روش گذاشته تمرکز میکنه.

با تلاش متزلزلی سعی میکنم دستهامو آزاد کنم و ترسیده خیره مل میشم، کسی که با چشمای گشاد شده پشت سرش میاد.

بهش میگه:

"اون بروک دامسه."

بعد با خوشحالی، برای خجالت دادنم، شماره تلفنم رو بلند میگه.

لبه‌اش قوس برداشت و خیرگیمو شکار کرد:

"بروک دامس."

همین الان ترتیب اسممو جلو چشمم داد. و درست جلو چشمای مل.

و با حس چرخیدن تیز زبونش دور اون دو کلمه، با صدای گناهکارانه تیرش، مثل چیزی که میل به خوردنش داری ولی نباید اصلا بخوریش اشتیاق بین پاهام زبونه کشید. چشمه‌اش داغ و تقریبا مالکانه‌ست وقتی بهم نگاه میکنه. هیچوقت به من اینطور خیره نشدن.

یه قدم به جلو برداشت، دستهای نمناکش پایه گردنمو لمس کرد. قلبم سر خورد وقتی خم شد تا یه بوسه کوچیک خشک رو لبام بذاره. انگار که روم علامت گذاشت. انگار برای یه چیز خیلی جدی امادم کرد. یه چیزی که میتونه هم زندگیمو خراب کنه هم تغییر بده.

"بروک"

به نرمی نجوا کرد، با منظور، روبروی لبهام و عقب کشید.

"من رمینگتونم"

تو مسیر خونه هنوزم دستاشو حس میکنم، هنوز لبهاشو رو لبهام حس میکنم. نرمی بوسش. خدایا من حتی نمیتونم درست نفس بکشم، و به اندازه یه کبری گوشه تاکسی چمبره زدم، کورکورانه به بیرون، رد شدن چراغ ها خیرم، ناتوان از بیرون ریختن احساساتی که درونم چرخ میخورن. بدبختانه، کسی غیر از مل رو هم برای بیرون ریختن ندارم.

مل بی نفس رو بهم گفت:

"خیلی خفن بود."

سر تکون دادم.

"کجای کوفتیش مل؟ پسره تو جمع منو بوسید! میفهمی یه سری ادم با گوشیشون می پاییدنمون؟"

"بروک، اون فقط خیلی داغه. همه دوست دارن عکسشو بگیرن. حتی منم تو خودم میلرزیدم واسه جوری که دنبالت اومد درحالی که اونی که بوسیدش من نبودم. هیچوقت ندیده بودم یه مرد اینطوری دنبال یه زن بره. لعنت به شیطان، مثل یه پورن با تم رمانتیک بود."

"خفه شو مل."

نالیدم:

"یه دلیلی داره خودشو با ورزش خفه کرده. واضحه که یا دیوونهس یا خطرناکه یا هر دو."

بدنم با شهوت میسوزه. چشمه‌اش، میتونم رو خودم حسشون کنم. خیلی وحشی و گرسنه. از درون احساس کثیفی میکنم. پس گردنم، جایی که کف دست عرقیشو گذاشته گزگز میکنه. میخارونمش ولی از گزگز نمیوفته، بدنمو آروم نمیکنه، منو آروم نمیکنه.

"خیلی خب، جدی، باید بیشتر بیرون بری. رمینگتون شاید تاثیرات بدی داشته باشه ولی اون از خود گناه وسوسه کننده تره، بروک ما ازش منع شدیم چون اون یه پسر لاشی و شروره. ولی ببین کی میدونه چه گندی تو زندگی شخصیش میزنه؟ همه چیزی که میدونم اینه که خدا رو قبول داره و سرتیتر چندتایی خیر بوده، که الان دیگه هیچکس بهش اهمیت نمیده. اون تو شبکه زیرزمینی محبوبترین و همه جور کلابی قبولش دارن. وقتی نوبت اونه دختر براش حاضر میکنن."

یه قسمتی از وجودم حتی نمیتونه باور کنه اون پسر چه طور بهم زل زده بود، رو من تمرکز کرده بود، میون یه جمع زن نعره زنون، فقط به من نگاه میکرد. و وقتی بهش فکر کردم حتی منو بیشتر از نفس انداخت. با چشمهای آتشین و دیوانه‌ش نگاهم میکرد، و من چشمای داغ دیوونه نمیخوام. من اونو نمیخوام، یا هر مردی رو، گردشیه. چیزی که میخوام شغله.

تازه همکاریمو با مدرسه راهنمایی شهر تموم کردم و تو بهترین مرکز توان بخشی شهر مصاحبه کردم ولی الان دو هفته گذشته و هیچ تماسی نیست.

من تو نقطه‌ای از حالت روانی هستم که هیچکس هیچوقتی بهت زنگ نمیزنه. فراتر از نامیدیم.

التماس کردم:

"ملانی منو ببین... بنظرت من شبیه جنده هام؟"

"نه شیرینم. راحت باکلاس ترین زن جمع بودی."

"اگه یه کت شلوار میپوشیدم واسه همچین موقعیتی، قطعا یه همچین لجنی بهم توجه نمیکرد."

"شاید باید یکم ژولیده تر و عادی تر لباس میپوشیدی."

بهم پوزخند زد و من از درون ترش کردم:

"ازت متنفرم. دیگه هرگز تو اینجور مراسما باهات نمیام."

"ازم متنفر نیستی. بیا یه بغل بهم بده."

سمت آغوشش خم شدم و آرام قبل از اینکه خیانتش یادم بیاد بغلش کردم.

"چطور تونستی شمارهمو بهش بدی؟ اصلا چی از این مرد میدونی مل؟ دوست داری تو یه کوچه تاریک به قتل برسم و تیکه های بدنم تو چند تا سطل زباله بره؟"

"این برای کسی که قدر تو کلاسای دفاع شخصی رفته پیش نیامد."

بررسی کردم و برایش سر تکون دادم ولی اون به طرز ستایش کننده ای بهم خیره بود. در واقع هیچوقت نمیتونم خیلی عصبانی بمونم.

"بیخیال بروک، باید به خودت برسی."

مل اینو زمزمه کرد. به خوبی منو خوند.

"بروک جدید و ارتقا یافته باید الان و بعدا سکس کنه. وقتی انجامش بدی عادت میکنی دوستش داشته باشی."

تصویر رمینگتون لخت تو ذهنم جرقه زد، و این انقدر ویرانگر داغه که سر جام لولیدم و عصبی به بیرون پنجره نگاه کردم، اینبار محکم تر سر تکون دادم. چیزی که بیشتر عصبیم میکنه احساس توانایی صرفا افکار اون در به جوش آوردن خونمه. من احساس...تب میکنم.

نه، من کلا مخالف سکس نیستم، ولی همه‌ی روابط پیچیده‌ن، و در حال حاضر موقعیت سر و کله زدن با همچین چیزی رو ندارم. هنوز یکم از باختن شکسته‌م و دارم سعی میکنم راهمو برای یه هدف جدید پیدا کنم. یه ویدئو افتضاح ازم تو یوتیوب هست به عنوان 'دامس، زندگیش به آخر میرسه' که توسط چند تا آماتور تو اولین دوره المپیکم گرفته شده و سیل عظیمی لایک توسط افراد فحاش خورده.

اینجا دقیقا همون لحظه‌ایه که دنیام پیش روم نابود شده و به خوبی توسط فیلم معرفی شده و الان میتونه پخش و بازپخش بشه، دوباره و دوباره پس دنیا میتونه برای سرگرمیش ببیندش. طنابا به پام گره میخورن و تلوتلو میخورم. و این واقعیت که رباط صلیبی قدامیم پاره میشه و من به زانو درمیام.

این بیشتر از چهار دقیقه طول میکشه، این ویدئو جذاب کوچولو.

در اصل پاپارازی ناشناس پایه‌ی دوربین اون رو فقط روی من نگه داشته نه هیچکس دیگه ای. میتونی صداشو بشنوی که تو پس زمینه میگه:

"لعنتی، زندگیش تمومه."

چیزی که به وضوح الهامی برای عنوانه.

حالا من اینجام، تو این فیلم مستند خونگی، با درد جانسوزی از مسیر خارج میشم. دردمو گریه میکنم. برای درد پام گریه نمیکنم، از درد شکست خودم گریه میکنم.

و من فقط میخوام دنیا من رو قورت بده و فقط میخوام بمیرم چون میدونم، میدونم، میدونم، دقیقا در این لحظه همه تمرینهام برای هیچ بودن. ولی جای اینکه زمین دهن باز کنه و منو بلعه من تو فیلم می افتم.

خیل پیام‌های زیر ویدئو هنوز برام تازست. بعضی مردم برام آرزو کردن با تلاش بهتر بشم و گفتن این رسواییه. ولی بقیه خندیدن و راجع بهش جوک ساختن، یه جورایی انگار که من مقصر اتفاق افتادن اینم.

کامنت های اینطوری من رو به شک مینداخت. روزها و شبها؛ برای سالها وقتی هر روز که جواب میدادم و فکر میکردم چی اشتباه بوده. من هر دو نوع پیام‌ها رو قبول دارم چون فقط یه بار رباطمو پاره نکردم، بار دوم وقتی بود که از باور اینکه زندگیم تموم شده سر باز زدم. احمقانه باز هم تو مسابقات شرکت کردم. حتی اونموقع‌ها هم میدونستم کاری که انجام میدم غلطه، اما الان روشنه از نظر فیزیکی انجام دوبارش برام غیرممکنه.

پس الان سخت تلاش میکنم با زندگیم پیش برم انگار نه انگار که اولش تو مسابقات المپیک شرکت کردم، و آخرین چیزی که میخوام مردیه که زمانی که برای ساختن آیندم تو حرفه جدیدی که انتخاب کردم رو به خودش اختصاص بده.

خواهرم نورا، آدم رمانتیکیه؛ پرشورترین. حتی با وجودی که تازه بیست و یک سالشه و سه سال کوچک تر از من اون کسیه که تو دنیای بیرون زندگی میکنه، کارت پستال برام از نقاط مختلف میفرسته، به پدر و مادر و من میگه "دوست دار شما."

من؟ کسیم که همه دوره جوونیشو برای درمان مشکلش گذرونده. مدال داشتن تنها تک آرزوم بوده، ولی بدنم قبل از اینکه روحم بخواد به زانو درومد، و من حتی اینو برای یه مسابقه جهانی هم به دست نیوردم.

وقتی تو باید این واقعیت رو قبول کنی که بدنت نمیتونه چیزی که تو میخوای رو انجام بده، حتی بدتر از درد فیزیکی صدمه میزنه. این دلیلیه که توانبخشی ورزشی رو دوست دارم. میتونم هنوز عصبانی و افسرده باشم برای کمکی که بهم نشده. این دلیلیه که میخوام برای کمک کردن به چندتا جوون تلاش کنم تا از پیش بر بیان، حتی اگه خودم نتونستم. و دلیلی که میخوام کار گیر بیارم برای حس کردنه، شاید، حداقل، موفق شدن تو یه چیزه.

ولی غریبانه، وقتی شب دراز میکشتم، خواهرم نیست که بهش فکر میکنم، یا هدف جدیدم، یا روز اقتضاحی که المپیک برام تموم شد. امشب تنها چیز تو ذهنم شیطان چشم آبی که لب رو لب من گذاشته.

روز بعد من و ملانی میریم توی پارک سرپوشیده محلمون بدویم، مثل هر روز دیگه‌ی آفتابی یا بارونی از هفته. هر دو بازوبند بستیم و آی پد رو داخلش گذاشتیم. ولی امروز به نظر میاد فقط داریم به هم دیگه گوش میدیم.

"تو تویتری شدی، تو زنیکه. اون باید من میبودم."

توی تلفنش کلیک کرد و من قیافه تو هم کشیدم، سعی کردم رو چیزی که میخونه تمرکز کنم.

"پس باید شماره تلفن خودتو جای من میدادی."

"هنوز زنگ نزده؟"

"سالن شهر ساعت یازده. دوست صمیمی دیوانه را بگذار خانه! همه چیزی بود که گفت."

"هاهاها"

گفت و تلفنم رو قاپید، مال خودشو تحویل داد تا رمزمو بزنه و بره تو پیامهام. چشمم رو تتگ میکنم چون اون گربه‌ی مارموز همه رمزهام رو میدونه و احتمالا حتی آگه خودم بخوام هم نمیتونم رازی رو ازش قایم کنم.

دعا کردم تاریخچه جستجوم رو نگاه نکنه، یا اینکه میفهمه امار پسره رو دراوردم. من صادقانه حتی نمیخوام با این حقیقت که اسمش رو بیشتر از چیزی که بتونم بشمرم تو گوگل زدم مواجه بشم. خوشبختانه مل فقط میس کال ها رو چک کرد، و البته که تماسی از طرفش نداشتم.

با قضاوت از روی مقاله ای که دیشب خوندم؛ رمینگتون خدای پارتی، خدای سکس، و اساسا، خداست. و برای همه چیز دردسر میسازه. تو این لحظه دقیق از زمان، اون احتمالا در حال مست کردن، فوق سیر کردن یه زن تو رخت خواب و فکر کردن به "بروک دیگه کیه؟" هستش.

ملانی تلفنش رو پس گرفت، گلوشو صاف کرد و اخبار توئیتر رو خورد:

"اووی، یه عالمه کامنت جدید هست که باید بشنوی:

'بی سابقه ست! دیدین طوفان یه تماشاجی رو بوسید؟ یا خدا، چه اشتیاقی! من شنیدم بعد اینکه اون سعی کرد دنبال اون بره مردی رو زده!

مبارزه خارج از رینگ غیرقانونیه و ممکنه به طوفان دیگه تا اخر فصل یا تا ابد اجازه مبارزه داده نشه.

بله، این دلیلیه که حرفه‌ای به حساب نیاد! خب من که برای مبارزات نمی‌رم آگه طوفان نجنکه! ا

ینها سر جمع کامنتها بود."

ملانی حینی که گوشیش رو پایین می آورد و اخم میکرد گفت:

"خوشم میاد طوفان صدایش میکنن. پس درونش مرکز آرامشه(چشم طوفان). فهمیدی؟ به هر حال، اگه اون بجنگه، فقط این شنبه رو داره تا برای مبارزه به شهر بعدی بره. میریم یا میریم؟"

"این همون چیزیه که وقتی زنگ زد میخواست بدونه."

"برو! زنگ زد یا نزد؟"

"چی فکر کردی مل؟ چند تا فالوور تو بیتر داره؟ یه میلیون؟"

"در واقع دو میلیون و سه کا داره."

"خب قدر جواب گهت."

حالا عصبانیم، و حتی نمیدونم چرا.

"ولی مطمئن حسابی هوس نزدیکی با بروکی رو داشته."

"همین حالاشم یکی موضوع رو جمع کرده. این طوریه که اونا برخورد میکنن."

"هنوزم لازمه شنبه بریم."

ملانی با ترش رویی این دستورو داد که قیافه خوشگلشو تقریبا خنده دار کرد. فقط از اون مدلا نبود که هیچ وقت از هیچ کسی عصبانی بشه.

"تو هم باید یه چیزی بپوشی که چشاش دربیاد و واسه زنگ نزدن به غلط کردن بیوفته."

"خانوم دامس؟"

برگشتیم به اپارتمانم و من با یه زن فریبنده قد بلند با موهای کوتاه بلوند تو نور خورشید که رو پله های اپارتمانم منتظر بود مواجه شدم. لبخندش گرم و تقریباً شوکه شده بود وقتی پاکت نامه ای با اسم من که روش نوشته شده بود رو بیرون آورد.

"رمینگتون تیت از من خواسته شخصا این نامه رو به دستتون برسونم."

شنیدن اون اسم از لبهای اون زن قلبم رو به تکاپو انداخت، و یک دفعه، ضربانش از زمان دو روزانه ام بالاتر رفت. دستهام رعشه گرفتن حینی که پاکت نامه رو باز میکنم و یه برگه بزرگ زرد و ابی رو خارج میکنم. مجوز ورود به پشت صحنه برای مبارزه شنبه با یه بلیط که بهش سنجاق شده. جلوی ردیف اولن، و چهارتا ازشون وجود داره. ضمیر درونم وقتی فهمیدم اسم من روشون با دستخط مردونه کر کثیفی که احتمال میدم توسط اون نوشته شده کارای خنده داری انجام داد. جدا نمیتونم نفس بکشم.

"واو"

خس خس کنان زمزمه کردم. یه حباب کوچیک از هیجان سریعا تو سینم شکل گرفت طوری احساس میکردم نیاز دارم مایل ها و مایل ها بدوم تا بترکونمش. لبخند زن گشادتر شد.

"امکانش هست بهش بگم گفتین 'بله'؟"

"بله"

کلمات رو قبل اینکه حتی بهشون فکر کنم بیرون ریختن. قبل از اینکه حتی راجع به اخباری که ازش خوندم فکر کنم. بیشتر اونها کلمات "پسر بد" "مستی" "دعوای خیابانی" و "زن باره" رو هایلایت کرده بودن.

فقط چون این یه مبارزست، درسته؟

به هیچ چیز دیگه ای بله نمیگم

درسته؟

دوباره ناباور به بلیط خیره شدم؛ و ملانی با دهن باز نگاه قیافم کرد، همونطور که زن از پله های اضطراری پایین میرفت. صدای غرش ماشین که دور شد، به شوخی به شونه م زد.

"ای خراب. تو اونو میخوای، نمیخوای؟ این باید حال من میبود کثافت!"

قهقهه زدم و سه تا بلیطشو برداشتم، مغزم با این واقعیت که اون(رمی) امروز نوعی ارتباط ایجاد کرده دوران میکنه.

"فک کنم میریم، به هر حال. کمک کن بچه ها رو جمع کنم، میکنی؟"

ملانی شونمو چنگ زد حینی که منو از پله های اپارتمانم بالا میکشید.

"بهم بگو این باعث نشده تنت یه کوچولو بخاره."

"باعث نشده تنم یه کوچولو بخاره..."

بی اختیار گفتم. قبل از اینکه خودمو داخل اپارتمانم بندازم اضافه کردم.

"باعث شده به عالمه بخاره"

ملانی برای تو اومدن و انتخاب لباس روز شنبم داد و بی داد کرد، من بهش گفتم هر وقت خواستم شکل جنده ها بشم خبرش میکنم. آخر سر، ملانی دم کمدم تسلیم شد، گفت حتی چیزی که چس مثقال سکسی باشه ندارم و باید بره سر کار، پس برای بقیه روز تنهام گذاشت. ولی اون خارش به همین راحتی تنهام نداشت. وقتی دوش میگیرم حسش میکنم، وقتی لباس میپوشم، وقتی ایمیل رو برای پیشنهاد کاری چک میکنم.

نمیتونم توضیح بدم چرا با فکر دوباره دیدن اون انقدر عصبی ام.

فکر میکنم دوشش دارم، و این رو دوست ندارم.

فکر میکنم میخوامش، و از این کارم متنفرم.

فک میکنم اون یه جنس ناب برای رابطه یه شبس، و نمیتونم باور کنم منم شروع کردم برای اون همینطور به نظر بیام.

ذاتا، مثل هر زنی با هورمون های دوره ای، تا شنبه، تو دوره های مختلفی از چرخه قانددگیم هستم، پس بیشتر از یه دوجین بار حسرت خوردم که برای مبارزه ست که میرم. خودمو با این حقیقت که بچه ها، حداقل راجع بهش هیجان زدن دلداری دادم.

ملانی به پاندورا و کایل برای اومدن باهامون فراخوان فرستاد. پاندورا با ملانی توی شرکت طراحی داخلی کار میکنه. اون رزیدنت و پیشرو تمام فرهنگهاست طوری که هر مردی دوست داره اون براش خونه مجردیش رو دیزاین کنه. کایل هنوز دانشجوی دندونه، و همسایه من، یه دوست قدیمی و دوست دوران راهنمایی مل. اون برادر هرگز نداشته و خیلی خواستنی و خجالتی با بقیه زن هاست انقدر که باید حرفه ای برای دادن بکارتش تو بیست و یک سالگی دوره بگذرونه.

ملانی حینی که صندلی عقب کنار من مینشست گفت:

"خیلی خوشحالم تو ما رو میرسونی کایل."

"مطمئنم همه شما رفقا منو برای این میخواین."

اینو گفت ولی خندید. به وضوح راجع به مبارزه هیجان زده بود.

جمعیت زیرزمین امشب حداقل دوبرابر دفعه قبلی که اینجا بودیمه، و ما حدود بیست دقیقه معطل شدیم تا وارد پذیرشی که ما رو به سمت گود میبرد بشیم.

حینی که ملانی و بچه ها دنبال صندلی هامون میگشتن،

کارت عامل پشت صحنه ام رو اویزون کردندم کردم و بهش گفتم:

"میخوام یه سری از کارتهای بیزنسمو بذارم جایی که ورزشکارا بتونن ببینن."

باید دیوانه باشم که اجازه بدم همچین فرصتی از دست بره. این ورزشکارا شامل عمده، عمده مخرب عضله و عضوهان، یه سلاح مخرب که علیه بقیه میجنگه، و اگه هیچ شانس برای برای یه کار توانبخشی موقت باشه، همینجا گیرش میارم.

همینطور که توی صف برای مجوز ورود به بخش خصوصی ایستاده بودم، رایحه عرق و آجور پراکنده تو هوا رو حس کردم. متوجه کایل شدم که از جایگاه روبرویی سمت راست رینگ دست تکون میده، و از اینکه چقدر به مبارزها نزدیک خواهیم بود حس خفگی بهم دست داد. به نظر می اومد اگه کایل بلند شه و دستشو دراز کنه میتونه تشک رو لمس کنه.

همینطور میتونی مبارزه رو از جایگاه ایستاده بدون پرداخت پول ببینی فقط ممکنه گارد مسابقه بهت تشر بزنه. ولی صندلی ها از پنجاه تا پونصد دلار قیمت دارن و اون هایی که رمینگتون تیت برای ما فرستاد همگی پونصدی بودن. با وجود بی کاریم تو دو هفته اخیر از فارغ تحصیلیم و خرج کردن پس اندازم سالها پیش هرگز توان خرید این بلیطها رو نمیتونستم داشته باشم. دوستهام، کسایی که همه به تازگی مدرک گرفتن هم نمیتونستن. هر کار امتحانی رو که تونستن از بنگاه شغل یابی قبول کردن.

بالاخره از جایی که برای سوزن انداختن جا نبود با یه لبخند کوچیک خوشحال مجوز ورود به پشت صحنه مو گرفتم و بهم اجازه داده شد وارد راهرو طولانی با کلی در در یک سمت راهرو داده شد.

هر اتاق شامل نیمکتها و ردیف قفسهها بود و من تعداد زیادی ورزشکار رو تو نقاط مختلف اتاق در حال مشاوره با تیمشون دیدم. اتاق سومی که واردش شدم، اون اونجا بود، یه ریشه عصبی از بدنم عبور کرد.

کاملا ریلکس و نشسته بود، به جلو خم شده، روی یه نیمکت دراز قرمز رنگ، باندی رو دور دستش میپیچوند. دست دیگش از قبل باند پیچی شده بود، همه ش با نوار کرمی

پوشونده شده بود غیر از بند انگشتاش. چهره‌ش فکری و به شدت پسرانه بود. باعث شد به این فکر کنم که چند سالشه. سر پوشیده با موهای تیره اش رو بالا آورد، انگار که من رو حس کرد و بلافاصله موقعیتمو پیدا کرد. برقی از یه چیز عجیب و قوی توی چشمه‌اش رد شد و مثل رعد وارد بدن من شد. واکنشم رو خفه کردم و متوجه شدم مریبش سخت مشغول گفتن چیزی به اونه.

رمینگتون نمیتونست نگاهشو ازم بگیره. دستهایش هنوز در حال پیچیده شدن ولی به نظر فراموش کرده مریبش داره نوار پیچش میکنه و دستوراتی بهش میده.

"خب خب خب..."

به سمت راستم طرف صدا برگشتم، و ترس مثل چاقو به کمرم خورد. یه جنگجوی غول آسا با یه متر فاصله از من ایستاده بود. با چشمهای تماما وحشتناک و ارسیم میکرد، طوری که انگار من سرتاپا یه دسرم و اون یه قاشق عالی برای خوردنم داره.

دیدم رمینگتون باند رو از مریبش گرفت و کنار پرتش کرد قبل از اینکه بایسته و به آهستگی راهش رو به سمت من باز کنه. همینطور که خودشو پشت من متمایل به راست قرار داد، آگاهی از نزدیکی بدنش نزدیکی مال من از همه حسگر هام وارد شد.

صدای نرمش در حالی که من رو با تحسین نگاه میکرد لرزوند.

به نرمی به مرد دیگه گفت:

"فقط گمشو"

مردی که متوجه شدم پتکه دیگه به به من نگاه نمیکنه. به جای اون، به بالای سرم متمایل به یه سمت رو نگاه میکنه. حس میکنم کنار رمینگتون مرد دیگه انقدرام غول به نظر نییاد.

با چشمهای تنگ و متمرکز پرسید:

"اون مال تونه؟"

چشمام آب افتاد وقتی صدای پاسخش از مجرای گوشم عبور کرد، همزمان مخملی و سرد و سخت.

"میتونم بهت اطمینان بدم، مال تو نیست."

پتک رفت و برای طولانی ترین مدت رمینگتون سرجاش موند، تقریبا عضلش باهام در تماس بود، و گرمای بدنش احاطه م کرده بود.

سرتکون دادم و زمزمه کردم:

"متشکرم."

و سریع رفتم، و میخوام بمیرم چون میتونم قسم بخورم اون برای بوییدنم سرشو کشید. غیرمنتظرانه

داشت روی صحنه میرفت، و اسمش توسط بلندگو که اعلام شد جمعیت وحشی شد.

"یکبار دیگه، خانوم ها و آقایون، طوفان!"

من هنوز بابت نزدیک دیدنش به حالت عادی برنگشتم. سیستم گردش خونم چیزهای کوچیک عجیب پر صدای داغی رو پمپاژ میکنه. همین لحظه خرامان وارد راهرو بین صندلی ها شد، با اون شنل کلاه دار قرمز براق، قلبم یکی درمیون میزنه، شکمم میپیچه و یه درگیری درونی بد برای برگشتن به خونه دارم.

این پسر فقط خیلی زیاده. خیلی زیاد مردونست. خیلی زیاد عضله ای و دیو تمام عیاره. همه این ها رو هم، مثل این بود که اون نسبتی با سکس داره و همه زنهای اطرافم از ته گلو نعره میزدن چقدر میخوان بهش ناخونک بزنن.

رمینگتون خودشو از رینگ بالا کشید و سمت خودش ایستاد، باندهش رو باز کرد و همه اون عضلات پیچ خورده رو نمایش داد. باند رو به پسری که ظاهرا دستیار مربی کچلش بود تحویل داد.

"و حالا، بهتون نشون میدم، پتک!"

پتک خودش رو به صحنه رسوند و رمینگتون تنبلانه برای خودش پوزخند زد. خیرگیش مستقیما به من میرسه-و فهمیدم اون دقیقا، دقیقا میدونه من امشب کجا نشستم. هنوز اون پوزخند من -سرتاپا- پوزخندم رو میزنه، همینطور که انگشتشو تو هوا دور پتک میچرخونه، و بعد به من اشاره میکنه. انگار میگه

"این طلب تو."

قلبم ریخت.

"تف، اون میکشتم. چه گهی خورد؟ خیلی رئیسه نمیتونم تحملش کنم!"

"ملانی به خودت بیا!"

هیس هیس کردم و روی صندلیم وا رفتم، چون اون منم میکشتم. نمیدونم اون چی ازم میخواد، ولی تو یه غده گیر افتادم چون هرگز انتظار نداشتم من هم چیزی خیلی سکسی و خیلی شخصی ازش بخوام.

خاطره تحریک کننده ایستادن نزدیک اون از خاطرم گذشت، ولی صدای زنگ شروع مبارزه اومد و من رو از فکرش بیرون کشید. مبارز ها پنجه در پنجه شدن، و رمی به یک سمت مانور انفعالی داد حینی که پتک نامتعادل تلو تلو میخورد، گول فریب رمینگتون رو خورد. یک دفعه گارد پتک باز به نظر اومد، رمینگتون از چپ حمله کرد و دندش رو با مشت مستقیم و سریع زد.

به هم خوردن و فاصله گرفتن، و رمینگتون جسورانه عمل کرد، مانور انفعالی داد و پتک رو حرص داد. رو به من چرخید، به پتک اشاره کرد، بعد دوباره به من قبل از اینکه طوری پتک رو بکوبه که دیواره های رینگ پشت سرش برخورد کنه. به زانو

درآمد و سرش رو تکون داد تا دوباره بلند شه. هر بار که اون رقیبش رو میزد ماهیچه های سکسم منقبض میشن، و هر بار رقیبش به مبارزه برمیگرده قلبم رو چنگ میزنن.

در طول شب، فقط با همین روش مبارزه های مختلفی انجام داد. هر بار که به پیروزی میرسید، با اون لبخند از خود راضی بهم لبخند میزد، انگار میخواست بهم نشون بده مرد فرمانروا اینجا اونه. همه بدنم وقتی تکون هاشو نگاه میکردم میلرزید، و از متوقف کردن خیال بافتن ناتوان بودم. کفش رو روی خودم تصور کردم، بدنش کنار بدن من، اون دستهای بزرگ مشغول لمس من، تن به تن. توی دوره های پایانی نگاه مصممی روی صورتش داشت، سینهش با تقلا بالا و پایین میشد و از عرق برق میزد.

به آنی، هرگز چیزی رو در زندگیم به این حد نخواسته بودم.

میخوام دیوانه بشم، جست و خیز کنم، و دوباره با حداکثر سرعت بدوام فقط زبونی. همه اون قرار های نداشته ام، برای چیزی که هرگز پیش نیومد. راه هایی که هرگز نرفتم از ترس شکستن استخوانی که اخر هم شکست. هرگز ننوشیدم. کلاسم رو بالا نگه داشتم تا بتونم بدوم. و رمینگتون چیزیه که من هرگز، هرگز انجام ندادم و من یه بسته کاندوم دارم توی کیفمو یکدفعه فهمیدم چرا اونجا گذاشتمش. این پسر یه مبارزه. من میخوام این سینه ی زیبا رو لمس کنم و من میخوام اون لبها رو ببوسم. من اون دستها رو روی خودم میخوام. من قراره دومین کوبش اون داخل بدنم باشم.

این شدید ترین پیش نوازی ای بوده که تا حالا حس کردم، و یک دفعه حس کردم میخوام این بیشتر از نوازش باشه. میخوام امشب عملیش کنم.

وقتی برای بار دهم و فینال برد، خیرگیش رو روی خودم حس میکنم، و من فقط میتونم خیرگیش رو بهش برگردونم، بهش اجازه بدم بفهمه من میخوامش. بهم لبخند زد، خیس از عرق و جسورانه با چشمهای آبی براق و نمایش چال ها و زرخدانش. لبه رینگ رو چنگ زد و به راحتی خودش رو بالا کشید و موقرانه روی زمین روبروی من فرود اومد.

وقتی بدن حجاری شده چشم گیر و درخشان برنزه نزدیک شد ملانی کنارم یخ زد. هیچ تردیدی در مورد مقصدش نیست.

نفسم رو تا جایی که حس کردم شش هام بسوزن حبس کردم، رو پاهای لرزونم ایستادم چون واقعا نمیدونستم چه کار دیگه ای بکنم.

"قلبشو ببوس زن!"

"لیاقتشو نداری عنتر خانوم!"

"بزن به چاک دختر!"

جمعیت هو کشید و زنهای پشت سرم جیغ زدند.

چال هاشو نشونم داد، و من منتظر دستاش موندم تا داشت خم میشد. کاملا حس طوری که دفعه قبل دستاش رو تنم بود رو یادمه، بزرگ، غریب و تقریبا شگفت انگیز وقتی تقریبا همه صورتم رو میپوشونه. همین الانشم مردم، از خواستن مردم. از رهایی، از انتظار.

در عوض اون سر پوشیده با موهای تیره شو خم کرد سمت شقیقه م، و تنها قسمتی ازش که منو لمس میکرد نفسش بود که پوستمو وقتی صدای بمش تو گوشم میپیچید نوازش میکرد.

"محکم بشین یکی رو میفرستم دنبالت."

لبخند زد و میون فریاد ادامه دار مردم بهم پشت کرد، و خودشو از رینگ بالا کشید، و من رو با چشم های خشک شده بخودش ترک کرد.

برای زن بغل دستیم یک دقیقه طول کشید تا به خودش بیاد و نفسش بالا بیاد برای گفتن:

"وای خدا، وای خدا... آرنجش به من کشیده شد، آرنجش به من کشیده شد!"

مجری گفت:

"همگی، طوفان!"

زانو هام سست شدن، روی صندلیم افتادم، بی وزن مثل پنبه، دستهام رو بغل کردم تا جلوی لرزششون رو بگیرم. مغزم کامل تعطیله از صحنه قبل، پریدنش به سمت دیگه رینگ و با صدای وحشتناک سکسش گفتن این که کسی رو دنبالم میفرسته. فقط فکر کردن بهش باعث میشه انگشتای پام جمع شن. ملانی عاجز از حرف زدن لاله، پاندورا و کایل طوری نگاهم میکنن انگار ساحری ام که یه حیوون وحشی رو به زانو درآورده. کایل لب زد:

"چی زر زد؟"

"یا عیسی و مریم!"

ملانی اینو گفت و جیغ زنان بغلم کرد.

"بروک این پسره برات داغ کرده."

زن کناریم با دستای لرزون شونمو لمس کرد.

"میشناسیش؟"

سر تکون دادم، حتی نمیدونستم چی جوابشو بدم. همه چیزی که میدونم از دیروز تا امروز، ثانیه ای نبوده که به فکرش نبوده باشم. همه چیزی که میدونم اینه عاشق و متنفر از جوریم که احساساتم رو تحریک میکنه. و طرز نگاهش به من از خواستن پریم میکنه.

"خانم دامس."

مردی گفت و سرم رو سمت دوتا مرد سیاه پوشی که بین من رینگ ایستاده بودند بلند کردم. هر دو کشیده و قد بلند بودن، یکیشون بلوند و اونیکی موهای قهوه ای فر داشت.

مو فر گفت:

"من پیت ام، پی ای (دستیار شخصی) آقای تیت."

"منم رایلی، کمک مربی، اگه دوست داشته باشین با ما بیاین آقای تیت میل دارن تو اتاق هتلشون باهاتون صحبت کنن."

اولش حتی نتونستم بفهمم آقای تیت کیه. وقتی متوجه شدم، برق قرمز صاعقه به کمرم زد، اون شما رو تو اتاق هتلشون میخواد، میخواین انجامش بدین؟
یه قسمتی از من اونو ذهنی به ده روش تا شنبه کرده ولی قسمت دیگه نمیخواد از این صندلی کوفتی تکون بخوره.

"دوستاتون میتونن با ما بیان"

با لحن ساده انگارانه ای مو بلوند اینو گفت و به سه دوست لالمونی گرفتم اشاره کرد.
برای تسکین فکر کردم، هیس، نمیدونم چه حسی دارم.

"بروک، بیخیال، این رمینگتون تپته!"

ملانی هلم داد و ترغیم کرد مردهارو دنبال کنم، و مغزم شروع به کار با حداکثر سرعت کرد، چون نمیدونستم قراره چیکار کنم وقتی ببینمش. قلبم آدرنالین رو دیوونه وار پمپ میکرد وقتی زیرزمین رو سمت هتل خیابون روبرو طی میکردیم، به سمت پنت هاوس.

یه طوفان عصبی از بدنم گذشت وقتی اسانسور طبقه اخر صدا داد، و من دقیقا حس وقتی رو کردم که مسابقه میدادم.

قطاری از تصاویر ذهنی بدن این مرد درون من اومد، و من ناگهانی به اوج نزدیک شدم که اینها ممکنه واقعیت پیدا کنن. شکمم منقبض شد از تصور اینکه فکرش چقدر بی طاقت کننده میتونه باشه. برای رابطه یک شبه، اومدم اینجا...

کایل به من گفت:

"لطفاً بهم بگو شماها نمیخواهین این کارو بکنید"
چهرش درهم بود وقتی درهای کشویی باز شدند.

"این تو نیستی بروک. تو خیلی بیشتر از اینها مسئولیت پذیری."

هستم؟

واقعا هستم؟

چون امشب احساس جنون میکنم. جنون با شهوت و آدرنالین و دوتا چال سکسی.

به دوستم گفتم:

"فقط میخوام باهش حرف بزنم."

ولی حتی خودمم مطمئن نبودم چه کار میکنم.
اون دو مرد رو تا بخش اول سوئیت بزرگ دنبال کردیم.

رایلی گفت:

"دوستاتون میتونن اینجا منتظر بمونن..."

و به سمت بار عظیم گرانیتهی اشاره کرد.

"از خودتون با مشروب پذیرایی کنین."

همینطور که دوستانم دور بطری های درخشان جدید الکل حلقه میزدند، صدای غیر قابل اشتباه جیغ از گلوی ملانی اومد، و پیت اشاره کرد دنبالش کنم. سوئیت رو طی کردیم و به اتاق خواب اصلی رفتیم، و من روی نیمکت یک فوتی تخت نشسته دیدمش. موهاش نمداره، و یه پک ژل روی چونه ش هست. نمای مرد نخستی ای که خود درمانی میکرد بعد از کوبیدن مرد پشت مرد، مردی که به طرز شگفت انگیزی من رو میخواست.

دو تا زن آسیایی که روی تخت پشت سرش زانو زده بودند، هرکدام یک شونه ش رو می میمالیدند. یه حوله سفید دور لگنش پیچیده شده، و اب راه گرفته هنوز روی پوستش هست. سه تا بطری گیترید¹ روی زمین هست، و یکی دیگه توی دستش. بطری رو روی میز گذاشت و اخری رو تموم کرد. نوشیدنی آبی به رنگ چشمه‌اش توی یک جرعه بزرگ پایین رفت و بطری به کناری پرتاب شد.

مسخ منقبض و منبسط شدن ماهیچه هاش زیر دستهای زنها شدم. میفهم بعد ورزش سنگین ماساژ طبیعی، ولی چیزی که نمیفهم اثریه که دیدن اون در حال ماساژ گرفتن روی من میذاره.

با بدن انسان آشنا. برام مقدسه. شیش سال کعبه آمالم بوده، از وقتی تصمیم گرفتم حرفه جدیدم باشه بعد از اینکه فهمیدم نمیتونم به دو برگردم.

"از مبارزه لذت بردی؟"

با یه لبخند کوچیک رندانه نگاهم میکرد، چشمه‌اش برق میزدند، انگار که میدونست عاشق اینم.

این یه چیز عشق و نفرتی بود برام، دیدن بوکس اون. اما فقط نمیتونم بعد از اینکه پونصد نفر هوار زدن چقدر خوبه ازش تعریف کنم، پس فقط شونه بالا انداختم.

"تو لذت بخشش میکنی."

"همش همین؟"

"بله."

به نظر رنجید چون شونه هاش رو منقبض کرد تا درمانگرها ماساژ رو متوقف کنن. ایستاد و اون بالا تنه چهارشونش رو چرخوند، بعد قولنج گردنش رو با خم گردنش به یک سمت و بعد طرف دیگه شکست.

"تنهام بذارین."

دو تا زن بهم لبخندی تحویل دادن و بیرون رفتن، و با حقیقت عظیم تنها بودنم با اون، نفسم رفت.

با عظمت اینجا بودنم، توی اتاق هتلش، و یک دفعه نگران شدم. دستهای برنز با انگشتای کشیدش کنار بدنش آویزونن، و موجی از خواستن منو فرا گرفت وقتی اونارو روی پوستم تصور کردم.

بدنم نبض زد، و به زحمت نگاهم رو به صورتش برگردوندم و متوجه شدم در سکوت بهم خیره شده. آشفته به نظر می اومد انگار که انرژی کافی برای زمین زدن نیم جین مرد به کار نبرده. انگار میتونه چند راند دیگه ام مبارزه کنه.

گفت:

"مردی که باهاشی..."

انگشتهاش رو ظاهرا برای به گردش انداختن خون از هم فاصله داد. چشمهاش روی من بودند.

"دوست پسرته؟"

صادقانه بگم نمیدونستم انتظار داشتم چی پیش بیاد، ولی ممکنه به چیزی در امتداد مستقیم رسیدن به تختخوابش ختم بشه. سردرگم و بیشتر از یکم عصبیم.

اون از من چی از من میخواد؟

من چی از اون میخوام؟

جواب دادم:

"نه فقط دوستمه."

چشمهاش به انگشت حلقم کشیده شدن و دوباره به من برگشتن.

"شوهر نداری؟"

چیزای کوچیک عجیب پر صدای تو خونم مستقیم به مغزم یورش بردن، و فکر میکنم از رایحه روغن ماساژی که بهش زدن منگ شدم.

"شوهر ندارم،هیچی در کل."

برای دقیقه ی طولانی بررسیم کرد،ولی بنظر نمی اومد شهوت از خود بی خودش کرده باشه مثل کاری که به شخصه با من به شکل خجالت اوری کرده بود. مختصرا با یه لبخند نیم بند در جا ارزیابیم کرد، و به نظر واقعا هدفش همون چیزی بود که من گفتم.

گفت:

" تو وارد آموزشگاه خصوصی توانبخشی جوانان شدی؟"

"آمارمو در آوردی؟"

"البته، در آوردیم."

دو صدای آشنا از مردایی که منو آوردن اینجا اومد. همینطور که وارد اتاق میشدن پیت پوشه کاغذ مانیلی که حمل میکرد رو به رایلی داد.

"خانم دامس."

یک بار دیگه پیت موفر فری با چشم های زلال قهوه ای باهام صحبت کرد

"مطنتم حدس زدین چرا اینجااین، پس میریم سر اصل مطلب. دو روز دیگه شهر رو ترک میکنیم، و متاسفم که وقتی برای جور دیگه انجام دادن کارها نداریم. آقای تیت میل دارن استخدامتون کنن."

یه دقیقه خیره موندم، سردرگم، و به وضوح گیج به اندازه جهنم.

"و چه چیزی، دقیقا، مد نظرتونه انجام بدم؟"

اخمی روی پیشونیم نشست.

"من که سرویس نمیدم."

پت و رایلی هردو پقی زدن زیر خنده ولی رمینگتون هشیارانه خاموش موند. به ارومی برگشت روی نیمکت.

پیت خندان توضیح داد:

"شما جزو مائید، خانم دامس. بله اعتراف میکنم وقتی سفر میکنیم، راحت تره تو هر مقصد یکی یا چندتا دوست خاص هم برای آقای تیت داشته باشیم، جسارتا میشه گفت برای تامین نیاز هاشون قبل یا بعد از مبارزه."

ابروی چپم بالا رفت. واقعا؟ من خوب میدونم ورزشکارا تو این موارد چطوری عمل میکنن.

من سابقا شرکت کننده مسابقات بودم و در جریانم، چه قبل از مسابقه چه بعد از اون، سکس یه راه طبیعی و حتی سالم برای کم کردن استرس و بهبود عملکرده. بکارتم رو تو همون المپیکی از دست دادم که زانوم توش بگا رفت. اونو به مرد قهرمان دویی دادم که تقریبا به اندازه من برای مسابقه عصبی بود.

ولی طوری که این مردها راجع به "نیازهای" آقای تیت خیلی پیش پا افتاده حرف میزنن، یکدفعه خیلی حالت شخصی به خودش میگیره، گونه هام از شرم میسوزن.

"مردی مثل رمینگتون نیاز های خیلی خاصی داره همونطور که احتمالا حدس زدین، خانم دامس..."

رایلی، بلوندی که شبیه خوره های اطلاعات بود ادامه داد:

" ولی اون خیلی سختگیره تو این مورد جوری که دیگه به دوستانی که در طول سفر میبریم علاقه ای نشون نمیده. اون میخواد روی چیزی که اهمیت داره تمرکز کنه، و به جای این، ازتون میخواد براش کار کنین"

شکم منقبض شد وقتی به رایلی زل زدم، و بعد پیت، و بعد رمینگتون، کسی که فکش حتی از چیزی که یادم میومد محکم تره، انگار که خواستنی ترین، پربها ترین شاهکار گرانبی کشف شده تو جهان.

هیچ راهی نداشتم که بفهمم به چی فکر میکنه، و دیگه لبخند هم نمیزد، چشماش با شرارت شعله میکشیدند.

سمت چپ صورتش کمی ورم داشت و غریزه حفاظت کننم واقعا میخواست پک ژل رو بگیره و دوباره روی چونش بگذارتش. لعنتی، تو تصوراتم همین الانشم ضماض روی زخم وسط لب پایبیش گذاشته بودم. کاملا با این تصورات احاطه شده بودم که متوجه شدم نمیتونم به خودم مقابل فردی با این قوا جذابیت اعتماد کنم. من هنوز که هنوزه از دونستن اینکه باهاش تو یه اتاقم برق گرفته ام.

پیت پوشه ها رو ورق زد و گفت:

" شما برای نیمه حرفه ای ها وارد اکادمی سپاه سیاتل تو قسمت توانبخشی ورزشی شدین ، و متوجه شدید فقط دو هفته است فارغ التحصیل شدین. ما آماده ایم شما رو برای خدماتتون در طول تور که شامل هشت شهر میشه استخدام کنیم تا آقای تیت بتونن در آینده آمادگی ورود به مسابقات رو داشته باشن. راجع به حقوقتون کاملا سخاوت به خرج میدیم. چنین درخواستی خیلی براتون اعتبار میاره و توی رزومه تون تاثیر گذاره. این حتی ممکنه بهتون امکان کار کردن مستقل از ارگان رو بده اگه بعدها تصمیم به خروج بگیرین."

برای مدتی خودم رو بی هوش دیدم.

نیازمند شغل درخواست داده بودم، بدون هیچ پاسخی تا الان. مدرسه ای که ترک کرده بودم بهم پیشنهاد داده بود با بازگشایی مدارس تو آگوست برگردم، پس حداقل اون گزینه

رو داشتم. هرچند برای ماه ها بعده، و بی قراری گرفتن مدرک بالاتر و هیچ کاری باهاش انجام ندادن من رو میخوره.

یکدفعه متوجه شدم همه نگاهشون به منه، به خصوص از نگاه رمینگتون اگاه بودم.

به من.

فکر کار کردن براش بعد از اینکه تقریبا تو ذهنم باهاش سکس کردم بیشتر از کمی تهوع اورم کرد.

" راجع بهش فکر میکنم. واقعا دنبال چیزی نیستم که طولانی مدت از سیاتل دورم کنه." دو دل به اون و بعد دو تا مرد دیگه نگاه کردم.

"حالا اگه این همه چیزیه که شما میخواین بهم بگین، بهتره برم. کارتمو توی بار میذارم."

چرخیدم، صدای آمرانه رمینگتون متوقف کرد.

حکم کرد:

"الان جوابمو بده."

"چی؟"

وقتی برگشتم، سرش رو به سمتی کج کرد و خیره نگاهم کرد، و برق توی چشمه‌اش دیگه سهل انگارانه نبود.

" من بهت پیشنهاد یه کار دادم، و یه جواب میخوام."

سکوت کش اومد، به هم زل زدیم، این شیطان چشم آبی به من و من به اون کامل کننده ست.

نمیتونم بگم فقط خیرگی بود توی نگاهش یا بیشتر. احساس چیزی زنده و تپنده درونم داشت دیدن اون چشمای متمرکز دل شکن.

حالا، به هر حال. شهوتی بود. از این خیلی بیشتر نیاز داشتم.

"برای شما سه ماه کار میکنم و شما مسکن، جابجاییم، برنامه ریزی و منابع شغل درخواستی بعدیم رو تضمین میکنید، و اجازه بدین اینو بگم که کار با شما تضمین کننده کار من با باقی مشتری هامه."

وقتی دست از نگاه خیره ش نکشید، برگشتم، احتمالا میخواد بیشتر راجع بهش فکر کنه. صداس دوباره خشکم کرد.

"خیلی خوب."

با منظور سر تکون داد، و سرم با ناباوری دوران کرد

اون منو استخدام کرد؟

به عنوان شغل اصلیم اونو انتخاب کردم؟

آهسته، سر باند دور مچش رو پیچید تا جلوی باز شدنش رو بگیره، بلند شد و به افرادش نگاه انداخت.

"ولی میخوام اینو روی کاغذ بیارین که اون نمیتونه تا پایان تور بره."

برجستگی ماهیچه ها طوری بود که سعی در ندید گرفتنشون داشتم، رول باند رو کناری گذاشت و شروع کرد به نزدیک شدن، و دوباره، توی نزدیک شدنش گربه وار و درنده

دیده میشد، لبخند از خود مطمئنش این رو حتی دو چندان میکرد. این لبخند بهم میگه اون میدونه بی قرارم میکنه.

و پسر آره، اون بیقرارم میکنه.

نزدیک شدن شش فوت عضله خالص که با پوست براق روغنی و ایت پک رو تماشا میکنم، چیزی که از نظر فیزیکی غیر ممکنه ولی چطور انکار کنم وقتی همینجاست؟ خدا!

قلبم بوم بوم میکنه وقتی اون دستم رو توی دست بزرگش میبلعه و سرش رو خم میکنه تا رو در رو باهام صحبت کنه. زمزمه میکنه وقتی داره من رو تو چنگ قدرتمندش میچلونه و لمسش مثل جریان برق از بدنم عبور میکنه.

"ما قرار گذاشتیم، بروک."

فکر کنم الانه که از حال برم.

یک قدم به عقب برداشت و لبخندش دورنم رو روشن کرد، با انرژی هزار مگاوات، و بعد چرخید به سمت آدماش.

"تا فردا روی کاغذ بیارینش، و مطمئن شین امن به خونه میره."

ملانی بلافاصله که من رو دید از روی بار پرید، چشمه‌هاش با کنجکاوای گشاد شده بودن.

"چی؟ سر و تهشو هم آورد؟ فکر میکردم مرده سخت تر از اینا بشه."

کایل، تنها کس از سه نفر که مشروب توی دستش نداشت گفت:

"رفیق، اون تازه ده تا مرد در ابعاد خرس گریزلی رو زده ناکار کرده. البته که سخت میشه."

"خونسردیتونو حفظ کنین رفقا. من اونو نکردم."

سرمو تکون تکون دادم از حالت فلک زده ملانی تقریبا قهقهه زدم:

"ولی برای تابستون یه کار گیر آوردم."

"چییییییی؟"

حتی نمیتونستم جزئیات رو به هم ارتباط بدم برای دوستانم تا اینکه آدمای رمینگتون دو طرفم ایستادن.

"آماده این خانم دامس؟"

"بروک، لطفا."

وقتی "خانم دامس" خطاب میشم احساس مسخرگی میکنم. دوستانم احتمالا بعدا به خاطرش تا ابد دستم بندازن.

"واقعا میگم، فهمیدم چیه. نیازی نیست تا هیچ جایی همراهیم کنین"

رایلی سر بلوندش رو به بالا انداخت و لبخند کج معوجی زد.

"بهم اطمینان کنین، من و پیت هیچکدوم امشب نمیخواهیم تا مطمئن نشیم تو خونه امنیدی."

مل با صدای صاف و چشمهای براق رو به رایلی با مردمک گشاد شده گفت:

"عه سلام، فکر کنم احتمالا قبلا معرفی نشدیم."

و رفت سراغ مخ زنی پیت:

"و شما کی هستین؟"

غرغر کنان معارفه کوتاهی انجام دادم، بعد دخترا رو زیر بغلم گرفتم همینطور که به سمت خروجی می رفتیم و بعد سمت ماشین کایل. قلبم هنوز تو قفسه سینم محکم میکوبه. غیر کایل دوتای دیگه مدام داشتن با آب و تاب از "تجربه" شون حرف میزدن، کسی که پشت فرمون نشسته ترش کرده بود.

"اون معارفه عجب وجقت اونم تو اتاق کوفتی هتل؟ برام تعریفش کن."

غرور زنانم یه جایی خدشه دار شده بود چون خودم رو متقاعد کرده بودم اون میخواد با من بخوابه. به جاش، بهم پیشنهاد کار داد؟
بد نیست، ولی کاملا غیرمنتظره بود، مطمئنا.
فکر کنم حسگرهام از کار افتادن و احتمالا متهم خود رمینگتونه.

"خیلی احساس مهم بودن کردم وقتی اسکورتمون کردن."

ملانی یه دقیقه قبل رو برامون یادآوری کرد، و به سرعت گوشیش رو بیرون آورد و عکس گرفت.

"چیکار میکنی؟"

اره همینو ازش پرسیدم، ولی حتی مطمئن نبودم بخوام بدونم.

"راجع بهت توئیت میکنم."

"یادم بنداز هیچوقت دوباره باهات بیرون نیام."

اخم کردم ولی خیلی احساس معذب بودن میکنم، نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. چشم آبی، چال گونه، شونه های پهن، پوست صیقلی برنز براق. ولی بدون هیچ سکسی... به خصوص هیچ سکسی با اون.

پرسید:

"فکر میکنی سروکله زدن با اون پسر اچطوره؟"

"نمی دونم. رایلی، اون بلونده که دوست داری بکنیش، کمک مربیه، پیت فکر کنم دستیار شخصیشه."

"میخوام هر دو رو بکنم، راستش. پیت بانمکه با اون ظاهر یه جورایی پسر خوبش ولی یکم گوشت بیشتر رو استخونش میخواد. رایلی هم بنظر خوش مشرب میاد. قطعا جفتشون گرم، پر از حرارت. فکر میکنی چند سالشونه؟ سی اونورا؟"

اخم کردم.

"رمینگتون بیست و شیشه..."

فکر کنم اونا بزرگترین. صدصد رمی جوونتره. فکر میکنی چطور ملاقات کردن؟"

"با کمالات شمایی، چرا از من اطلاعات میخوای؟ من همه‌ی روز مردم رو تو گوگل سرچ نمیکنم."

فقط اون رو سرچ میکنم.

تف

"بروک از کار جدیدت بگو."

کایل از پشت فرمون وارد بحث شد.

"تو که واقعا نمیخوای با مردی به شهرت اون بری؟"

یک دقیقه طول کشید تا جواب بدم، چون هنوز از اینکه کار پیدا کردم هنگ بودم، حتی با وجودی که موقتی بود.

وقتی جوونتر بودم همیشه میگفتم برای دویدن متولد شدم، و وقتی شکستم، روزهای زیادی بود-نه فقط روزها، ماه-ها- که حس میکردم هیچ هدفی ندارم. توانبخشی ورزشی

جوری که نباید خوب کرد، و الان که بیشتر بهش فکر میکنم، بیشتر عاشق این میشم که به مردی به مبارزه طلبی رمینگتون کمک کنم، کسی که چنان با درندگی مردها رو کوبیده که حتما یه تست tlc (نوعی تست تشخیص اعتیاد) اساسی نیاز داشت.

"میرم کایل. راستش، اگه همه چیز درست پیش بره و تو بند های قراردادشون دبه نکنن، شنبه میرم. بهت قول میدم میتونم از خودم مراقبت کنم، از مربی دفاع شخصیم بپرس. بارها دهنشو سرویس کردم. قراره سفر کنم، چیزی که قراره باحال باشه، و شانس اینو دارم یه توانبخش آزاد باشم اگه نتایج خوب به دست بیارم. حتی دیگه لازم نیست منتظر مصاحبه باشم حالا اگه اصلا مصاحبه ای درکار باشه."

"این پسر میتونه فیل رو از پا دربیاره بروک. ندیدیش؟ پاندورا حتما حتما دیدتش."

"پسر، چیز دیدنی ای غیر اون نبود. اون میتونه یه گله فیل رو از پا درآره"

پاندورا از گوشه صندلی جلوی ماشین گفت. درگیر کشیدن سیگار الکتریکی و دودش رو هوا دادن بود. این هفته ی اول ترک سیگار "واقعی" ش بود.

ملانی گفت:

"نمیدونم پسرا چیکار میکنن اگه از جک این باکس² بین راهی چیزی بگیریم و بگیریم اونها پولشو بدن."

هشدارگونه گفتم:

"ملانی چقد خوردی؟"

متوجه شدم یه بطری کوچیک ودکا دستش داره و نتیجه گرفتم از بار رمینگتون کش رفته.

بطری رو پس گرفتم و گذاشتم توی کیفم.

"قراره سه ماه با اینا کار کنم، لطفا ادب داشته باشین."

پاندورا التماس کرد:

"فقط ببینیم چیکار میکنن، خواهش میکنم دختر."

قهقهه زدن. کایل انداخت تو لاین دکه و شروع کرد از هرچیزی یکی سفارش دادن. کیفمو که بسته کاندوم و کارت بانکیم توش بود رو چنگ زدم.

"عوضیا!"

گفتم "عوضیا" بسته کاندوم رو به طرفش پرت کردم.

"خیلی بچه این. دم دکه گهی تحویل غذا وایسین. قراره هرچی سفارش دادین رو بخورین"

وقتی کایل تو دکه بعدی توقف کرد، وقعا از سرم دود بلند میشد. مجبور شون کردم برای پرداخت صبر کنن، و بعد از ماشین پیاده شدم و مسیر رو به سمت سربالایی رو طی کردم. دو تا غذای خندان و پای سیب رو از پنجره راننده دادم تو.

"بفرمایین، متاسفم بابت اون. گفته بودم لازم نیست دنبالم بیاین. درسته به نظر میاد من با بچه ها میگردم ولی سلامت به خونه میرسم. فقط لطفا برگردین هتل."

پیت از صندلی کنار راننده چینی که رایلی داشت با سیب زمینی سرخ کرده ها سر و کله میزد گفت:

"نمیشه"

رایلی با رضایت خرخر کرد:

"اینجا بهترین سبزمینی سرخ شده ها رو داره."

پیت اضافه کرد:

"بله، ممنونم خانم دامس."

حالتش واقعا مهربون بود وقتی سرگرم شده نگاهم میکرد.

"بروک، خواهش میکنم."

به دوستانم که تو ماشین که با یه لامپ فضولی روشن بالا سرشون به سمت ما زل زده بودن نگاه کردم و آه کشیدم:

"پس شما همیشه حرفاشو واو به واو انجام میدین؟"

"فقط تا واو"

پیت از ماشین خارج شد، به سمت آلتیمای کایل رفت، و در عقب رو برام باز کرد. داخل ماشین توی سکوت فرو رفت تا سوار ماشین بشم و بالاخره سمت خونه برم.

"بنظرم جذابه که میخواد سلامت به خونه برسی."

"ملانی تو الان فکر میکنی مک دونالد جذابه³ و وقتی مستند 'من چاق' رو میبینی حالت به هم میخوره و برای همیشه دیدنش قذعن میکنی. نفست بوی ودکا و کواترپاندر⁴ میده."

"خب بروک آگه تو هم با من نوشیده بودی، نمیتونستی منو بو کنی. دیگه بهونه ی ' من فردا مسابقه دارم' نداری باید بنوشی و بری همه بچه هایی که رمینگتون میخواد رو بهش بدی."

"اون دوقلو میخواد ولی قبلا گفتم میخوام تا عروسی وگاس صبر کنم."

"مرسی دکتر. دلم برات تنگ میشه. ولی الان وقتشه که دیگه فقط نورا کوچولو خوش نگذرونه. این قضیه ای که خواهرت زندگی سکسی بهتری از تو رو میگذرونه با اینکه تو خیلی خوشگل تری رو میپوشونه، بروکی. لطفا، لطفااااااااا قول بده هرروز بهم پیام بدی."

لبخند زدم و بغلش کردم، آرزو کردم ننوشیده بود تا بتونم واقعا باهاش حرف بزنم. از چیزی که میخواستم انجام بدم هیچ ایده ای ندارم، ولی هیجان زدم. تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که هیچوقت زیر این قرار نمیزنم. پدر و مادرم از اینکه زندگیم تو یه مسیر جدید پیشرفت بکنه به وجد میان، و هفته بعد صبح شنبه خیلی خوشحال خواهم بود که بالاخره جوابم پشت تلفن که میپرسن "هیچ پیشنهاد کاری ای داشتی؟" میتونه آره باشه.

خیلی خب، درسته فقط برای سه ماهه، ولی قراره برای آینده شغلیم کارهای شگفت انگیزی انجام بده. به علاوه، اینکه از لحاظ حرفه ای خواستارت باشن حس خوبی میده، بعد اونهمه آماده سازی.

حینی که به صدای قرص جویدنش گوش میدادم گفتم:

"پیام میدم مل. هرروز."

"وقتی بوسیدت، باید خیلی زود بهم پیام بدی."

"مل، اون منو به عنوان یه حرفه ای استخدام کرده. قرار نیست بوسه ای در کار باشه، همه روابط حرفه ایه."

شکایت کرد:

"حرفه رو گاییدم!"

کایل گفت:

"حرفه ای بمون بروک..."

تهدیدامیز ادامه داد:

"وگرنه یه سر میام و یه صحبتی باهاتس میکنم."

پاندورا قبل از اینکه خندش رو بیرون بده به کایل گفت:

"خوشحالم گفتمی 'صحبت' میکنی. چون این تنها چیزیه که یه مردی مثل تو باهاتس میتونه جلوی رمینگتون تیت جلوش دربیاد."

لبخند زدم چون تصویر کایل رو در روی رمی خنده داره.

صحنه های اخیر تو ذهنم جرقه زدند و همونطور که دیده بودمش تصورش کردم، بی عذر و بهانه بهم نگاه میکرد، به انداره خود واقعیس سکسی، و فکر کردم دست توی دستاش گذاشتن چه حسی میتونه داشته باشه.

شغل من کاملا ارتباط فیزیکی نیاز داره. همیشه افراد رو بدون مقداری ارتباط کمک کرد. من دانش آموزام تو مدرسه راهنمایی رو توانبخشی کردم، جراحات رو مثل جراحی زانوی خودم تیمار کردم، ولی در واقع هیچ مردی رو که مثل این یکی بخوام لمس نکردم. هر بار که تمرین کنه حرکات کششی نیاز داره، که راست کار منه. حالا خواسته درونیم قراره این باشه که رمینگتون تیت بتونه مثل یه قهرمان مبارزه کنه. یکدفعه، دیگه نمیتونستم صبر کنم که به یه تیم برگردم. حتی اگه نقش دیگه ای داشته باشم.

به آتلانتا

جت خصوصی غول پیکره. بیت بهم علامت داد جلوتر سوار شم. کمتر از یکساعت پیش اومد دنبالم، تو هیبت مردی با کت شلوار مشکی هشتیار دیده میشد. پله‌ها رو طی کردم و متوجه شدم میتونی تو یه جت بایستی انگار که تو یه هواپیمای بزرگ مسافربری ایستادی. هرچند که هر جت خصوصی ای که دیدم هرگز کسری از تجمل این یکی رو نداشته.

جیر، چرم، چوب ماهگونی، طلاهای تزئینی و صفحه نمایش های هنری فضای داخلی رو تزئین کردن.

مجموعه ای از افراط داخل این اسباب بازی بزرگ هیجان انگیز مرد ثروتمند.

صندلی ها در موقعیتی چیدمان شدن که سالن پذیرایی کوچیکی رو تداعی میکنن. و تو بهترین قسمت چهارتا صندلی مجلل عاجی رنگ چرم، بزرگ تر از صندلی های قسمت فرست کلاس هست. که افرادی شامل رایلی خندان، کسی که برای احوال پرسى با من ایستاده مثل دو نفر دیگه از افراد رمینگتون- مربی شخصیش، لوپ، کسی که در دهه چهل سالگی، کچل، مثل ددی و ارباکز⁵ توی فیلم آنیه و آشپز و دکتر تغذیش، دایان، کسی که به عنوان کسی که بلیط ها رو برام آورد شناساییش کردم رو شامل میشدند. مربی لوپ کچل، با ترشرویی که یکجورایی متوجه شدم جزئی از شخصیتشه بهم گفت:

"از دیدنتون خوشوقتم خانم دامس."

باهاش دست دادم.

"همچنین آقا"

"اوه، مربی صدام کن. همه همینو میگن."

دایان گفت:

"خب دوباره سلام..."

فشار دستش نرم و مودبانه ست.

"من دایان ورنرم، آشپز اسلش(-) دکتر تغذیه اسلش دختر بلیط رسونم."

خندیدم:

"خیلی خوبه که میبینمت، دایان."

جوشون کاملا خودمونی و بی ریا بود، و شعله ای از هیجان دوباره متعلق به یه تیم بودن درونم زبونه کشید.

در حقیقت، چیزی که فوق خوشحال و ارضا شده بعنوان یه حرفه ای میکنم از الان بروی زمانیه که رمینگتون تیت روی تشک مبارزه میکنه. اون میتونه به سبکی ربان برقصه همراه با قدرت یک جین گاو نر، و عاشق دونستن اینم که با دیگه حرفه ای هایی کار میکنم که هدفشون همینه.

پیت از قسمت عقب هواپیما صدا زد:

"بروک!"

بعد از فرش طویل راهرو، یه قسمت دیگه با چهارتا صندلی دیگه و یه صفحه تلوزیون بزرگ و بار عظیم با پنل چوبی، یک نیمکت چرم شبیه به کاناپه هست و در مرکز اون، مو مشکی ای که خم شده به هدفونش گوش میده، رمینگتون تیت. انباری به ارتفاع بیش از شیش فوت تسترون.

گرمای غیر منتظره مستقیم به سلول های خونیم برخورد کرد وقتی اولین نما از اش تو نور روز رو دیدم. تیشرت مشکی بدن نما پوشیده بود، و شلوار جین یخی قد نود. و هیکل به طرز مضحکی عضلانی در کمال چشمگیری در حال لمیدن روی کاناپه خاکستری مایل به قهوه ای جادار چرم در انتها همه رو میپوشونه.

قلبم وحشیانه نبض زد، چون مثل همیشه به طرز غیرممکنی سکسی بنظری اومدم، واقعا ارزو کردم کاش اتوماتیک وار متوجه نمیشدم. احتمالا فقط همیشه کسی به وضوح اون سکسی رو ندید گرفت.

پیت بهم گفت:

"اون میخواد بیای اینجا."

و نتونستم متوجه تقریبا عذر خواهانه بودن به نظر اومدنش نشم.

اب دهنم رو قورت دادم و معذب راهم رو به سمت پایین راهرو گرفتم حینی که اون نگاهم میکرد، چشمهای من رو شکار کردن.

خیرگیس من رو خیلی مضطرب میکنه و دوباره خارش رو میکنم، دقیقا وسط بدنم. مثل اینکه که کشش رو میبینم، ولی ناتوان از خوندن هیچ حسی از حالتشم وقتی مشتاقانه نزدیک شدنم رو نگاه میکنه.

قوی ترین مردیه که تا به حال دیدم، تو کل زندگیم، و به قدر کافی با این قضیه آشنایی دارم تا بدونم اون شعله توی رگ و پی من یه میل طبیعی برای داشتن بچه های سالمه، و با این یه درخواست بیچاره کننده برای با تمام قوا جفت شدن. هرچند عقیده من برای گونه نخستین ما صادقه. هرگز تا قبل از این تو زندگیم مردی رو ندیده بودم که مثل اون غریزه دیوانه وار جفت شدنم رو شعله ور کنه. سکسم با نزدیک شدن به اون میسوزه.

این تقلبیه، این جاذبه، این عکس العمل. هرگز باورم نمیشد اگر ملانی برام تعریف میکرد و خودم مثل یه دیگ جوشان زیر پوستم حسش نمیکردم.

چطور قراره از پس این بریام؟

لبههاش کمی طرح لبخند داشتن، مثل اینکه پیش خودش به یه جوک خصوصی میخندید، وقتی به یک قدمیش رسیدم هدفونش رو در آورد. موزیک سکوت رو میشکست. غیر منتظره ای پد رو خاموش کرد و به سمت راستش اشاره کرد و من هم نشستم، به شدت تلاش میکردم جلوی تاثیرش روی خودم رو بگیرم.

فرا تر از زندگی، مثل دیدن یه ستاره سینما رودرو، جذابیتش سرسام آورده. هاله ای از قدرت تمام بکر، هر اینچش کشیده و عضله ایه، که مردونگی رو ازش متساعد میکنه، ولی با سرزندگی ظاهر جذابش اون رو جوون و شاداب نشون میده.

اینکه جوون ترین افراد حاضر در هواپیمایم شوکم کرد، و حتی بیشتر شوکه شدم با نشستن کنارش، انگار که دوباره یه نوجوون شدم.

لبه‌اش بیشتر طرح لبخند به خودشون گرفتن، و صادقانه بگم، این مرد متکی به نفس ترین مردیه که تا حالا، هرگز شده که به عمرم ببینم. تقریبا شهوانی لمیده و هیچ چیز از نگاهش دور نمی‌مونه.

پرسید:

"با بقیه آشنا شدی؟"

لبخند زدم.

"بله."

بهم خیره شد، چال هاش خودنمایی کردن، نگاهش ارزیابانست. نور خورشید فقط به سمت راست صورتش میتابه و رگه های رنگی چشمش رو نشون میده، مژه هاش خیلی تیره و پرپشتن، اون دریای ابی رو قاب میگیرن و من رو دقیقا به مرکزشون میکشن. میخواستم حرفه ای شروع کنم، از اونجایی که تنها راهی بود که کارگر میدیدمش، کمر بند رو شل دور کمرم بستم و وارد عمل شدم

پرسیدم:

"من رو برای آسیبهای ورزشی استخدام کردین یا جلوگیری؟"

"جلوگیری."

صداش خشداره و بازو هام رو مور مور میکنه. و به طرز تکان دهنده ای متوجه شدم رو به من چرخیده. انگار به نظرش کمر بند بستن کمر بند توی هواپیمای خودش ضروری نیست.

سر تکون دادم. به چشمام اجازه دادم به سینه و دستهای قدرتمندش نگاه کنند، بعد فکر کردم ممکنه خیرگیم زیادی ضایه باشه.

"شونه هات چطورن؟ بازوهات؟ میخوای برای اتلانتا رو هیچکدوم کار کنم؟ بیت گفت این مبارزه ساعت‌های طولانی طول میکشه."

بدون هیچ جوابی، فقط دستش رو به سمت دراز کرد، و اون بزرگه، با زخمهای جدید از هر مثنی که زده. تا وقتی بفهمم داره پیشنهاد میده دستش رو بگیرم (برای معاینه) بهش زل زدم، بعد بین دو تا دستم گرفتمش. از دستش موجی از هشدار مستقیم به درونم اومد.

چشمهایش وقتی کف هر دو دستش رو با جفت شستهام مالیدم تیره شدن. دنبال خشک شدگی و غده میگشتم. ارتباط پوست با پوست به شدت قویه و میخوام هر چه سریعتر سکوتی که ناگهان داره بهمون فشار میاره رو بشکنم.

"عادت به دستهای به این بزرگی ندارم. مالش دستهای دانش آموزام راحت تره."

چال هاش ناپدید شده بودن. یه جورایی مطمئن نبودم اصلا حرفمو شنیده باشه. به نظر عمیقا مجذوب تماشای انگشتام روی خودش بود.

بهم اهسته گفت:

"خوب انجامش میدی"

کم کم شیفته برجستگی و بعد صافی کف دستش با لمس هر پینه شدم.

به نرمی پرسیدم:

"در روز چقدر تمرین میکنی؟"

جت به ارومی طوری که به سختی متوجه شدم داریم بلند میشیم تیک اف میکرد.

اون هنوز داشت با چشمهای نیمه باز انگشتامو نگاه میکرد.

گفت:

"هشت ساعت. دو تا چهار ساعتی"

پرسیدم:

"دوست دارم وقتی تمرینتون تموم شد بهت حرکات کششی بدم. توانبخش قبلی هم همین کارو میکرد؟"

سرشو به نشونه تایید تکون داد، هنوز به من نگاه نمیکرد. بعدش نگاهشو بالا آورد.

"تو چی؟ کی زخمای تو رو تیمار میکرد؟"

به زانوبندم اشاره کرد که با نشستتم کمی برآمده شده بود و از دامن تا زانوم تو حالت نشسته قابل دیدن بود.

"هیچ کس دیگه. کار من با توان بخشی تمومه."

فکر اینکه این مرد ویدئوی خجالت اور من رو دیده بهم حس تهوع داد.

"تو هم تو گوگل من رو سرچ کردی یا پسرا بهت گفتن؟"

دستش رو از دستم ازاد کرد و به پایین اشاره کرد.

"بزار یه نگاه بندازم."

"چیزی برای نگاه انداختن نیست."

ولی وقتی خیره شدن به پام از میون اون مژه های تیره ادامه داد خاموش خم شدم و زانوم رو چند سانت بالا اوردم تا زانوبندم رو نشونش بدم.

با یه دست زانوم رو قاب گرفت و با دست دیگه بندش رو باز کرد تا پوستم رو بررسی کنه. شستش رو روی زخم روی کاسه ی زانوم کشید.

دست برهنش روی پوست منه، و من میتونم پینه هاش رو روی پوستم حس کنم. من نمی تونم. نفس. بکشم. یکم بررسیش کرد و من لب پایینم رو گاز گرفتم و همون مقدار کم هوایی که تو شش هام مونده بود رو بیرون دادم

"هنوز درد داره؟"

سرمو تکون دادم. ولی هنوز فقط میتونم دست بزرگ خشکش در حال لمس زانوم فکر کنم.

"من بدون زانوبند میدویدم با اینکه میدونستم نباید اینکارو بکنم. فکر نکنم دیگه هیچوقت مثل قبل بشم."

"مال چند وقت پیشه؟"

مردد گفتم شش سال و بعد اضافه کردم:

"و دوسال... بار دومی که شد."

"اوه اوه، دو تا آسیب پس الان حساسه؟"

"خیلی."

اخم کردم:

"فکر کنم برای بار دوم شانس اوردم حرفه توانبخشی رو شروع کردم. از طرف دیگه اصلا نمیدوستم چه کار دیگه ای بکنم."

"اینکه دیگه نمیتونی مسابقه بدی اذیتت میکنه؟"

آشکارا و جذب شده نگاهم میکرد، اصلا نمیدونم چرا دارم جواب میدم. هیچ وقت انقدر راجع بهش انقدر باز صحبت نکرده بودم.
همه وجودم رو اذیت میکنه. قلبم، غرورم، همه ی جونم.

گفتم:

"اره اذیتم میکنه."

آهسته حینی که اروم پام رو به پایین برمیگردوند پرسیدم:

"میفهمی نه؟"

نگاه به هم گره خوردمون رو حفظ کرد و انگشت شستش رو نرم روی زانوم کشید، بعد هر دو به نوازشش روی زانوم خیره شدیم، همونطور که ایده ی اینکه چقدر براش راحت بود که در طول یه مکالمه کامل دستاش رو روی پام بذاره- و برای من که اجازه بدم بمونه شکل میگرفت. عقب کشیدو و هر دو ساکت موندیم.

بند زانو بند رو بدون بستنش سر جاش برگردوندم. احساس میکنم روی پوستم بنزین ریخته و هر بار که لمسش میکنه اتیش دوباره شعله میکشه.

لعنتی

این اصلا خوب نیست، هیچ نمیدونم با خودم چیکار کنم. روابطم با بیمار هام همیشه خودمونی بوده. همدیگرو به اسم کوچیک صدا میکنیم و کلی کار انجام میدیم و کلی ارتباط برقرار میکنیم. همیشه همین بوده.

گفت:

"این یکیم ببین."

و دستی که از من دورتر بود رو تو حالت مشت برام جلو آورد و من تا گفت دستش رو گرفتم.

از این فرصت برای اینکه به طور جدی به لمس این مرد برای اهداف کاری عادت کردم سپاسگزار شدم. زاویه بدنم رو تغییر دادم و با انگشتم مشتش رو باز کردم. به پشتی تکیه داد و دست ازادش رو پشت سرم کش داد، اونی که به من نزدیک تر بود رو. آگاهی کامل از اون بازوی کشیده شده روی پشتی نیمکت درونم رو به جلز و ولز انداخت حتی با وجودی که لمسم نمیکرد. و یک بار دیگه من مبهوت و به طرز عجیبی مجذوب کف دست سفت، محکم و پینه بستش شدم.

نمیدونستم چرا جای یه مبل تکی روی همچین چیزی نشسته بود، ولی یکدفعه دیدم با ران خیلی نزدیک، زانوهای خم شده، و پاهای باز شده اش اندازه دو نفر روی نیمکت رو اشغال کرده و اندازه یک نفر برای من جا گذاشته و من میتونم سلول به سلول تنش رو بو و حس کنم.

چهار ساعت بعدی پروازمون به خوش و بش بچه های تیم و چشمهای خیره اون به قسمت جلوی هواپیما و بعد روی من گذشت. وقتی با شستهام کف دستش رو ماساژ میدادم کاملا از خیرگیش آگاه بودم. انقدر به بافت سختش فشار وارد کردم تا باز شدن گرفتگی کوچیک زیر دستم رو حس کردم بعد دنبال گرفتگی های دیگه گشتم ولی دیگه چیزی پیدا نکردم، برای همین سراغ مچش رفتم.

مچش کلفت ترین و خوش بنیه ترین مچیه که تا حالا دیدم، و جلو بازوش با قدرت ساخته شده و بافته شده با رگهای ضخیمیه که از دستش بالا رفتن. پنجه ش رو گرفتم و مچش رو چرخوندم. محو حرکت مفاصل انعطاف پذیرش شدم. بعد هم سراغ جلو بازو و ماهیچه بالای آرنجش رفتم که برام سفت و کشیده شده بودن. چشمهام رو بستم و عمیقا با عضله ها مشغول شدم. یکدفعه بازویی که رو پشتی بود عقب رفت و دستش پایه گردنم رو پوشوند.

خم شد و زمزمه کرد:

"منو ببین."

چشمهام رو برای دیدن چشمای درخشان و کاملا سرگرم شدش باز کردم. فکر کنم فهمیده یکم هیجان زدم. دوست دارم دستش رو بندازم و به خودم بیپیچ ولی نمیخوام انقدر دستم رو باشه برای همین با دقت دستش رو پایین تر اوردم و لبخندش رو بهش برگردوندم.

"بله؟"

جواب داد:

"هیچی."

چال هاش رو نشونم داد و ادامه داد:

"خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. خیلی خیلی دقیقی."

"هستم. و منتظرم به شونه ها و پشتت برسم. ممکنه مجبور شم پیام روت."

یکی از ابروهای تیره ش رو بالا انداخت و کاملا مجذوب شده پرسید:

"مگه چقدر میتونی وزن داشته باشی؟"

چشمک زدم.

"ظاهرم ترکه ایه ولی هنوزم یکم عضله ایم."

نیشخند زد و کنجکاو سرش رو به یک سمت خم کرد تا عضله کوچیک بالای ارنجم رو بین دو تا انگشتش بگیره.

نیشخند زد و کنجکاو سرش رو به یک سمت خم کرد تا عضله کوچیک بالای ارنجم (دو سر بازو) رو بین دو تا انگشتش بگیره.
خوشبختانه، هنوز عضلاتش زیر لمس اون سفتن.

گفت:

"همممم."

چشمه‌اش با خوشی میرقصیدن.

تشویقش کردم:

"چی؟ هومممم چه معنی میده؟"

با نخوت دستم رو گرفت انگشتم و دور ماهیچه‌ی سکسی بالای ارنجش گذاشت (که بگه من خیلی من عضله ایم نه تو جوجه:!). دستش رو حتی منقبض هم نکرده ولی باز عضلات کاملا برآمدش زیر پوست نرم کشیده شدش نفسم رو بند می‌اره. عضلاتش بهم این حسو میده که خیلی... پسرونس.

متوجه شدم بهم که نگاه میکنه چشمش به شدت شیطونن. در جوابش لب پایینمو گاز گرفتم.

تا وقتی لمس کردن اون از ملزومات شغلم باشه، لمس کردن زیاد، یکم عجیب میشه اگه دستمو بکشم. عوضش کمی دستش رو فشار دادم. مثل فشار دادن یه سخره بود بدون ذره ای حالت ارتجاعی بود.

با بهترین پوکر فیسی که میتونستم در بیارم گفتم:

"همممم"

سعی کردم احساساتم رو درونم نگه دارم.

تباه شدم رفت، کاملا تباه.

همه ارگان‌های سکسیم بیدار و دردناکن. غریزه جفتگیریم کاملا هشیار داخلم به خروش در اومده.

خندید و دستش رو بالا آورد و روی بازوم گذاشت دوباره. نوک انگشتاشو زیر استین تیشترم برد دقیقا پشت بازوم روی عضله ششم⁶ گذاشت (بازم برای اینکه بگه بروک جوجست). چشمه‌اش با برق شیطانی درخشیدن چون میدونست کاملا تسخیرم کرده. این یکی از بدترین بخش‌ها برای یه زنه، نقطه‌ای که با یه فشار کوچیک کل چیربی بدن رو نشون میده.

حتی یک نقطه چربی هم تو بدن اون نبود که بتونم با فشار پیداش کنم. احتمالا روزانه دوازده هزار کالری در روز برای بزرگ نگه داشتن ماهیچه های کوچیک مصرف میکنه. یه چیز حدود مقداری که مایکل فیلیپس شناگر معروف تو تمریناتش مصرف میکنه. کالری دریافتیش راحت پنج برابر مقداریه که من برای نگه داشتن وزنم دریافت میکنم. ولی الان واقعا نمیتونم حساب کتاب کنم. انگشتاش هنوز اونجا زیر استینم در تماس با پوستمن. لبخند بازیگوشش رو روی صورتش نگه داشته و از چشماش شیطنت میباره. جو وقتی عوض شد که انگار نه فقط خودمون از حال بدنامون آگاهییم، که افراد حاضر در هواپیما هم میدونن.

به نرمی گفت:

"هممم."

و بالاخره یه فشار کوچیک داد. هردو خندیدیم.

گلمو صاف کردم و خودمو مرتب کردم. دیگه طاقت لمس شدن نداشتم. سرم به طرز خطرناکی دوران میکنه و قطعا از این موضوع خوشحال نیستم. برای همین دیگه هدفونم رو از کیف بیرون اوردم و روی دامن لباسم گذاشتم. یکم بهش نگاه کرد اونو کش رفت. به ایفون خودش وصلش کرد و رفت تو لیست اهنگام و مال خودش رو داد به من. اهنگاش رو بالا پایین کردم و کاملا حالم به هم خورد. پر از اهنگ راکه. هدفونش رو در اوردم و مال خودمو قاپیدم.

گفتم:

"چطوری با اینا اروم میشی؟"

"حالا کی خواست اروم بشه؟"

"من خواستم."

"اینهاتش."

آی پدرش رو بهم پس داد و گفت

"باید چند تا چیز یواش که گوش کنی داشته باشم.یه اهنگ انتخاب میکنم تو گوش کنی.
منم به مال تو گوش میکنم."

اهنگ منتخبش رو از دستگاہ خودش پیدا کرد و منم از دستگاہ خودم یکی براش پیدا کردم. اهنگی از قدرت یه دختر به اسم "لاو سانگ" از سارا باریلز، تو اهنگ در کل دختره داره به پسره میگه به خاطر اینکه تو میخوای من برات اهنگ عاشقونه نمینویسم براش پلی کردم.

عشق من به این اهنگ یه جورایی اسطوره ایه. قدیمی و تازه. من و دوستانم همش بهش گوش میدیم. کایل حتی میخونتش.

هدفونم رو گذاشتم تا ببینم چی برام انتخاب کرده، و یه اتفاقی تو بدتم افتاد وقتی اولین کلمه اهنگ رو شنیدم:

&و من همه عمرم رو برای لمس تو میدم&

&و من همه عمرم رو برای لمس تو میدم&

&چون میدونم تو یجورایی من رو حس میکنی&

&تو نزدیک ترین به بهشتی هستی که من تا همیشه لمس میکنم&

&و من نمیخوام الان به خونه برم&

آیریس از گوگو دالز (تمام اهنگا تو کانال موجودن)

سرمو تکون دادم تا نفهمه سرخ شدم و تقریبا خودم رو مجبور کردم اهنگ رو متوقف نکنم چون به طور غیرقابل تحملی حس صمیمیت میده.

گوش دادن به این اهنگ...

که به طرز عجیبی اون برای اینکه من گوش بدم انتخاب کرده.

ولی جرئت متوقف کردنش رو ندارم. حتی وقتی به جلو خم شد تا حالت رو ببینه. زانوهایش به پاهام کشیده شدن و نقطه برخوردمون سوخت همینطور که اهنگ تو گوشام میپیچید.

& و من نمیخوام مردم دنیا من رو ببین&

بعد میگه:

& ولی میخوام تو من رو بشناسی&

فکر کنم حتی نفس هم نمیکشیدم، حتی فکر نمیکنم توانایی انجامشو داشته باشم. اون هم به اهنگم گوش میداد و چشمهایش وقتی بهش خیره میشم بهم خیلی نزدیکن، میتونم تک تک مژه های تیره و صافش رو بشمرم. قسم میخورم عنبیه اش از ابی دریای کارائیب ابی تره.

لبه اش با شوخ طبعی تاب برداشتن، و سرش رو با فکر میکنم خنده تکون میداد. خنده ای که نمیتونم صدایش رو بشنوم چون دارم اخر اهنگ ایریس رو گوش میدم. اهنگی که اولین بار تو فیلم شهر فرشته⁷ شنیدم و تا چند روز به گریه انداخت. پسره جاودانگیش رو برای رسیدن به دختری که عاشقش بود فدا کرد و بعد اتفاق تراژیک افتاد_ مثل فیلم نیکولاس اسپارک.

وقتی اهنگ به اخرش رسید و سکوت شد، اروم هدفونم رو در اوردم و ای پدش رو پس دادم.

سخت مشغول صحبت با ای پدم که پیش داده بود گفتم:

"اصلا نمیدونستم اهنگ اروم داری."

رمینگتون با صدای پایین و فاش کننده ای گفت:

"دوازده هزار تا اهنگ دارم. اینجا همه چی هست."

برگشتم طرفش و بی اراده گفتم:

"نه!"

ملانی فکر میکنه نمره بیسته چون ده هزار تا اهنگ داره. بهش میگم کاملا در اشتباهه. الان چیزی که باورم نمیشه اینه که از بین دوازده هزار تا اهنگ این یکی رو برای من انتخاب کرده؟

پرسید:

"دوستش داشتی؟"

داشت با چشمش سور اخم میکرد و من نمیتونستم کاری برای مخفی کردن سرخ شدنم انجام بدم.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

آهنگ رمی برای این فیلم و از نقطه ی نگاه نیکولاس کیچ نوشته شده. نیکولاس کیچ نقش فرشته ای رو بازی میکنه مسئول هدایت انسان ها بعد از مرگه که عاشق یه جراح که سر فوت بیمارش بعد از جراحی قلب گریه میکنه شده و اولش، اون زنه حتی نمیتونه ببینش چون که اون یک فرشته س. اما بعدش، اونو دید چون که اون فرشته واقعا میخواست ببینش. ولی هنوز نمیتونست لمسش کنه، چون دستش از بدن زنه رد میشد.

فرشته، خیلی زنه رو دوست داشت. حتی حاضر بود از زندگی ابدیش دست برداره و زندگی کوتاه و فانی داشته باشه. ولی در عوض با اون زنه باشه. این همون جاییه که توی شعر میگه "من همه عمرم رو برای لمس کردن تو میدم" برای اینکه بخواد فانی بشه، باید از یه دیوار خیلی بلند میپرید. بعد پریدن که خونریزی کرد جایی بود که فهمید زندست. چون قبلا که فرشته بود خونریزی نمیکرد.

" تو خودت رو فقط برای اینکه بفهمی زنده ای زخمی میکنی" رو هم اینجا میگه.

وقتی آی پدم رو روشن کردم بنظر گرمتر از معمول میومد، و سعی کردم به این فکر نکنم که به خاطر گرمای دست اون بوده. ولی خب به خاطر دست بزرگ زیبای مردونه عضله ای زخمی اونه. گونه هام حتی داغ تر میشن و من سعی میکنم تو دنیای موسیقی خودم غرق شم. گه گاه، درطول پرواز، هدفون و آی پدش رو بهم میده و مجبورم میکنه

اهنگی رو گوش بدم، منم دنبال یکی برای اون میگردم. نمیدونم چی به سرم اومده، ولی وقتی تنبلانه بهم لبخند میزنه و چال هاش رو به نمایش میزاره در حال گوش دادن به اهنگای دختر قهرمانی که بهش دادم، مثل آهنگ من نجات پیدا میکنم از گلوریا گاینور، میخوام اب شم. بخصوص وقتی همزمان با شیطنت نیشش رو باز میکنه وقتی تصمیم میگیره "نیش عشق" از دف لپارد رو برام بزاره.

میمیرم وقتی صدای قدرتمند دکتر دری ضرب های موسیقی رو به گوشم روونه میکنه، و پایین میره، صدای مردونه عمیقا درون بدنم روونه میشه. هر واژه سکسی بیشرمانه تو سکسم نبض میزنه.

کلمات خیلی خام و شهوانی ان، من رو به یاد اون میندازن، و خودم در حال لمس و بوسه و عشق ورزی... و برای کسری از ثانیه از این قضیه متنفر میشم، و حتی باور دارم این دقیقا اون چیزیه میخواد بهش فکر کنم.

تو اتلانتا با دایان هم اتاقم، و عاشق اینم که مسواک و خمیر دندان و همه وسایل شخصی دختر و نشو مثل من مرتب میذاره.

هم اتاقی فوق العاده ایه. هر لحظه از روز مثبت و شاده، و حرف زدندمون بعد از ظهرا راجب رژیم سلامت در حالی که روی تخت سایز کویینمون پخش شدیم دوست دارم.

فهمیدم که از بهترین مکان خرید میکنه، تازه ترین مواد غذایی رو هر صبح میخره، و فقط با کیفیت ترین غذای ارگانیک رو به خورد رمینگتون میده. هرروز. با برنامه هر سه یا چهار ساعت. تمرینات تو بخش های ۳-۲-۳ یا ۴-۴-۴ ساعت تقسیم میشن که وعده بین حالت دوم سنگین تره.

اندازه سه تا شیر بالغ گرسنه میخوره. کلی پروتئین. کلی سبزیجات. و تو نیم ساعت فاصله بین تمریناتش کلی کربو هیدرات که من فقط با فکر کردن به اون سیب زمینی و پاستاهای خوشمزه که رمی هول هولکی میخوره اضافه وزن میگیرم

همه وعده های غذایی رمی رو با گیاهان طبیعی مثل آویشن، ریحان، رزماری، کمی سیر یا فلفل هندی و چیزای محشر دیگه که دستورش رو برای وقتی که برگردم خونه گرفتم طعم دار میکنه.

دایان تو 39 سالگی طلاق گرفته، و بهم گفته مبارزه اخر رو تو نیویورک انجام میدیم، جایی که همیشه دوست داشتم ببینم.

فردا رمینگتون اولین مبارزه از دو تا مبارزه ی اتلانتای خودش رو انجام میده، و بعد از ظهر خودم رو در حال پرسه زدن تو خط کشی های اطراف زمین باشگاه اجاره ای رمینگتون دیدم، منتظر دادن حرکات کششی به رمینگتون به محضی که تمرینش رو تموم کنه. سومین بعد از ظهرمون اینجاست و رمینگتون تیت مثل یه مرد دیوانه تمرین میکنه

یه

مرد

دیوانه

توی امروز بخصوص، بنظر توقف ناپذیر میاد.

پیت از مربی لوپ پرسید:

"دلیل خاصی داره که امروز هنوز داره جدی ادامه میده؟"

مربی لوپ گفت:

"هی، تیت! دست از خودنمایی جلو بروک بردار!"

صدای خنده از گوشه سالن اومد. جایی که رمینگتون تیت داشت بی رحمانه دخل یه میت گلایی اویز رو می آورد.

"نمی تونم کنترلش کنم."

لوپ وقتی برگشت سمتون اینو گفت همینطور که دستش رو پس سر کچلش میکشید و نوعی کرنومتر دور گردنش رو چک میکرد. اخم آلودی ذاتیش به شدت در حال افزایش بود.

"امروز نه ساعت تمرین کردیم و اون هنوز رو پاست. ولی حتی نگاهم نکن پیت.

جفتمونم میدونستیم اینجوری میشه وقتی اون..."

سر جفتشون به طرف من برگشت، انگار تا وقتی من خودم رو گم و گور کنم نمیتونستن حرف بزنن. ا

برو هامو بالا انداختم و گفتم:

"جیه؟ میخواین من برم؟"

مربی لوپ سرشو بالا انداخت و برگشت سراغ رمینگتون، کسی که هنوز سر میتی بود که مثل خفاش پر پر زنان به هر طرف پرتاب میشد. هر بار که میت برمیکشت دستهاش با دقت تمام مرکز صقل اون رو هدف میگرفتند. صدای ضرباتش ریتمیک و بیشتر از یکی در ثانیه ان.

دامدامدامدام

از همون خط کشیای دور سالن به پیت گفتم:

"فکر نمیکنین نه ساعت در روز زیاده رویه؟ حتی هفت ساعت دیوانگیه."

امروز تمرین ۴-۴ رو اجرا کردین و من انگشت به دهنم که این مرد هنوز ادامه میده. من حتی وقتی داشتم برای المپیک تمرین میکردم هم انقدر جدی و راسخ کار نمیکردم. برنامه رمینگتون نگرانم میکنه. حرکت هنگ ایز رو اجرا کرده، حرکتی که توی اون از پاهاش اویزون میشه و به سمت بالا با بیشترین سرعتی که میتونه خودشو بالا میکشه. شکم شیش تیکش جوری عمل میکنه که این حرکت انگار مثل اب خوردنه. شنا سوئدی، بارفیکس، ماننن کلاimer، پلانک. یه لنگه پا از روی طناب در حال چرخیدن میپره و بعد پاشو عوض میکنه. بعد خودش طناب میزنه، ساده، ضربدری، چرخشی. همه اینا در حالیه که من تقریبا نمیتونم طناب رو ببینم. خیلی سریع طناب رو به پرواز در میاره و طناب با ریتم خاص به زمین میخوره.

بعد از اون، مشت زنی به سایه (تمرینی که فرد بدون حریف تمرینی ضربه هاش رو روی هوا میزنه) رو انجام میده یا با یه حریف تمرینی حرکات نمایشی انجام میده که حریف قبل از رمینگتون از پا درمیاده، مثل همون کاری که رمینگتون امروز انجام داد، بعد بر میگردد سر میت اویز یا کیسه بوکس سایز بزرگ.

پیت گفت:

"دوست داره پدر خودشو درآره."

در حالی که به رمینگتون نگاه میکردیم توضیح داد:

"آگه تا آخر روز هنوز جون مشت زدن داشته باشه سر مربی رو میخوره که به اندازه کافی از نفس ننداختدش."

یک ساعت دیگه هم طول کشید تا رمینگتون اروم بشه، و در طی زمانی که مربی برام سوت میزد من اونی بودم که از خستگی هلاک شدم از دیدن تمرین کردن رمینگتون. هر حرکت پرخاشگرانه پردازش نشدش برام حالت سگسی داشت.

حتی با شلوار و تی شرت راحتی هیچ راهی برای ندید گرفتن انقباض عضلات بالا تنش زیر پارچه کتان نم دار و جوری که شلوار ورزشیش به کمر باریکش چسبیده نیست. بهم احساس سنگینی و درد تو سینه هام میده طوری که میتونم قسم بخورم حتی نمیتونم تصور بکنم روزی که بچه شیر بدم چه حسی میتونه داشته باشه.

لرزه کوچیک داغ رو خفه کردم و پاهامو مجبور کردم مسیر تشک جایی که رمینگتون بدون تی شرت منتظر من وایساده بود رو پیش بگیرن. عرق از بالا تنش راه گرفته و میدونم اون به طرز عالی ای داغ و عضلاتش در حد هلاک شدن تمرین دیدن دیگه هیچ گلیکوژن(نوعی قند) ذخیره ای ندارن. قند خونش باید پایین باشه. باید خیلی داغ باشه. باید مثل چوب شور گرم باشه وقتی دارم بهش نزدیک میشم.

صرفاً تصویر این صحنه من رو به همون اندازه داغ میکنه. ارزوم اینه که زندگیمو برای این بدم، ولی این کار یه فیزیکی با این مرده، و چالش بزرگیه. نه فقط برای اینکه ماهیچه هاش خیلی به نسبت من خیلی قوین بلکه برای اینکه به سختی میتونم با پوست برنزهش تماس داشته باشم بدون اینکه به لرزه بیفتم. همه سلولهام بالا و پایین می پرن و برای توجه التماس می کنن. برای هر بخشی از بدنش که لمسش کنند. واقعاً از این از خود بیخود شدنم متنفرم.

میتونم عضلات برآمده اش حینی که حوله رو با بی دقتی میون موهای نم دارش میکشه و اون ها رو حتی شلخته تر میکنه ببینم.

لباس ورزشی و کفش تنیس پوشیدم تا راحت بتونم سمتش برم. چشم های آبی من رو سمت خودشون میخونن وقتی نزدیکش میشم نفس نفس میزنه و بدون لبخند بعد خودش رو روی صندلی میندازه

وقتی نزدیکش میشم به پشت سرش میرم. صورتش رو جمع میکنه م وقتی انگشتامو به شونه هاش می کشم و شروع میکنم مالش دادن عمیق شونه هاش

جرقه های هیجان توی دلم شکل گرفتن وقتی لمسش کردن، ولی سعی میکنم همه واکنش هامو خفه کنم و روی ریلکس کردن گردن، سهرس و دوسر بازوش تمرکز کنم. سعی

کردم شکل یه زن به هر برآمدگی عضلاتش زیر دستام فکر نکنم، کشیدگی شگفت انگیز پوستش زیر لمس من.

روی هر مفصل کار کردیم، همه عضلات رو ریلکس کردیم. حرکاتم گهگاه باعث میشدن صدای پایین و ضعیفی از گلویش خارج کنه. ماهیچه هام منقبض میشن و سعی در اروم کردنشون دارم، ولی هر باز که غرش میکنه، تنگ تر و محکمتر منقبض میشن. منتفرم از اینکه اونها هم این کارو میکنن.

بنظر هنر آرامش دادن به این مرد قدرتم رو ده مرتبه بالا میبره. ولی حداقلش دیگه بیکار نیستم.

با تنفس اروم و عمیق، بیش از حد معمول برای مالش عضلات دلتایی وقت صرف کردم، گردترین و پهن تری بخش شونه. دورانی و با مالش دادن ماساژشون دادم، بعد سراغ بالاخاری رفتم، یه ماهیچه کوچیک از ماهیچه های گرداننده‌ی شانه، و اسیب پذیر ترین ماهیچه از چهار ماهیچه.

وقتی کارم رو تموم میکنم هنوز نفس نفس میزنه، با این تفاوت که الان منم دارم نفس نفس میزنم.

مربی برای رمی سوت زد.

"خیلی‌خب، برو دوش بگیر. فردا شیش صبح آماده برای مبارزه میبینمت. یه چیزم بخور. یه گاو درسته لعنتی."

رمینگتون من رو از جایی که داشتیم روی شونش کار میکردیم بلند کرد، چشمهای ابیش وقتی دستهامو یه ثانیه بیشتر از چیزی که انتظار داشتم نگه داشت میدرخشیدن.

گفت:

"نمیخوای بیای روم؟"

یه دقیقه طول کشید تا مکالمون تو هواپیما رو یادم بیاد. نیشخند زدم.

"نه هنوز ولی نگران نباش همینطور ادامه بدی قبل اینکه بفهمی این کارم می‌کنیم."

خندید و حوله رو دور گردنش پیچید وقتی به سمت حموم می رفت. چند ساعت بعد متوجه شدم از خستگی بیگاری‌ای که از خوش کشیده بود مثل مرده خوابیده.

من از طرف دیگه دراز کشیده بودم و خوابم نمی برد. از وقتی اومده بودیم سه بار پشت بازوم رو اندازه گرفته بودم و مطمئن شده بودم من چاق نیستم ولی حتی بعد از اون هم دارم فکر میکنم 'هممم' چه معنی میده. فکرم میره سمت هواپیما و دستای اون روی پشت بازوم، چشمهای آبی اون رو صورت من، جوری که خیرگی اون به من جذب میکنه وقتی نرمشش میدم. فکر کردم راجع به جوری که دستم میندازه و سه روز اخیر اینجوری سر خودش رو گرم میکنه.

اصلا نمیفهمم چرا همه اینها باعث میشه به خودم بیچم و بلورهای ریز گرمارو دور خودم احساس کنم. اگه این ادامه پیدا کنه آدرنالین از پا درمیاره.

سعی کردم به چیز دیگه ای فکر کنم ولی پاهام زیر ملافه ناراحتن. نیاز به بیرون رفتن و دویدن داره منو میخوره. آرزو می‌کردم میتونستم با تمام قوا بدوم و اندورفین رو به جای این چیزای کوچیک پر سر و صدا تو سیستم عصبیم که مغزم رو می خورن احساس کنم.

این نیاز عجیب و غریب وقتی به رمینگتون تیت میرسم شکوفا میشه. حتی وقتی جلوی ملانی انکارش می‌کردم از همون شب اول تو سیاتل کاملاً مطمئن بودم رمی من رو میخواد. فقط نفهمیدم چی شد که بجاش استخدام شدم.

ولی این همون چیزی بود که میخواستم، نبود؟ یه شغل.

غیر از اینکه مبلغی که برای این شغل بهم پرداخت میشه یکم شکنجه جنسی داره. درد بی درمون نیست که فردا بهتر ندیده‌ش میگیرم با نتایج اخیر ای پدرم رو از حالت شب برداشتم و رفتم به موزیک و مجبور کردم خودمو به هر آهنگی جز اون هایی که اون برام پر کرده گوش بدم

دویدن

گروهی از زنهایی که ردیف پشت من نشسته بودن دارن گلوشونو جر میدن:

"رمی! رمی رو صدا کن."

"رمینگتووووووووون."

پس میتونید متوجه بشید چرا خیلی خیلی سخته که مردی رو که همه براش فریاد میزنن رو ندید بگیری، بخصوص وقتی بدنم با ادرنالین به خاطر مبارزه ای که در حال شروعه بیدار شده.

حس دلپذیر آشناییه، راستش، کسی درونم حینی که در میون تماشاچی های مبارزه زیرزمینی اتلانتا منتظر بیرون اومدن رمینگتون تیت برای مبارزه فریاد میزنه. احساس می کنم من کسیم که مسابقه میده و بدنم کاملا آمادهست. خون داغ و روان درونم جریان داره. دغد فوق کلیه من رو پر از هورمون های درست میکنن. ذهنم به روشنیه کریستال های تازه تراش داده شدن. پاهام بی حرکت از صندلی آویزونند و همینطور دستهام. اما این قط ظاهره. سکون در آماده سازی. جایی که بیرونش کاملا آرومه درونس آتش زبانه می کشه. این همون لحظه ایه که همه چیز جمع و گلوله میشه تا زمان انفجار با یه هدف گیری متمرکز منفجر بشه.

حتی هنوز هم میتونم به خوبی به یاد بیارم نیم خیز دم شروع مسابقه رو، جوری که همه احساسات در لحظه شلیک شروع مسابقه با هم به جوش میان برای بروز پیدا کردن، جایی که همه چیز - منظورم واقعا همه چیزه - به حالت بیدار باش درمیان با صدای شلیک، و تو در کسری از ثانیه از حالت ایستا به حالت دویدن تا جایی که جون داشته باشی درمیای.

و الان بنظر میاد انتظارم برای صدای شنیدن اعلام نام اونه، و وقتی بالاخره میشنوم:

"رمینگتون تیت، طوووفان!"

هجمه جدیدی رو درونم حس میکنم در حالی که هنوز جایی برای دویدن ندارم هیچ راهی برای توقف چیزی که درونم چهارنعل به حرکت دراومده نیست.

مثل بقیه مردم داخل سالن پر از آدم ایستادم ولی این همه کاریه که میتونم در حین نگاه کردن اون که وارد استیج میشه جوری که فقط خودش میتونه انجام بده انجام بدم. به سرعت ناک اوتش کرد. چون برده بود رقبای جدید براش صف کشیدن، و رمینگتون یکی بعد دیگری شکستشون داد. طبق گفته های پیت تنها برنده‌ی کل مبارزات به شهر بعدی سفر میکرد، و همه اینها به یه مبارزه بزرگ در اخر تور ختم میشد، توی نیویورک، جایی که تنها دو مرد برتر از یه راند طولانی شونزده مبارزه ای به جای سه مبارزه ای بیرون میومدن.

حالا رمینگتون داره مقابل کسی مبارزه میکنه که بیشتر شبیه کشتی‌گیره تا بوکسور. یه چیز خشن و بدوی داخلم چنگ انداخت، و به پاهام با "نه" بی صدایی در لحظه ای که مردی که بهش "سلاخ" میگفتن محکم به قفسه سینه‌ی رمی کوبید. رمی به شدت پرتاب شد و می تونستم صدای نفسی که از سینهش بیرون جهید رو بشنوم.

حتی با اینکه سریعا به حالت اول برگشت وحشت درونم رو پر کرد و قلبم از کوبیدن تو سینم دست برداشت. لبم رو وقتی داشتتم نگاهش میکردم که شکم سلاخ رو با مشت های عالیش میزد گاز گرفتم.

حرکاتش خیلی نرم و روون و قدرمتندن و گاهی به سختی یادم میمونه داره مقابل کسی مبارزه میکنه بسکه من رو با حرکاتش به خلسه میبره. عاشق نگاه کردن به اون پاهای قدرتمند با ماهیچه های حجیم و جوری که اون رو متعادل و در رفت و آمد بین قدرت و چالاکی نگه میدارنش هستم. عاشق هر انقباض رونهاش، شونه هاش، دو سر بازو هاش، تاتوهای پیچ در پیچ که دور بازو هاش پیچیده شدن فقط خوشفرمی شونه ها و دوسر بازوش رو بیشتر به چشم میارن.

جمعیت شروع به فریاد کرد:

"بوووو! بووو- هووو!"

و این وقتی اتفاق افتاد که رمی ضربه دیگه ای به بالای سینه رقیص کوبید. با ضربه مستقیمی که سلاخ در جوابش به لبهای رمی کوبید لرزیدم و خودمو عقب کشیدم. سرش به عقب پرتاب شد و دیدم یه لخته خون پیش پای رمی افتاد، و باز هم صدای خودم رو شنیدم که "نه" رو زمزمه کردم. رمی یکبار دیگه سرپا شد و به جای خودش برگشت. خون رو از قسمت پاره شده لبش لیسید. ولی نمیفهمم چرا گاردش رو پایین آورده.

جوری به نظر می اومد که انگار اون بدون حفاظه، حتی رایلی و مربی هم بنظر سردرگم میومدن وقتی ادامه مسابقه رو تماشا میکردن. رمینگتون همه مشتهاشو رو عالی میزد اما به طرز عجیبی زیادی به سلاح اجازه دسترسی به بالای سینهش میداد. گیج و عصبی برای تموم شدن مبارزم، و همه چیزی که میدونم اینه که هر ضربه ای که این مرد به رمینگتون میزنه من مثل چاقوی تو دل و رودم حس میکنم.

وقتی سلاح یکبار دیگه پهلوی رمی رو زد و روی یه زانو به زمین زدش، دوست داشتم بمیرم.

فریادی از گلویم بیرون جهید:

"نه!"

و وقتی زن بغل دستیم صدامو شنید دستهاشو دور دهانش گذاشت و داد زد:

"پا شو رمی! پاشو! بزن دخلشو بیار!"

نفس محکم راحتی از شش هام بیرون اومد وقتی دوباره سرپا شد و خون رو از لبهاش پاک کرد ولی چشمهاش موقعیت من رو پیدا کردن و یک مشت دیگه خورد طوری که اون رو به حفاظ دور رینگ کوبید.

اعصابم طوری خرد شده بود که نیاز داشتم سر تکون بدم و برای یه دقیقه هم شده نگاه نکنم. به معنای واقعی کلمه یه گلوله از اتیش تو گلویم بود و نمیداشت اب دهانمو قورت بدم. یه چیزی تو دیدن مشت خوردن اون وجود داشت که من رو به بیچارگی وقتی که زانوم شکست برمیگردونه، و هیچ کاری نیست که بتونم دربارش انجام بدم و میگه من تنها ادم بی چاره نبودم. بین نیاز مبرم رفتن به رینگ و زدن اون مرد لعنتی چاق یا فرار کردن از اینجا دارم از بین میرم.

قرار یا فرار. ولی در عوض فقط اینجا نشستم و این افتضاحه. یکدفعه طرفدارای همیشگیش شروع کردن:

"رمی...رمی...رمی..."

و وقتی نگاه نمی‌کردم به اتفاقی افتاد، همه سستی جمعیت حاضر تو زیرزمین رو شکست، و مردم شروع به فریاد کردن:

"اره، رمی، رمی، رمی!"

صدای مجری از میون بلندگو پخش شد:

"برنده‌ی ما، خانم‌ها و آقایون! طوفان! طوفان! طوووووفااااااان!"

نگاهم رو برگردوندم و سرم از شدت شوک تکون خورد وقتی چشمهام به رینگ افتاد. مرد چاقه با کمک کادر پزشکی مبارزه از زمین بیرون رفت به ذهنم اومد ممکنه رمینگتون قفسه سینه اون رو شکسته باشه.

ولی مرد من دیگه تو زمین نبود.

و ممکن بود یه دنده شکسته داشته باشه

خدایا اینجا چه خبر شده؟

با بیشترین سرعتی که میتونستم از میون جمعیت عبور کردم، قلبم هنوز بی‌قراره و بدنم هنوز برای رها شدن درد داره. لوپ رو حین بحث با رایلی راجع به "اون حروم زاده داره با آتیش بازی میکنه" پیدا کردم. وقتی هردو متوجه شدن لوپ روش رو برگردوند و رایلی با انگشتش به بالای پله‌ها اشاره کرد و کلید سوئیت رمی رو از جیب پشتیش برام درآورد. گرفتمش و به سمت هتل که خدا رو شکر همون اطراف بود راه افتادم.

رمینگتون رو نشسته روی نیمکت یه فوتی تختش پیدا کردم، موهای مشکیش به شلختگی دلنشین همیشگی‌شون بودن. راحتی خیال وقتی سرش رو بلند کرد و از اون کج‌خندای تنبلانه‌ش که فقط یه چالش رو نشون میداد زد منو فرا گرفت.

گفت:

"مبارزه رو دوست داشتی؟"

صداس از خشکی دهانش خشدار بود.

نمیتونستم بگم نه، ولی قطعاً نمیتونستم آره هم بگم. اصلاً نمیفهمم چرا انقدر تجربه پیچیده ای برام بود برای همین گفتم:

"زدی دنده یکی دیگه رو شکستی."

یکی از ابروهای خوشفرمش بالا پرید، آخرین بطری گتورید رو سر کشید، و بطری خالیش رو گوشه اتاق پرت کرد

"نگران اونی یا من؟"

"اون. چون اون کسیه که فردا نمیتونه سر پا وایسه."

قصدم دست انداختنش بود، ولی با اینکه نفسشو شکل خنده بیرون داد لبخند نمیزد.

ما تنهاییم،

و ناگهان همه سلولهای بدنم از این واقعیت آگاه شدن.

دستم کمی احساس سستی کردن وقتی یه کم ضمد برداشتم و بین پاهاش زانو زدم تا کمیش رو روی قسمت پاره شده لبش بذارم. دیگه خونریزی نداشت ولی درست روی خط وسط لب پایینش شکافته بود.

وقتی انگشتم رو روی لبش گذاختم زمان ایستاد، چشمهاش وقتی نگاهم میکردن تغییر کردن.

زمزمه کردم:

"تو"

ادامه دادم:

"نگران تو بودم"

توجه ناگهانی به ریتم دقیق تنفسش تسلیمم کرد. خیلی بهش نزدیکم، انقدر که فکر میکنم همون هوایی رو به ریه میکشم که اون ازش نفس میکشه، بدون اینکه بدونم عطرش تو سینه‌مه. بوش خیلی خوبه، شور و به پاکی اقیانوس، و ناتوانم برای اینکه جلوی خودمو برای واکنش بهش بگیرم. مغزم داره داخل مجسمه میچرخه

تصور کردم سرم رو خم کنم سمت گردن مرطوبش و زبونم رو روی تک به تک دونه های عرقی که روی پوستش میبینم بلغزونم (لیسر فقط این دوتا :)) به تصورات خودم اخم کردم و در ظرف ضماد رو بستم، ولی از روی زانو هام بلند نشدم، با خودم درگیر بودم که حالا که انجام با پاهاش شروع کنم یا نه.

گفت:

"شونه راستمو داغون کردم بروک."

آوای اسمم تو سرم پخش شد و طرز بیان کردنش توسط اون تحت تاثیر قرارم داد.

گفتم:

" با بولدوزری مثل تو، میدونستم خوش‌خیالیه که فکر کنم با یه لب پاره شده نجات پیدا کنی."

"میخوای درمونش کنی؟"

"البته، یکی باید بکنه."

ایستادم و رفتم روی گوشه تختش زانو زدم و شونش رو گرفتم. دیگه از جوری که همه سلولهای بدنم از تماس پیدا کردن این مرد با بدنم از طریق دستام به جنب و جوش

میوفتن تعجب نمیکنم. فقط چشمهام رو بستم و به خودم اجازه دادم برای لحظه ای که دارم عضلاتش رو اروم میکنم ازش لذت ببرم. ولی انقباض بدنش بیشتر از هر وقتی جلوی رها شدن مقاومت میکنه.

فشار بیشتری به شونه راستش اوردم و زمزمه کردم:

" اون حرومزاده‌ی بی‌ریخت یه مشت خیلی محکم اینجا زد. کلی مشت محکم زد. درد داره؟"

"نه."

به نظرم ردی از سرگرمی تو صدایش شنیدم ولی مطمئن نبودم. توجهم به عضلاتش منحرفن. اذیت میشن و به انگشتنام فشار میارن و این حقیقت رو میدونم که درد داره. باید داشته باشه.

توضیح دادم:

" با ارنیکا درمونت میکنم. بعد میریم سراغ یخ درمانی."

به خوبی بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود و اجازه میداد با روغنها روی پوستش کار کنم، زیر چشمی به نیمرخش نگاه کردم و متوجه شدم چشمش محکم بسته شده.

اروم پرسیدم:

"درد داره؟"

"نه."

"همش میگی نه، ولی میدونم این دفعه درد داری."

"جاهای دیگه ای هستن که بیشتر درد دارن."

"کدوم گوری؟"

در سوئیت کوبیده شد و بیت خودش رو داخل اتاق خواب پرت کرد، با عصبانی ترین حالتی که از این جنتمن دیده بودم. امروز درجه گل پسریش تیزتره و کمتر فرشته‌گون به نظر میرسه و حتی فرفری هاش هم بنظر ژولیده تر میان.

رمی تکرار کرد:

"کدوم گوری؟"

بدن رمینگتون زیر دستهام تبدیل به یه دیوار سنگی شد.

رایلی گفت:

"مربی قاط زده."

پشت سر بیت وارد شد و ادامه داد:

"چیزی که همه ما میخوایم بدونیم اینه که: به چه دلیل کوفتی ای گذاشنی بزنه در کونت؟"

وزوز عجیبی اتاق رو پر کرد و دستهام در دم از حرکت پشت شونه هاش ایستادن.

رایلی نگاه شومی بهش انداخت و گفت:

"اره یا نه، عمدی گذاشتی اینو سرت بیاره؟"

رمینگتون جواب نداد ولی الان بالا تنش کاملا متشنج و هر عضلهش بنظر درگیر میاد.

"میخوای با یکی بخوابی؟"

پیت اصرار کرد، با انگشت نشونش داد.

"میخوای؟"

شکم منقبض شد. واقعا نمیخوام اینجا و ایسم تا این پسر ا برنامه ی سکسی برای رمینگتون بریزن. پس بهونه اوردم، اساسا برای خودم چون در هر صورت کسی به من توجهی نداشت، یه چیزی تو مایه های رفتن به آشپزخونه برای کمک به دایان و بعد راه خروج رو پیش گرفتم.

همون طور که وارد هال میشدم صدای پیت رو دوباره شنیدم.

"رفیق، میتونی بذاری اونا اینکارو باهات بکنن درست همون طور که دستهای اون رو همه جای بدنت داری. نگاه کن میتونیم چندتا دختر جور کنیم. هرکاریم بکنی، نمیتونی این بازی کوفتی رو مثل یه ادم عادی انجام بدی. فقط خودت رو شکنجه میکنی رم، کاری که با اون دختر میکنی خطرناکه."

درحد توقف کردن سرعتمو کم کردم و فکر کنم ریه هام منجمد شدن. این پسر ا راجب من حرف میزنن؟

"امسال همه پولت رو روی خودت شرط بستن، یادت میاد دیگه؟"

پیت اضافه کرد:

"الانم باید عقرب رو تو مسابقه فینال شکست بدی حالا هر چی بشه مهم نیست و این اون دختره رو هم شامل میشه رفیق."

وقتی رمینگتون به حرف میاد طنین صداش از بقیه پایین تره ولی یه جورایی زنگ نرم صداش بینهایت ترسناکتره.

"عقرب یه لعنتی به درک واصل شدس. پس فقط بیخیال شو."

پیت جواب داد:

"بهمون پول میدی تا جلوی این مزخرفات گرفته بشه رمی."

ولی این فقط باعث شد رمینگتون حتی باز هم صداشو پایین تر بیاره.

"من.شرایطو.کنترل. میکنم"

سکوتی که بعد از زمزمه مرگبار اومد من رو برای به حرکت درومدن هل داد، و من هم راهمو سمت اشپزخونه پیش گرفتم و دایان رو در حال درآوردن یه بوقلمون کوچیک از فر پیدا کردم. بوی لیمو و رزماری دهنم رو به آب انداخت، ولی نتونست کاری برای تپش قلبم انجام بده

دایان حینی که غذای حاضر شدش رو وقتی با حالت با نمکی به جوجه بوقلمون اخم کرده بود چون تو ظرف انتخابیش خوب به نظر نمیومد پرسید:

"اون پسرا سر چی دادوبیداد میکنن؟"

"رمی امشب کتک خورد."

این رو گفتم چون این اتفاقیه که افتاده، مگه نه؟

دایان سرش رو تکون داد و برای خودش با دهن بسته خندید.

"قسم میخورم این مرد بدترین نوع دکمهی خود نابودگری رو داره..."

صدای دایان خاموش شد وقتی در پشت سرم باز شد، یه دست بزرگ وارد شد، بازوم رو گرفت و من رو چرخوند.

"میخوای با من بدویی؟"

چشمهای آبی یخی رمینگتون حریصانه به من خیره بودن، و از همینجایی که ایستاده بودم هم میتونستم نامیدیش رو حس کنم که مثل یه گردباد سیاه دورش پیچیده شده بود. یکدفعه بنظر مستاصل و کمی ترسناک اومد.

دایان شماتتوار از گوشه اشپزخونه گفت:

"باید ی چیزی بخوری رمی."

پوزخند زد و بطری یه گالونی شیر ارگانیک رو از روی کابینت برداشت و یه نفس تا جایی که همش تو شکمش رفت سر کشید(بشر تو مگه گاوی! یه گالون میشه بیشتر از دوتا نوشابه خانواده ☹️)

بعد انداختش کنار و پشت لبش رو با بازوش پاک کرد.

گفت:

"مرسی بابت شام"

یه ابروشو بالا داد و منتظر جواب من شد، تشویقم کرد:

"بروک؟"

یه لرز از بدنم گذشت

خوشم نمیاد که کلمات اسمم از زبونش با آوا های درستشون بیان میشن.

مثل یه فیلم عاشقانه.

به عکس العمل خودم چشم‌غره رفتم و سینه‌ش نگاه کردم و فکر کردم ایا هر چیزی غیر از انداختنش تو وان یخ کار درستیه. ولی بنظرم امتحان کردن استانه تحملش امروز بیشتر از این مقدور نیومد.

از نزدیک بررسیش کردم.

پرسیدم:

"حالت چطوره؟"

"حال دوییدن دارم"

چشمه‌اش با مشتاقانه به‌دقت تماشام میکردن.

"میای؟"

درخواستش منو به شک انداخت کرد. موضوع فقط اینه که هیچ کس غیر از دونده‌ها مفهوم دوییدن با کس دیگه رو درک نمیکنه.

مسئله

خیلی

بزرگیه

بخصوص وقتی به تنها کار کردن عادت کردی. مثل رمینگتون. و غیر از ملانی من هم با هیچ کس دیگه ای ندوییدم. زمان دوییدنم زمانیه که با خودم میگذرونم. زمان تفکر. زمان تمرکز. ولی به موافقت سر تکون دادم. بنظرم اومد اون واقعا به این نیاز داره، و من ساعتها بود به این نیاز داشتم.

"بذار کتونی هامو بردارم و زانو بندمو بذارم."

ده دقیقه بعد، ما تو نزدیک ترین پیست دو به هتلمون در حال دویدنیم.
مسیر پرپیچ و خمی با چند تا درخت که خوشبختانه نور خوبی برای شب داره. رمینگتون
هودی و سوئیشرتش رو پوشیده و هوا رو مثل یه بوکسور واقعی میشکافه در حالی که
من فقط از خنکی نسیم روی پوستم لذت میبرم و تلاش میکنم ادامه بدم.
یه شورت ورزشی مخصوص دو با تاپ ورزشی استنین کوتاه همراه کفش اسپیکس
محبوبم پوشیدم، در حالی که رمینگتون کفشهای لعنتی ریباک به جای اون بهترین مدلی
که برای بوکس میپوشه پوشیده.

پرسیدم:

"پس رایلی و پیت چی شدن؟"

"دنبال فاحشه میگردن."

"واسه تو؟"

مشیت فرضی به هوا زد، بعد یکی دیگه.

گفت:

"شاید کی اهمیت میده."

واقعا از اینکه مقاومتمو از دست دادم ناامید شدم، به خاطر نیم ساعتی که به دو گذروندیم،
نفس هام کش دارن و با وجود نسیم شبانگاهی عرق کردم. خم شدم و دستام رو روی
زانو هام گذاشتم، بهش اشاره کردم ادامه بده.

"ادامه بده. فقط میخوام نفسم جا بیاد. عضله هام گرفتن."

با من توقف کرد ولی درجا زد تا بدنش سرد نشه، بعد از جیب کانگرویی سوئیشرتش یه ژل پک الکتریکی درآورد و سمت من گرفت. انقدر نزدیکه که بتونم عطرش رو حس کنم. عطر صابون و عرق و رمینگتون تیت.

سرم یکم گیج خورد، شاید اون گرفتگی ای که توی تخمدانهام حس میکردم اصلا به خاطر فعالیت نبود. ولی به محضی که باهام تصادفی تماس پیدا میکرد داخل بدنم تشنج رخ میداد.

به نرمی به حرکت کردن و شکافتن هوا با درجا زدن حینی که منی که در شربت رو باز میکردم و روی زبونم قرارش میدادم نگاه میکرد ادامه داد.

خون وحشیانه تو رگهام پمپ شد. یه چیز به طرز دیوانهوار صمیمی ای تو خیرگی اون به مکیدن من از شربتی که متعلق به اونه وجود داره.

دست از درجا زدن برداشت، نفس نفس میزد.

پرسید:

"تموم شد؟"

بلافاصله از دهنم درش آوردم و سمت خودش گرفتمش، و وقتی اون لبه اش رو همونجایی که من گذاشته بودم گذاشت، نوک سینه هام به سختی کریستال شدن و به سختی هرچیزی غیر از اینکه اون همون چیزی که من مکیدم رو میمکه به خاطر موند.

با نیاز بی پروای مبرم قرار دادن زبونم روی زخم لبش لرزیدم، اون پک رو از دهنش دور کنم و لبهای خودم رو روی لباش بذارم، بعد تنها چیزی که میتونه بمکه لبهای من میشن.

"راست میگفتن؟ چیزی که پیت میگفت؟ عمدی اونطور کردی؟"

وقتی چیزی نگفت اون "دکمه" ش که دایان بهش اشاره کرده بود رو یادم اومد، و ترسم دو برابر شد.

"رمی، بعضی وقتها یه چیزی رو میشکونی و هیچوقت نمیتونی برش گردونی. هیچوقت بر نمیگرده."

تاکید کردم، به خیابون مقابل و ماشین های گذری نگاه کردم از ترس اینکه احساس داخل صدام رو فهمیده باشه.

به نرمی گفتم:

"برای زانوت متاسفم."

پاکت شربت رو توی نزدیک ترین زباله دومی انداخت و شروع به چپ و راست حرکت کردن کرد، و دوباره شروع به دویدن کرد.

"این ربطی به زانوی من نداره. این مربوط به اینه که تو از بدنت محافظت نمیکنی. دیگه هرگز نذار کسی بهت آسیب بزنه، هیچوقت اجازه نده رمی."

سرش رو به دو طرف تکون داد، ابرو هاش بر فراز چشم هاش وقتی که نگاهش رو از سمت من میدزدید فرو افتادن.

"نمیدارم بروک. فقط میذارم انقد نزدیک بشن که بتونم دخلشونو بیارم. یکم فداکاری برای رسیدن به برد. این بهشون اعتماد بنفس میده تا چندتا مشت بزنن، بعد شروع میکنن اینو باور کنن که من راحت میبازم- که من اون چیزی نیستم که اونها راجبش شنیدن - و وقتی از اینکه چقدر راحت رمینگتون تیت رو کتک میزنن مست شدن، من وارد عمل میشم."

"خیلی خب، این ایده رو خیلی بیشتر دوست دارم."

ما بیشتر از نیم ساعت دیگه هم دوییدیم، و تو پنج مایل، مثل یه سگ پیر که تازه دوازده تا توله زاییده یا یه چیزی تو همین مایه ها لهله میزدم.

غرورم به اندازهی زانوی داغونم درد میکنه.

"من انصراف میدم. فردا قراره کای درد داشته باشم، ترجیح میدم الان برم کپه‌مو بذارم تا بعدا ازت بخوام تا هتل کولم کنی."

با یه خنده خوشمزه گفت:

"بدم نیامد."

بعد قولنج گردنش رو با خم کردنش به سمت چپ شکست، بعد راست، بعد با من راه برگشت رو دویید.

تو آسانسور هتل، آدمهای زیاد دیگه ای همراهمون بودن. رمینگتون هودی‌ش رو روی سرش کشید و سرش رو پایین انداخت، چهرش با لباسش محو شده بود. فهمیدم این رو برای شناخته نشدن انجام داده، این باعث میشه با تفریح لبخند بزنم.

یه زوج جوون از لابی داد زدن آسانسور رو برایشون نگه داریم و منم دکمه "باز شدن در" رو فشار دادم حینی که با سر طرف آسانسور می‌دوییدن. قلبم یک درمیان زد وقتی رمینگتون با ورود اون زوج پایین کمرمو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد. بعد من مردم، چون اون سرش رو سمتم خم کرد تا با من خودشو مخفی کنه، میتونم بوشو به ریه بکشم. وای خدایا اون هم بوی من رو میفهمه. عضلات سکسم منقبض شدن. نیاز به چرخیدن، کشیدن بینیم به گردنش و لیسیدن رطوبت روی پوستش درونم زبونه میکشه.

به نرمی سمتش چرخیدم و پرسیدم:

"حس نمیکنی یکم بهتر شدی؟"

گفت:

"چرا."

سرش رو بیشتر خم کرد و نفسش گیجگام رو نوازش کرد. ادامه داد:

"تو؟"

در اولین فرصتی که پیدا میکنم دوش میگیرم، و تا جایی که بتونم تحمل کنم اب رو سرد میکنم، دندونهام بهم میخورن ولی بقیه بدنم خمار اونن.اون.اون.

وقتی روی تخت رفتم دایان زمزمه کرد "سلام"

بعد ادامه کتاب اشپزیشو وقتی من فقط گفتم "شببخیر" خوند.

چشمهامو بستم و تلاش کردم تظاهر کنم زیر پوستم درحال برشته شدن نیستم.

ولی خیلی بد زیر ملافه ها به خودم میلولم و درد میکشم ، فکرم مشغول چیزیه که پیت به رمی گفت.

مشغول دهان تماما سکسیش با زخم جدیدش رو لب پایینیش وقتی دور بطری حلقه شده و زبونش اخرین جرعه های شربت رو میمکه. تصور کردم اگر من اون شربت یخ زده بودم چطور میشد. زبونش حرکت کنه رو زبون من، به نرمی بمکه. افکارم استخری از رطوبت بین پاهام به وجود میارن.

باید یه چیزی باشه که باهش قادر باشم از خودم مراقبت کنم فقط نمیتونم پیداش کنم. چهرش، عطرش اینها من رو دیوانه میکنند. اون رئیس منه ولی یجورایی...مثل دوست میمونه و من فقط نیاز دارم لمسش کنم. میدونم نمیتونم اون دهن سکسیش رو سیر ببوسم ولی حداقل میتونم بهش تمرین بدم.

باید به خاطر دویدمون گرم باشه، و از مبارزهش هلاک. و من مشتاق تماس با پوستش مثل به معتاد به مخدر. قبل از اینکه بفهمم چیکار میکنم، خودمو توی شلوار مخلم سر دادم و سمت سوئیتش رفتم و در زدم.

نمیدونم میخواستم چی بگم. هیچی نمیدونستم غیر از اینکه احتمالا پلک رو هم نمیدارم تا نبینمش و حداقل پیشنهاد یخ برای جراحات قفسه سینش بدم یا با ضد التهاب مالشش بدم یا نمیدونم چی.

چرا ازم خواست باهش بدم؟

چرا پیت فکر میکرد اون عمدی اسیب ددیده تا من بتونم بهش دست بزنم؟

اون انقدر بد دلش میخواد لمسش کنم؟

رایلی در رو باز کرد، و از پشت شونه‌ش، متوجه یه زن شدم که با یه لباس زیر بدن نما وسط میز قهوه خوری میرقصید و صدای به زن دیگه تو پس زمینه که میگفت:

"خروسک گفت میخوای با ما بازی کنی رمی..."

رایلی ازم پرسید:

"بله؟"

منم فقط مثل احمقا بهش زل زدم، دلم پیچ میزنه چون حتما اینا همون فاحشه هایین که...
سرم رو تکون دادم و سرم رو به یه دروغی برای گفتن فکر کردم.

"گوشیمو اینجا... اخ ببخشید، پیداش کردم."

به گوشیم تو دستم نگاه کردم و چشمهامو تو کاسه چرخوندم، انگار که خیلی خنگم.

که البته هستم

خنگ، واقعا واقعا هستم.

"هیچی دیگه، شب‌بخیر رایلی."

صدای بم رینگتون رو شنیدم.

"کیه؟"

و من به سمت اتاقم دویدم و در رو بستم، از درون احساس کرختی دارم. اینبار که به تختم خزیدم میل جنسی ازم فرار کرده ولی هنوز نمیتونم بخوابم چون الان زنی که رمینگتون تو ذهنم خیلی گرسنه میبوسدش، با اون دهان زیباش، زنی که اون زخم روی لبش رو میمکه، زخمی که من روش مرهم گذاشتم، بدبختانه من نیستم تا الان دوتا از حریفای تمرینیش رو ضربه فنی کرده و باز هم مربی عصبانیه.

"اینا حریف تمرینین، تیت. اگه فقط شل بگیری و ناک اوتشون نکنی و رو حرکاتت کار کنی، میتونی هنوز یکی رو داشته باشی که امروز باهات تمرین کنی... الان ما باید تموم کنیم و تو هیچکیو نداری که باهات مبارزه کنی."

"پس دست از انداختن بچه سوسولا به من بردار مربی."

به بیرون رینگ تف انداخت و ادامه داد:

رایلی رو بفرست اینجا."

"من حتی اگر حاضر باشه خودشو بکشه نمیفرستمش. اونو برای فردا سالم نیاز دارم."

من از جایی که از بیرون به رینگ نگاه می کردیم به رایلی گفتم:

"هی من بدم چطور تمرین کنم."

سر بلوندش چرخید سمت من و یکدفعه بنظر تحت تاثیر قرار گرفت.

"تو که الان پیشنهاد ندادی با این پسر دربیوفتی؟"

"البته که دادم. میتونم به پسره حرکت هایی که تا حالا ندیده نشون بدم."

لاف زدم ولی صادقانه میخواستم شانس آوردن دخل رمینگتون که همچین دختر باز ماهریه که منو شب و روز مجبور به خیالیافی میکنه و برای اینکه همون شربت یخ زده ای رو لیسید که من قبلش لیسیده بودم. چه لاس زنی احمقانه ای رایلی دستاشو بهم کوبید تا توجه رمی رو جلب کنه.

بهش گفت:

"خیلی خب رم، یه چیزی برات دارم."

برای مربی که از گوشه دیگه نگاه میکرد خندون به من اشاره کرد و گفت:

"من مطمئنم این یکی رو ناکار نمیکنه مربی"

رمینگتون من رو دید و همینطور که منو نگاه میکرد که با سرهم ورزشی چسب یه تیکه مشکیم به طرف رینگ می رفتم سربند رو به زمین انداخت. چشم هاش مثل کاری که همیشه میکردند منو به طرف خودشون میکشیدن. مردیه نمیتونه جلوی چک کردن من وقتی به سمتش میرم رو بگیره. ذخیره شده روی گوش نمی گیرد ولی همونطور که نزدیک میشدم چشمهاش با تفریح درخشیدن و به نرمی لبخندش پدیدار شد. عصبانیتمو تحریک کرد

"اونجوری نخند من میتونم با پام پدرتو درآرم."

"این که کیک بوکس نیست. لابد میخوای گازم بگیری؟"

پام رو تو هوا با یه حرکت تماما کیک بوکسی بالا بردم و اون با یه حرکت خیلی نرم جوابمو داد و ابروهاشو بالا پایین انداخت.

یه ضربه دیگه امتحان کردم و اون جواب داد. و بعد متوجه شدم اون وسط رینگ وایساده در حالی که من دورش میچرخم. میدونم شانسی از نظر قدرت ندارم ولی برنامه گنج کردنش و به زمین میخ کردنش. رایلی به کاری که من میکنم زیگزاگ میگه. حرکتی که شامل چرخیدن و دور زدن اطراف رقیبت میشه تا جایی که گنج بشه.

پس یکم زیگزاگ زدم، و اون به وضوح داشت ازم لذت میبرد. پس مشت زدن رو امتحان کردم و اون به راحتی توی هوا گرفتاش و بازوم رو پایین آورد.

به نرمی سرزنشم کرد:

"نه."

دستش رو دورم پیچید تا یاد بده چجوری دستمو درست مشتم کنم.

"وقتی مشتم میزنی باید استخوانای پایینی بازوتو- زند زیرین و زبرین رو- تو یه راستا متعادل با مچت قرار بدی. مچت نباید در بره، پس کاملا محکم نگهش دار..."

الان با بازوی بالا اومده تو صورتت شروع میکنیم، انگشتاتو سفت مشتم کن، اینجوری وقتی که مشتم میزنی زند زیرین و زبرین و مچت مثل یه استخون واحد عمل میکنن. امتحان کن."

امتحان کردم و اون به تایید سر تکون داد.

" الان از اونیکی دستت به عنوان حفاظ استفاده کن."

آرنجمو تا کردم تا صورتم رو بپوشونم و دوباره حمله کردم؛ و دوباره، متوجه شدم فقط دفع میکنه و متقابل حمله نمیکنه.

همین الانشم آدرنالین به تندی توی بدنم جریان داره، و نمیفهمم از این جاخالیاست یا میخ شدن اون چشمای ابی رو من، ولی یکهو احساس کردم از نظر الکتریکی شارژ شدم.

انگار بیشتر از اینا انتظار داشته باشم بی نفس گفتم:

"یه چیزی بگو خودم ندونم."

جفت بازو هام رو پوشوند و از ارنج تاشون کرد تا صورتم رو با مشت هام بپوشنه.

گفت:

"خیلی خب، بذار . همیشه صورتت رو با دست هات بپوشون، و بالا تنهت رو با بازو هات، حتی وقتی مشتم میزنی. اولین مشتم رو با دست چپت

دست چپ رو به سمت چونهش صاف کرد

بعد پاهاتو عوض میکنی پس میتونی با مشت محکم تر دست راستت ادامه بدی. اینجا باید بتونی با پاهات خوب کار کنی. انرژی مشتت رو از اینجا بکش بیرون

انگشتت رو وسط قفسه سینه گذاشت و دستت رو تمام طول مشتت تا بازوی برهنه کشید

بعد همه اون نیرو رو به مشت گره کردت بفرست."

مشت جاخالی دوبل رو روون و عالی امتحان کرد که باعث جوشیدن چندتا دونه ریز عرق بین سینه هام شد، و بعد من امتحان کردم. ضربه با دست چپ، قوز کردن، عوض کردن پا، ضربه محکمتر با دست راست. چشمه‌هاش با خوشی روشن شدن.

"دوباره امتحان کن. من رو از نقاط مختلف با مشت دومت بزن."

خودشو تو موقعیت قرار داد، دستهاشو برای مهار مشتت باز کرد. دستوراتشو دنبال کردم، حرکت اولمو برای زدن یه مشت سریع به دست چپش و با مشت دوم به دست راستش. مشتت به طرز دلپذیری دقیق بودن ولی فکر میکنم باید قدرت بیشتری توشون قرار بدم.

گفت:

"دوتا مشت با دست چپ"

موقعیتشو برای مهار ضربه هام تغییر داد.

"حالا با راست"

گفت و ضربه اولم، تو مشتت مهار شد، پوووف.

تصمیم گرفتم سوپرایزش کنم و مشت محکمتر دست راستمو به عضلات شکمش بزنم، چیزی که بلافاصله یه درد اتوماتیکوار سوپرایز کننده به مشتتم حواله کرد. ولی حتی اونم از ضربه اخرم بنظر شوکه میومد.

همینجور که عقب نشینی میکردم لاف زدم:

"من خیلی خوبم."

و مثل خودش رو پنجه پا جابجا شدم، و با مسخره بازی زبونمو بین دندونام گذاشتم. اون کاملاً اینو از دست داد چون توجهش به بالا پایین شدن سینه هام بود.

گفت:

"واقعا خوب."

به موقعیتش برگشت. چشمه‌اش طوری تیره شده بودن که درونم رو با اتیش میسوزوندن، و من این لحظه رو به عنوان لحظه ای که حواسش با ویژگی های دخترنم پرته به عنوان بهترین لحظه انتخاب کردم. مثل جوری که توی دفاع شخصی یاد گرفته بودم تاب خوردم. پاها قدرتمند ترین بخش یه زن، و به طور قطع برای کسی قهرمان دو سرعت بوده. هدفم ضربه به آشیلش(زردپی پشت ساق پا) با پنجه پام، و زمین زدن بدن و نفسش به زمین بود.

ولی در لحظه ای که حرکت کردم تکون خورد، و جای پشت پاش کفش تنیشتو زدم. درد نفیرکشون توی زانوم پیچید. سریعاً بازوش رو دورم پیچید و دوباره سرپام کرد، ابروه‌اش به حالت اخم منقبض شده بودن

"این برای چی بود؟"

ترش کردم:

"حقته بیازی."

فقط نگاهم کرد، چهرش برای یه دقیقه خالی بود.

"شوخی میکنی نه؟"

"من مردای خیلی سنگین تر از تورو 'زمین زدم'."

رایلی داد زد:

"درخت زودتر از رمی زمین زمین میخوره بروک."

غرغر کردم:

"اره دارم میبینم."

دستامو دور دهنم گذاشتم تا داد بزنم:

"مرسی که حواست هست رایلی."

زیر لبی لعنت فرستادم. رمی بازوم رو وقتی ولم میکرد کشید، امیدوارانه، به گوشه رینگ، جایی که روی صندلی خودشو روی صندلی انداخت و از اونجایی که همون یدونه صندلی بود من رو روی پاش نشوند تا زانومو چک کنه.

"زانوتو گاییدی نه؟"

اینو که گفت اولین بار بود صداش انقدر... اذیتم میکرد.

به زور اعتراف کردم:

"فقط انگار اشتباهی همه وزنمو روی زانوم انداختم."

"چرا منو زدی؟ ازم عصبانی ای؟"

اخم کردم.

"چرا باید باشم؟"

نگاهش به طرز غافلگیر کننده ای به چشمام نفوذ کرد ، و به شکل ترسناکی رسمی و مطمئنا آزرده میومد.

"تو بگو."

سرمو تکون دادم و نگاهمو به زانوم دوختم و از بیرون ریختن حرف دلم به هرکسی غیر ملانی سر باز زدم.

گفت:

"هی میتونیم یکم اب بیاریم اینجا؟"

تیزی نامیدی توی حرفهانش بود. رایلی یه گتورید و یه بطری ساده اب آورد و پیش پام داخل رینگ گذاشت.

گفت:

"داریم جمع و جور میکنیم."

بعد به نظر نگران ازم پرسید:

"حالت خوبه بی؟"

" از فردا جوجو صدام کن. نمیتونم برای صبر کردن به رینگ با این رفیقمون صبر کنم."

رایلی قهقهه زد ولی رمینگتون نگاه خیرشو برداشت.

سینه‌ش با عرق پوشیده بود و سر پوشیده با موهای تیره‌ش وقتی زانوم رو بررسی میکرد به پایین خم شده.

"درد داره بروک؟"

بنظرم نگران بود. مهربونی ناگهانی‌ای که با حرفاش به من اومدن گلوم رو به دلیل نامعلومی دردناک کرد. مثل وقتایی که زمین میخوری و با اینکه زخمی نمیشی گریه میکنی چون تحقیر شدی. ولی من قبلا بدتر جلوی دنیا زمین خوردم،

به همون شدتی که میخوام گریه کنم ارزو میکنم جلوی قوی‌ترین مرد جهان نابود نشم. به جاش اخم کردم، خم شدم تا زانوم رو بررسی کنم ولی اون دستش رو برداشت، و یکدفعه دستامون روی زانومه و همه چیزی که میتونستم حس کنم شصتهاش رو پوستمه. انگار که حماقت من تقصیر اون باشه غر زدم:

"یه تن ورنته... اگه وزنت یکم کمتر بود زمین میزدمت. من حتی مر بیمم زمین زدم."

نگاه خیرشو اخم کرده بالا آورد.

"چی بگم؟"

"متاسفی؟ واسه خودتحویل بودنم؟"

سرش رو به نشونه نفی تکون داد، به وضوح هنوز آزرده بود، زهرخند زدم و برای برداشتن گتورید خم شدم. درش رو که باز میکردم چشمه‌اش به لبهام وقتی که جرعه

جرعه مینوشیدم افتاد، و یکدفعه یه چیز غیرقابل اشتباه زیر شلوارش با پشتم میتونم حس کنم.

همینطور که مایع سرد از گلویم پایین میره، میفهمم همه بدنم تب داره و داره داغتر میشه.

با صدایی که به شکل عجیبی خشکه می‌گه:

"میتونم یکم بخورم؟"

به نوشیدنی اشاره میکنه وقتی به موافقت سر تکون میدم، بطری رو توی دست بزرگش میگیره و سمت دهنش خمش میکنه. همه هورمونام وقتی لبش دور بطری میپیچه آزاد میشن. درست به سمت اون برجستگی‌ای که باید مال من باشه.

گلویش وقتی قورتش میده بالا پایین میشه، بطری رو که پایین میاره، لبهاش ترن. وقتی بطری رو بهم پس میده انگشتامون بهم کشیده میشن. صاعقه به رگهام میزنه. از جوری که مردمک‌هاش تیره میشن، و از جوری که بدون هیچ شوخی‌ای تو نگاهش بهم خیره میشه از خودمی‌خود میشم. وقتی اتوماتیکوار سعی میکنم عصبی بودنمو با قورت دادن یه جرعه دیگه بیوشونم مشتاقانه نگاهم میکنه. لبهاش لبخندی ندارن و به شکل دلپذیری صورتین.

زخم روی لبش هنوز خوب نشده. زخمی که میخواستم بلیسم. بادبانی از عطش تو عمق وجودم به اهتزاز درمیاد. و این درد داره. من روی پاشم، و متوجهم یه دست قدرتمند دور کمرمه، و هیچوقت انقدر نزدیک نبودم. انقدر نزدیک که بتونم لمسش کنم، ببوسمش، بدنمو دورش ببیچم. بیهوا میمرم و به پرواز درمیام. دیگه نمیتونم بگم این دردی درمون نیست. انقدر بد میخوامش که نمیتونم درست فکر کنم. این درده، درد بی درمون.

هیچوقت همچین حسی نداشتم.

میدونم دیوونگیه، و هیچوقت قرار نیست اتفاق بیوفته، ولی نمیتونم جلوشو بگیرم. مثل جریان المپیکم، چیزی که قرار نیست هیچوقت داشته باشم، ولی با همه وجودم بهش میل دارم. و جداً از فکر اینکه کمتر از بیست و چهار ساعت قبل دستش دور یک یا حتی دو تا زن بوده که میخواستن من جاشون باشم مشمنز میشم.

از خاطرش دوباره مضطرب شدم. با دقت سعی کردم بلند شم. گتورید رو از دستم گرفت و گذاشت کنار، دوتا پارچه از سبد برداشت و یکیشو دور گردن خودش پیچید و اونیکی رو دور گردن من. همه مدت من رو با دستش دور کمرم نگه داشته بود.

"میخوام کمکت کنم تا یخ بذاری روش."

جوری از رینگ پایین اوردم انگار وزن یه پر رو دارم، و بعد من باید بهش تکیه میکردم و با دست حلقه شده دور کمرش به سمت بیرون میرفتیم.

بازم گفتم:

"خوبم."

"حرف نباشه."

توی اسانسور، من رو نزدیک خودش نگه داشت و سرشو سمتم خم کرد، نفسشو نزدیک شقیقه‌م حس میکنم. به طرز دردناکی از اینکه چقدر نسبت به من بزرگه آگاهم.

و از پنج انگشتش که دور کمرمه، از دقیقا اون لحظه‌ای که سرش رو تکون داد و ببینیشو پشت گوشم کشید. قلقلکم گرفت وقتی نفسشو بیرون داد. خیلی نزدیکه. آگه حرف بزنی باید لبه‌اش به پشت گوشم کشیده بشن.

دم گرفتن عمیقش رو که میشنوم اندامهای جنسیم وحشیانه نبض میزنن. و به آنی، برای اینکه برگردم و ببینمو به پوستش بکشم و تاجایی که میتونم هوارو به بینی بکشم به درد کشیدن میوفتم.

ولی البته که اینکارو نمیکنم.

وقتی منو به سمت اتاق خودم میکشونه بدنم توی موقعیتی که مغزم نمیتونه یه موضوع برای مکالمه واسه شکستن سکوتی که بینمونه پیدا کنه.

یکی از کارکنای یونیفرم پوش هتل که بنظر هوادارش میومد از سالن روبرو پرسید:

"هی پسر آماده مبارزه ای؟"

رمینگتون شستشو به نشونه مثبت با لبخند و چال قبل اینکه سمت من برگرده نشونش داد. فکشو به موهای پشت گوشم چسبوند و تو گلویی جوری که موهای تنمو سیخ کنه زمزمه کرد:

"کلید."

کلید رو گرفت و قفل رو باز کرد.

دایان اینجا نیست چون حدس میزنم الان احتمالا در حال حاضر کردن ناهار سوپر لوکس رمیه. من رو روی وسط تخت دومی نشوند، اونی که حدس میزنم احتمال داده مال منه چون دایان تصویری از چهره دوتا بچش روی تخت اولی داره. کیسه یخ رو برداشت و گفت:

"واست یخ میارم."

"هیچیش نیست رمی، خودم بعدا میذارم..."

قبل از اینکه بتونم جلمو تموم کنم در بسته شد. نفسمو بیرون دادم و خم شدم تا زانوم رو لمس کنم و اسیبی که زدم رو بررسی کنم. در رو نبسته بود تا برای برگشتن مجبور نشه در بزنه، واسه همین وقتی برگشت و درو محکم بست سیخ نشستم. از دستشویی اب و آورد و برگشت. وقتی سطل اب رو روی فرش اتاق هتلم گذاشت بنظر عظیم الجثه و ارباب میومد.

پیش پام زانو زد و با صحنه بدن قدرتمند و سر مو مشکمی خم شدش برای مراقبت از من موج قدرتمندی از خواستن رو درونم به خروش درآورد. به پایین، تشت یخ نگاه کردم و دلم خواست سرمو داخلش فرو کنم.

کفش تنیس و بعد جورابمو درآورد، پام رو به ارومی گرفت از قسمت ساق با دقت به داخل خم کرد.

زمزمه کرد:

"وقتی اینو درست کردیم بهت نشون میدم چجوری منو زمین بزنی."

وقتی دید نتونستم جواب بدم و کاملا با حس لمسش و بیرونم نگاه خیرشو بالا آورد، نگاهش همزمان محبت امیز و صمیمی بود.

"یخه؟"

با اینکه بقیه بدنم هر چیزی غیر از اینه انگشتم که اب پوشیده شدن شروع به یخ زدن کردن.

"اره."

پام رو بیشتر فرو کرد، همه بدنم از سرما جمع شد، وسط راه توقف کرد.

"بیشتر آب میخوای؟"

سرمو بالا انداختم و بقیه پامو فرو کردم، فکر کردم، بدون درد دوا نیست. شش هام با جذب سرما توسط بدنم یخ زدن.

"اوه لعنتی."

متوجه مور مور شدنم که شد پام رو سریع بیرون کشید و شوکه‌م کرد، پاهای یخ زدمو به شکمش چسبوند تا گرمشون کنه. زیر انگشتم عضلات شکمش منقبض شدن، چشمه‌اش محکم من رو تو چنگشون نگه داشتن، داره غرقم میکنه. برق از بدنم میگذره. دست بزرگ گرم پینه بستش دور پاشنه هام پیچیده شده، پاهام رو به سمت شکمش چنان محکم نگه داشته انگار میخواد من اونجا باشم. ارزو کردم دستهام جای پاهام بودن و اون عضلات سنگی رو حس میکردم. هر برجستگی عضلانی‌ش زیر پا و انگشتم به خوبی چفت شدن. کرختی کامل از بدنم بیرون رفت.

گفتم:

"نمیدونستم پدیکور⁹ میکنی رمی"

نمیدونم چرا انقدر بی نفس بنظر میرسیدم.

"اینم از تمایلات منه دیگه."

بهم لبخند تبلانه‌ای فرستاد که به وضوح میگفت چقدر مضحکه. بعد سمت سطل خم شد و با دست ازادش یه قطعه یخ درآورد و روی بافت حساس زانوم کشیدش، با دقت به کاری که میکرد نگاه میکرد.

واکنشم تند و وحشیانه بود، همه بدنم با آگاهی تمام و کمال از اون لرزید. سرم یکدفعه به نبض زدن افتادن. خدایا این مرد از منم بیشتر خواهان لمس.

بعد برای اثبات دیده هام دستی که پاهام رو صاف سمت شکمش نگه داشته بود به اهستگی حرکت کرد، و شستش به ارومی تا قطعه یخ داشت روی پوستم کشیده میشد ساق پام رو نوازش کرد

سرم یکدفعه نبض زد. خدایا این مرد از منم بیشتر خواهان لمس. وبعد برای اثبات مشاهداتم دستی که پاهام رو مستقیم روی شکمش نگه داشته بود به ارومی تگون خورد و حینی که قطعه یخ همینطور به روی پوستم کشیده میشد شستش شروع به نوازش ساق پام کرد. میون شکم یه سوزش شکل گرفت، و دقایقی استرس این رو گرفتم که انگشتای شستش قراره روی همه‌ی بدنم کشیده بشه.

مثل بقیه بدنم صدام هم میلرزید وقتی پرسیدم:

"پدیکور هم میکنی؟"

"بذار کار پات تموم شه، به بقیه جاهاتم میرسیم."

شکم منقبض شد وقتی با یه لبخند دیگه جمله شو تموم کرد، این یکی واقعا آهسته شکل گرفت. همه عضلات سکسم وقتی یخ به اهستگی روی آتیش درونم آتش را میریخت منقبض و منبسط شدن.

با نگاه اون حینی که یخ روی پوست کرمی روشنم حرکت میداد مدهوش شدم. سکوت با الکتریسیته شارژ شد. بی اختیار پام رو اروم روی شکمش کشیدم. عضلات تکه تکه شکمش زیر پامو حس کردم. نگاهشو بالا آورد، نفوذ شدید نگاهش من رو مستقیم سمت خودش کشوند تا حایی که بی نفس و تسخیر شدم.

زمزمه کرد:

"بهتر شد؟"

ابروی تیره شو بالا برد، باورم همیشه صدایش چطور روم تاثیر میذاره، رایحه اش، چطوری یه نفر دیگه همچین قدرتی روی من میتونه داشته باشه. نمیتونم زیر بار این برم

نمیتونم

زیر بارش

برم

خودم رو وقتی مردی رو میخوام یادم میاد، چیزی که بهش میدی رو کنترل میکنی. چیزی که اجازه میدی مردی ازت بگیره رو کنترل میکنی. ولی نمیتونم جلوی تصویر اون و خودمو بگیرم، با همدیگه، خودم و خودش در حال پاره کردن لباسهای همدیگه، فشرده شدن بهش، تصویر لبه اش روی لبهای من، بی پروا روی تخت افتادن، نبض زدن درون من.

احساس هجده سالگی بهم میده. باکره و خواستار. فقط به فکر پسرا... غیر از اینکه فقط باعث میشه به یکیشون فکر کنم. و اون یکی خیلی مردونست. خیلی مرده. ولی یکم بازیگوش، مثل یه پسر.

یه پسر بزرگ بد که دیشب روی میز قهوه خوریش با فاحشه هاش خوش گذرونده...

یادآور بی رحم یکدفعه ای مثل غسل کردن تو ابهای یخ زده الاسکا سردم کرد.

سعی کردم پامو از روی شکمش بردارم. صدام مثل یخ در حال آب شدن روی پوستم بود وقتی گفتم:

"الان احساسش عالیه. ممنون."

وقتی در با صدای کلیک باز شد و دایان وارد شد داشتم با موفقیت میجستم.

دایان به رمی گفت:

"اینجایی؟ الان بهت غذا میدم تا دوباره برای فردا انرژی بگیری!"

بهم با گیجی بابت تغییرم خیره بود، به اهستگی تا داشت یخ در حال آب شدن رو داخل سطل یخ برمیگردوند و پامو روی فرش میذاشت حین بلند شدنش اخم کرد. به نرمی در حالی که راست می ایستاد بهم گفت:

"بابت زانوت متاسفم."

حالتش گیج و تقریبا آسیب پذیر بود.

"اشکال نداره اگه تا مبارزه خوب نشه."

سریع گفتم:

"نه. این اشتباه تو نبود. خوب میشم."

"از پیت میخوام برات عصا بگیره."

"خوب میشم."

توی درگاه وایساد و خیرگیمو به من میون تخت برگردوند، چهرهش ناخوانا بود.

گفتم:

"موفق باشی رمی."

بهم خیره موند، بعد به دایان، بعد دستشو میون موهاش لغزوند، و رفت، یه جورایی...
پیشون خاطر

دایان کاملا حیرت زده بهم زل زد و پرسید:

"بد موقع اومدم؟"

سرمو تکون دادم.

"نه. دقیقا قبل اینکه از خودم یه احمق تمام عیار بسازم اومدی."

نه که تلاش برای زمین زدن مردی مثل اون از پاش حرکت هوشمندانه‌ای واسه شروع
این کار بوده باشه.

رقص با موزیک

پیت از من مثل مربی و رایلی خواست از پشت صحنه بیرون بیام.

پیت بهم گفت:

"به یه حواس پرتی نیاز داره، تو به شکل جهنمی ای حواسشو پرت میکنی."

با اینکه از همه مرد های تیم مهربون تر بنظر میومد، امروز بنظر واقعا پوچ میومد. شاید چون این تولد سی و دو سالگیش بود و ترجیح میداد جای دیگه ای باشه.

"اینها! این بلیطو بگیر و برو دخترای بغل دستت رو ببین. ادمای خوبین و اینجا با مان. بعدا همگی جشن میگیریم."

یک دقیقه بعد، متوجه شدم هر دو دختر شکل شرکت کننده های مسابقات Miss 10Univers بودن و مثل زنهایی ان که با بیکینی اطراف دقیقا اینجور مراسم چرخ میزنن.

ولی لبخندشون وقتی سمتشون میرفتم بی ریا بود. نتونستم جلوی توجه به اینکه خیره گی هردوشون به دامن کوتاه مشکیم با آویز گره ای براق پذیرنده بود رو بگیرم. در دم موقرمزی که روی میز قهوه خوری رمینگتون میرقصید گفت:

"سلام.من فرایدیم. اینم دبیه."

و به بلوندی که گفته بود دبیه اشاره کرد.

گفتم:

"سلام.من بروکم."

"عه! تو اون دختره ای که اون شب اومد تو سوئیت."

گفتم:

"من هیچ جا نرفتم"

از دونستن عصبانیتی که میدونستم اونها میدونن دارم ترش کردم.

پس رایلی گفته من در دم بودم؟
چقد خجالت اور.

فرایدی ستم خم شد و زمزمه کرد:

"فک کنم رمینگتون میخواد تو رو بکنه"

دبی هم کمی خم شد:

"رمی واقعا میخواد بکندت. واقعا سفت شد وقتی اومدی تو اتاق و با رایلی صحبت کردی. حسش کردم وقتی رو پاش نشستته بودم و اون فقط صداتو شنید و بنگ با تمام قوا راست کرده بود!"

"شوخی میکنی!"

جیر جیر کردم، سرمو با خنده ی عصبی تکون دادم. سرتاپا سرخ شدم حالا و دارم با هزار و یکی حس همزمان سر و کله میزنم.

"ما رو فرستاد پی دوستاش"

دبی اضافه کرد:

"حتی بهش پیشنهاد دادم یه کاری براش بکنه... ولی فقط گفت خوبم و رفت. گفت به دوستاش برسیم، بعد رفت تو اتاقش و خودشو اونجا زندانی کرد. بیت میخواد مطمئن شه امشب این اتفاق نمیوفته."

. قلبم وحشیانه تو سینه‌م میکوبه وقتی داور سمت رمی میره تا دستش رو بالا بگیره. برای یه دقیقه توی ترکیب عجیبی از اضطراب و انتظار تا بعنوان برنده اعلام بشه میمونم با دونستن این که در اون لحظه نگاه خیره‌ش قراره به نگاه خیره‌ی من بیوفته مثل هربار از بار اولم.

"برنده ما، خانم‌ها و آقایان، طوفااااان!!"

تا چشمهای ابی برافش از میون جمعیت به دنبال من میگردن، قلبم وحشیانه تو گیجگام نبض میزنه و درونم با احساسات پر میشه وقتی موقعیتمو پیدا میکنه. مستقیم به چشمهام خیره میشه و چشمه‌اش فقط مال من، و لبخندش فقط مال منه، و توی شکافی که این لحظه ایجاد میکنه، هیچ چیز غیر ما اهمیت نداره.

امشب واقعا دل‌تنگ ملانی‌ام. ملانی‌ای که باید کنار من براش هوار میزد، و هرچی که من دوست داشتم به رمی بگم رو چون من بزدم و نمیتونم بگم بهش میگفت. ولی توی ذهنم میشنومش و ارزو میکنم برای تماشا بیاد تا بتونم کنارش مثل اون هوار بزوم، و به رمینگتون بگم انقدر کردنی جذابه که نمیتونم تحمل کنم.

بیشتر از یک ساعت بعد سوار ماشین شدیم. بنظر پیت رایلی هرکدوم با ماشین جداگونه با دبی و فرایدی رفتن وقتی راننده هتل من و رمینگتون رو میرسونه. نمی دونم کی اینطور برنامه ریزی کرده، ولی بهم گفته شده بود تو ماشین مشکی منتظر بمونم یه دفعه اون کنارم تو صندلی مشکی رنگ نشست. سینه‌م پر از هیجان و شور شد چون بعد از مبارزه‌ش دوش گرفته بود و لباسش با جین چشمگیر مشکی و بلوز مشکی دکمه دار با سردست تازده تا بالای ارنجش عوض شده بود. رایحه صابونش بلافاصله ریه هام رو به درد آورد. صندلی‌ها بزرگن ولی یه جورایی وقتی تو ترافیک افتادیم متوجه شدم رمینگتون نزدیک به من نشسته. خیلی نزدیک. میتونم پشت دستش رو پشت دستم حس کنم. احتمالا باید دستمو رو بکشم اما اینکارو نمیکنم. به جاش از پنجره به نورهای نقطه نقطه توی شب که حین نزدیک شدنمون به کلوپ از کنار ماشین فرار میکنن خیره میشم ولی خب واقعا چیزی نمیبینم. بدنم از جایی که بدن هامون تماس دارن ناله میکنه.

چرا لمسم میکنه؟

وقتی شستش رو تکون میده و بالای شست من رو لمس می‌کنه بنظرم نگاهم میکنه و واکنشم رو تخمین میزنه. میخوام بلرزوم و تنها جذبش کنم. نمیتونم چیزی که دخترا بهم گفتن رو فراموش کنم، اون شمع‌های کوچیک امیدی که برام روشن کردن الان مثل مشعل زبونه میکشن

آگه من رو میخواد باید بدونم. منو میخواد؟
بنظر به شکل غیرممکنی خوش ترکیب میاد. قلبم باز با شدت پرپر میزنه.

پرسید:

"مبارزه رو دوست داشتی؟"

صداش اروم و خشداره حینی که توی تاریکی ماشین ظاهر مو میسنجه. چشمه‌اش
مشتاقانه میدرخشن.
همیشه بعد از مبارزه زیرزمینی این رو ازم میپرسه. انگار که نظرم بر اش مهمه.

همونطور که باهش رودررو میشدم گفتم:

"نه. دوش نداشتم"

و وقتی اخم کرد نیشمو باز کردم.

"تو فوق العاده ای! عاشقش شدم!"

خندید، صدای خندش بانوا و مردونست. از جا پروندم وقتی دستم رو تو چنگش گرفت و
بالا برد. نفسم رفت وقتی لبه‌اش به پشت دستم رسیدن. میتونم نرمی برجستگی براومده
از زخم دلپذیر لب پایینش که الان دیگه تقریبا کاملا خوب شده رو حس کنم.
چشمه‌اش که تمام مدت کارش من رو به دام انداخته بودن خونم رو به جوش درآوردن و
مژه هاش نوک سینه هامو سفت کردن.

زمزمه‌ی داغی داغ و خیزی مقابل پوستم کرد.

"خوبه"

وقتی دستم رو پایین گذاشت و ارتباط دستهامونو قطع کرد باید دستم رو برمیگردوندم
روی درز لباسم کنار دست دیگه فقط چون یکدفعه‌ای خیلی احساس خالی بودن داشت.

کلابی که امشب انتخاب کردن شلوغ و پرجمعیت، کلی ادم بیرونش صف کشیدن ولی لحظه ای که رمینگتون پیاده شد من رو سمت دربان برد که اجازه داد بلافاصله وارد بشیم به جایی که رایلی و پیت منتظرمون بودن.

رایلی به رمینگتون گفت:

"پیت میخواد لپ برقصه¹¹ اشکال نداره اگه اینو برایش کادوی تولد بگیری؟"

از میون در باز زنی رو که با لباس بیکی نی نقره‌ای به پیت نزدیک میشد رو دیدیم، پیت ته سالن نزدیک مربی نشست بود و با دیدن زن لبخند میزد. انقدر معذب شدم که تا رایلی بی هوا نگاهم کرد تو ظاهرم مشخص شد. ابروهاشو انقد بالا داد که به خط رویش موهاش رسیدن

سرگرم شده پرسید:

"واسه این خجالت میکشی بروک؟"

قلبم از کار افتاد وقتی فهمیدم رمینگتون هم منو نگاه میکنه. چشمهاش با دقت چشمهامو بررسی کردن و بعد نگاهش روی لبهام کشیده شد و دوباره به چشمهام برگشت. یکدفعه دستش دور دست من پیچید.

پرسید:

"میخوای نگاه کنی؟"

سرمو به نشونه نفی تکون دادم، اون هم من رو از قسمت بار به سن رقص برد. یه مقداری از صداها توهمزا ان و سن رقص با موزیک میلرزه و با گرمای بدنهای رقصون گر میگیره.

"اوه، من این اهنگو دوست دارم!"

این رو وقتی متوجه دبی وسط سن شدم گفتم. متوجه نگاهم شد و اومد من رو به سن کشید.

"رمی!"

فرایدی سمت جمعیت هلش داد و همزمان دبی جیغ زد و من رو نزدیک خودش کشید و باسنمو گرفت و شروع کرد با یه رقص سکسی خودشو بهم مالوندن. قهقهه زدم و چرخیدم و دستامو بالای سرم تا جایی که فریاد آشر کل سالن رو پر کرد تکون دادم، بعد متوجه رمینگتون فقط یک فوت اون طرفتر شدم که روی جمعیت سایه انداخته بود. نمیرقصید.

درواقع، حتی تکون هم نمیخورد.

من رو نگاه میکرد، لبخندش سرجاش بود و چشمهایش برق میزدن، یکدفعه من رو تو چنگش گرفت و مقابل بدن خودش کشید، سمت گردنم خم شد. موهام رو به یه طرف شونم ریخت و بدنش رو به پشتم چسبوند. عمیق منو نفس کشید طوری که صدای دم گرفتنش رو شنیدم. دلم در جواب منقبض شد و لبهایش رو پشت گردنم حس کردم، بادندوش پوستمو خراش داد و زبونش رو حس کردم. بدنم به خروش درومد. خودم رو بالا کشیدم و دستهامو پشتم بردم، از سرش تا لگنش رو لمس کردم، مردم اطرافمون میرقصن و گرما تو سالن ساخته میشه. دستهایش لگنم رو گرفتن و محکمتر جلوی خورش فشارم دادن تا تونستم میزان سختی شو حس کنم. میخواد بدونم چقدر سخت شده. میخواد بدونم چقدر منو میخواد. زبونش از پشت گردنم تا پشت گوشم کشیده شد. لرز به بدنم افتاد وقتی دستش رو روی شکمم باز کرد و من رو روبه خودش برگردوند.

نگاهمون گره خورد. با موزیک نبض میزدم، میل بهش درونم رو جمع میکرد و پیچ میداد. دستهامو رو دورش پیچیدم و خودم رو مقابلش بالا کشیدم و سرم رو سمت دهنش خم کردم.

نیاز دارم طعمشو بدونم. حسش رو.

با اون فاحشه ها نخوابیده. اون روز برانگیختگیش برای من بوده. کل شب به زنی نگاه نکرده، نه توی مبارزه نه اینجا. هیچ کس رو جز من ندیده.

و من کسی و چیزی غیر از مرد فک برانداز جذاب روبروم ندیدم، کسی که برام اهنگ پخش کرده و باهام سروکله زده و بعد یخ روی جراحتم گذاشته.

چشمهای ابیش با شهوت براق شدن و مژه های مشکیش سنگین بنظر میومدن وقتی به چشمهام، به لبهام خیره شد. صورتم رو توی دستش گرفت، از گوش تا لبهامو پوشوند، پیه بار دیگه من رو نفس کشید. وقتی صورتش رو به صورتم مالید چشمهانش بی اراده بسته شدن

با صدای خش دار ازم پرسید:

"میدونی که چی میخوای؟"

خشن و سطحی نفس گرفت.

"میدونی بروک؟"

نتونستم جواب بدم. باسنمو گرفت و منو سمت خودش کشید، لبهانشو تقریبا، تقریبا روی لبهام گذاشت. منو به جنون میکشونه. جنون.

میخوام داشته باشمش. میخوام اجازه بدم من رو داشته باشه. انگشتهامو از روی سینه تا موهای بالا کشیدم. زیر انگشتهام خیلی ابریشمینه.

"اره."

قلبم توی گوش هام بوم بوم میکرد وقتی رو پنجه پام بلند شدم و سرش رو پایین کشیدم. به جلو سکندری خوردم وقتی یکی از پشت هلم داد. رمینگتون من رو با یک دستش گرفت و حمایتگرانه کنار خودش نگه داشت.

"انگاری این طوفان و پیشی جدیدشه."

سرم رو چرخوندم و متوجه شدم کسی که من رو هل داده اتفاقی اینکارو نکرده. چهار مرد که همگی درشت بودن محاصره مون کرده بودن ولی یکیشون که تتوی مشکی براق از عقب روی گونه‌ی راستش داشت، حتی از بقیهشون درشت تر بود.

رمینگتون انگار که اندازه چندتا مگس قابل توجه باشن نگاهشون کرد، بعد یک دستش رو دورم پیچید و من رو از سالن رقص بیرون برد.

"اسم دوس دخترت چیه؟ اسم کیو میگه وقتی تو میکنیش هاه؟"

رمی بی صدا من رو سمت بار میکشید، ولی دستهایش با عصبانیت پشت تاپم مشت شده بودن وقتی من رو هدایت میکرد.

مرده دنبالمون افتاد ولی رمینگتون به ندید گرفتنش ادامه داد. من رو چرخوند و با سینهش دیوار کشید تا نبینمشون

زمزمه کرد:

"با رایلی برگرد و بگو یه تاکسی تا هتل برات بگیره."

زنگ خطر تو سرم به صدا درومد وقتی متوجه شدم صرفا تهدید شدن توسط بقیه میتونه رمینگتون رو به دردمس بندازه. انقدر با تیم بودم که بدونم مبارزه خارج از زمین میتونه رمینگتون رو بندازه زندان و از رقابت ها خارجش کنه.

هشدار دادم:

"نمیتونی الان مبارزه کنی."

این رو وقتی گفتم که گندهترین از اون چهارتا مرد صحبت کرد، صداش رو انقدر بالا برد که از میون اهنگ به خوبی به گوش برسه

"داریم با تو حرف میزنیم کودن نر مخر."

رمی در جوابش فریاد کشید:

"میشنوم چی میگي کودن، فقط به چیزی که میگي فاکم نشون نمیدم."

مردهای همراهش سعی کردن به رمینگتون مشت بزنن ولی رمینگتون سرش رو دزدید و محکم خودشو عقب کشید، تلوتلو خورد و طبق چیزی که ناگهانی متوجه شدم نقشهس پخش زمین شد. دوستهای عقرب میخواستن بزانش پس اونم چاره ای جز جواب دادن نداشت. عنشونو درمیورد و اونهام از مسابقات درش میوردن و احتمالا میداختنش زندان اونم وقتی پسر "عقرب" دار هیچ کاری نکرده بود.

و اگه این کسیه که رمینگتون باید تو مسابقه فینال بزانش، پس اون به تکاپو افتاده که قبل مبارزه یه کاریش بکنه، بازنده‌ی بدبخت!

رمینگتون یقه یکیشونو چنگ زد و هیس هیس کرد:

"برگردین همونجایی که بودین و گرنه تخماتونو میبرم و به خورد مادرتون میدم!"

به عقب هلش داد و دوتای دیگهشون رو گرفت و باهم هل داد، با هر دستش یکیشونو. بنظر درحد انفجار عصیانی میومد و این من رو واقعا نگران میکرد. رگه‌اش از دستها و گردنش بیرون زده بودن. وقتی مرد سوم از پشت سر نزدیکش شد رمی ارنجش رو برد عقب و قشنگ تو صورت مرد بیچاره کوبید.

رمینگتون عذر خواهی کرد:

"ببخشید رفیق معذرت."

مرد زیر لبی فحش داد و بینی پرخونشو با دستش پوشوند.

تو همین حین مردی که تتوی عقرب داشت خوشحال با نیش باز نگاهشون میکرد.

اوه نه، این کارو نمیکنی کله پوک

بدنم با جنگ یا جنگ با تمام قوا واکنش نشون داد. سرم نبض زد وقتی خون داغ و پرقوا تو بدنم پمپ شد. ضربان وحشیانه قلبم عضله هام رو تغذیه کرد. به سمت بار دویدم و خم

شدم و دوتا بطری برداشتم، برگشتم و سمت دو تا از اون ابلها پرتشون کردم. شیشه تقریبا همه جا پخش شد.

باز دویدم و یه بطری دیگه برداشتم سمت سومی نشونه گرفتم ولی دیدم رمی بهم وحشتزده و با صورت هر لحظه درحال سرخ شدن نگاهم میکنه. بطری رو از دستم گرفت و به بار برش گردوند، بعد من رو مثل گونی سبزمینی رو دوشش انداخت با دقت از میون جمعیت سمت پیت رفت.

غرولند کردم:

"رمینگتون"

با مشت به پشتش زدم و پیچ و تاب خوردم. هورمون هام بالا رفت وقتی فهمیدم یه دستشو روی باسنم گذاشته. شنیدم چیزی رو رو به پیت زمزمه کرد. بعد خون برگشت به جای درستش وقتی من رو به حالت درستش تو ماشین گذاشت. ادرنالین توی تنم میچرخه. هیچ وقت تو یه دعوا نبودم. حسش حرف نداره. حرف نداره.

راننده هتلمون پشت رل نشست و سمت ترافیک شهری راه افتاد. متوجه شدم رمینگتون توی صندلی پشت سخت و تند نفس میکشه.

مثل خودم.

نگاهمون تو تاریکی ماشین بهم گره خورد، و چشمه‌هاش به طرز ترسناکی مشکین، سرخی حاصل از خشم توی چهره‌ش نشسته.

منفجر شد:

"فکر کردی اونجا چه غلطی میکردی؟"

دسته‌هاش کنار رانش مشت شدن و برای یه دقیقه فکر کردم میخواد به پشت صندلی من مشت بزنه. نگاهی که روی صورتش شدیداً وحشی و غریبه. تقریبا حیوانی. یجورایی... مالکانه

و این یه سری لرز از هیجان درونم روونه کرد.

آماده‌ی بوسیدنش بودم، با نگاه به اون با نیاز بی‌قید میشم. بی‌قید و شکسته از عطش خواهش با اون بودن.

دستهایش بی‌قرارن و من دوست دارم فقط دستش رو بگیرم و دور سینه هام و ببیچم و التماسش کنم لمسم کنه.

"من فقط ماتحتتو نجات دادم و احساسش حرف نداشت."

اینو که گفتم موج جدیدی از ادرنالین با یاداوریش تو بدنم روونه شد.

بنظر کنترلش به مو بند بود وقتی صورتش رو با دستهایش پوشوند و ارنجهاش رو به روی پاش گذاشت. دولا شده دستهایی که متوجه شدم به شدت لرزون رو پشت سرش کشید. دیگه عادی هم نفس نمیکشید

"واسه خاطر خدا، هیچوقت هیچوقت دوباره اونکارو نکن. هی چوقت. اگه انگشت یکیشون بهت میخورد من نفرت انگیز میکشتمش و کسایی که میدیدنم رو به چپم نمیگرفتم."

با به عقب تکیه دادن و با شهوت سوپرایز کننده ای نگاهم کردن موجی از هیجان درونم به خروش درومد. مچم رو گرفت و محکم فشار داد، بریده که نفس کشیدم نگاهشو پایین انداخت و ولم کرد.

"همونی که گفتم. هیچ وقت این غلطتو تکرار نکن."

"معلومه که تکرار میکنم. من نمیدارم... به دردرس بیوفتی."

"مسیح، واقعا؟"

شدیدترین حالت اشفتگی‌ای که تا حالا درونش دیدم داره. صورتش رو مالید و با بی‌پناهی به بیرون خیره شد.

گفت:

"مثل بمب ساعتی میمونی، میدونستی؟"

اخم کردم و کمی سر تکون دادم، به اندازه خودش احساس سرزنش کردن داشتم. وقتی به اسانسور رسیدیم با اینکه تنها بودیم اون سمت مقابل من ایستاد. عجیب غریب شده دور از حالت عادی چشمهاش به هر چیزی غیر از من نگاه میکنن. انگشتها و بعد گردنشو شکست

دستمو به نرمی روی شونش گذاشتم و گفتم:

"حله."

جوری خودشو سفت کرد انگار قراره بهش آسیب بزنم و به دستم روی شونش خیره شد. به سمت خودم تو اسانسور برگشتم و به چشمهای هم خیره شدیم. هوای بینمون تقریبا به وز وز افتاده، مثل صاعقه. یکدفعه بنظر اومد میخواد بپره و ازم فرار کنه. وقتی به طرف راهرو سمت اتاقمون حرکت کردیم صداشو صاف کرد و دستاشو دو طرف بدنش تاب داد. ولی بنظر هنوز به خاطر احساسی رنجیده میومد.

ززمه کرد:

"متاسفم مجبور شدی اون احمقا رو ببینی"

به وضوح سعی داشت خودشو با کشیدن دستش میون موهای شلختهش اروم کنه. "تو اولین فرصت میخوام استخوانای کوفتی عقرب رو بشکنم و چشماشو از کاسه دربیارم."

برای اروم کردنش سر تکون دادم چون بنظرم واقعا تشنه به خون اونها میومد. ولی من خیلی درگیر هیجانان بودم، نمیدونم میخواستم تنهایی تو اتاقم چیکار کنم. نمیدونستم با

دستهام چیکار کنم، با افکارم. همه اینها تشکیل بهمنی میدادن که جایی برای سرازیر شدن نداشت.

خواهش کردم:

"میتونم تا پسرا میان پیام اتاقت؟"

تردید کرد ولی سرتکون داد. دنبالش تا در اتاقتش رفتم و خودمون رو روی مبل پذیرایی پرت کردیم. رمی تلوزیون رو برای اولین کانالی که انتن داشت روشن کرد.

پرسید:

"نوشیدنی میخوای؟"

سرتکون دادم.

"نه... هیچوقت روز قبل پرواز نوشیدنی نمیگیرم چون دوبرابر کالری دریافت میکنم."

سرتکون داد و دو تا بطری آب از بار آورد.

رانش خیلی نزدیکمه و میتونم عضله چهارسرشو حس کنم. قلبم هنوزم دیوانهوار میتپه. یادام میاد چطور میرقصیدیم و پوستم دوباره سرخ میشه.

ازش پرسیدم:

"چرا شما که حرفه‌ای این خودتونو تو همچین دردسرایی میندازین؟"

"واسه یه دعوا مثل همونی که تو جلوشو گرفتی."

با فک فشرده به صفحه تلوزیون نگاه کرد و من با بیچارگی به رقص نور روی صورتش خیره شدم. هیپنوتیزم شده. دست راستش رو روی پشتی صندلی، پشت سر من با

آرامش ظاهری دراز کرد، ولی من میتونستم تنشی که از بدنش متساعد میشد رو حس کنم. یکدفعه قلبم در انتظار هیجان تپیدن گرفت.

صداهاى بلند از تلوزیون تو سرم پیچید و بی هوا متوجه زوجی شدم که توی تلوزیون مشغول بوسیدن همدیگه بودن. دلم به هم پیچید. قبلا هیچوقت این فیلم رو ندیده بودم ولی از موزیکی که پخش میشد میتونستم بفهمم صحنه های سوزان سکس توی راهن. وقتی کنترل رو چنگ زد و تلوزیون رو خاموش کرد برقی از شکنجه از نگاهش رد شد. کنترل رو کناری انداخت و دستش رو روی گردنم پایین آورد. انگشتهاشو نرم دور پایه گردنم پیچید، نرم و به طرز باور نکردنی قدرتمند. چهار انگشتش یک سمت گردنم و شست دستش در حال بالا پایین شدن به نرمی روی پوستم سمت دیگه گردنم بودن وقتی به سمتم چرخید.

لمسش طوری بود که بهم احساس مستی و نئشگی میداد و به طرز غیرممکنی لرز به تنم مینداخت.

همزمان با خیرگیش توی تاریکی به من صداش به طرز غیرقابل مقاومتی صمیمی بود

"چرا اون کارو برام کردی؟"

"چون که."

مثل همیشه با شوق به هم خیره شدیم. کاملا آگاه از نقطه اتصال بدنهامون هستم. رونهاش مقابل مال من دستش روی گردنم، با یه نوازش اروم.

پرسید:

"چرا؟ کسی بهت گفته بود من نمیتونم از خودم مراقبت کنم؟"

"نه."

چشمه‌اش به لبام افتادن، بعد به چشمهام برگشتن، بعد هم آهسته چشمه‌اش رو بست و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. همه کاری که ازم برمیومد این بود که مثل یه معتاد

نفس بکشمش، و فقط با یه دم، از درون مست میشم. هیچ چیزی تو زندگیم به خوشبویی اون برام نیوده. اون تازه دوش گرفته، اون عرق کرده، اون در همه حال. دم گرفتن عمیقش به گوشم رسید.

خودمو در حالی پیدا کردم که با نوک انگشتم لبهاشو لمس میکنم. لبهاش تماما کیپ و محکم، ولی همزمان، نرم و ابرشمینن. ضربه تند و مرطوب زبونش که برای لمس من تکون خورد رو حس کردم. لرز از تیره پشتم گذشت. ناله کرد و انگشتم رو کامل توی دهنش کشید. چشمهاشو حین مکیدنش بست.

نفس زدم:

"رمینگتون..."

"من اومدم عشقم!"

با کوبیده شدن و در و صدای زهردار پیت پریدیم و جدا شدیم.

"فقط میخواستم مطمئن بشم شما رفقا اینجا اوکی این. عقب انگار راست کرده باسن مبارکتو برگردونه زندون"

لامپ که روشن شد رمینگتون دستم رو انگار که یه سلاح آماده به شلیک باشه انداخت و بلند شد و سمت پنجره رفت. نفس هاش سنگینن، انقدر که میشه صداشونو شنید. به سنگینی نفسهای من.

بی درنگ روی پام پریدم.

"من دیگه بهتره برم."

پیت با چهره بی حسی ناظر صحنه بود و تا من از میون اتاق با عجله میگذشتم چیزی نگفت.

بعد با ارامش گفت:

"دقیقا همینجا منتظرت میمونم رمی."

رمی عکس العملی غیر از دنبال کردن من تا اتاقم نشون نداد. وقتی کلید رو توی قفل میچرخوندم گرمای بدنش رو پشت سرم حس میکردم. نفس کشیدنش رو پشت سرم حس میکردم، هنوز یکم نامنظم نفس میکشه. من میخوامش، ولی همین الان هم میتونم گذشتتم از در برای اولین تخت سایز کویین ببینم و دایان چند فوت اونورتره.

نوک سینه هام سفت به لباس زیرم فشار میارن و شورتم از تموم شب خواستن شدید اون خیسه. اونو میخوام، بدجورم میخوامش. غده‌ی نیاز و نامیدی توی گلوم دوبرابر شد چون نمیتونم داشته باشمش. هرکاری که بکنیم چطور اوضاع میتونه عوض بشه؟ جواب نمیده، نمیتونه چاره‌ساز باشه. من کارمندشم، اون هم موقتی، و رابطه یک شبه با اون جزو گزینه‌ها محسوب نمیشه. میشه؟ من خیلی ازش خوشم میاد. خدایا، ازش خوشم میاد. خیلی زیاد.

خودم رو مجبور کردم به صورت خوش چهره‌ش نگاه کنم و بگم:

"شب‌بخیر."

محبت خشنی که توی صورتش بود به تک تک سلول‌هام منتقل شد. من رو گرفت و یه بوسه روی لبهام نشوند، سریع و خشک. ولی درونم کلی اشتیاق رو به آتیش کشید، مثل کاری که شب اول تو سیاتل باهام کرد.

زمزمه کرد:

"زیبا دیده میشی."

شستش رو با نامیدی در طول فکم کشید و سرم رو بالا آورد. دوباره خشک و سریع بوسیدم.

"انقدر لعنتی زیبا که همه‌ی بعد از ظهر نتونستم ازت چشم بردارم."

و بعد اون رفته بود، و من یکبار دیگه توی اتاقم بودم، میشنیدم که میگه من زیبام، که من چقدر زیبام. و من انگار که برهنه وسط طوفان باشم میلرزم. خودم رو توی همه‌ی ملافه‌های تختم پیچیدم و مشتم رو جلوی دهنم گرفتم انگار که میتونه بوسه‌ش رو اون تو

زندانی کنه. و بعد از زمانی به اندازه‌ی ابدیت، از اینکه هنوز بیدار بودم، هنوز می‌لرزیدم متنفر شدم.

اصلا نمیدونم قراره چیکار کنم، ولی بیشتر از هر چیزی که تا بحال خواستم میخوام اون رو مال خودم کنم.

حتی بیشتر از المپیک

میامی چندان گرم نیست

امروز به سمت میامی پرواز داریم.

قسمت جلویی هواپیما داشتن راجب عقب و مبارزه خارج از رینگی که دیشب تقریبا پیش اومد صحبت میکرد. من روی نیمکت پشتی با رمینگتون نشسته بودم، مثل اینکه داشت تبدیل به عادت میشد. هر دو هدفون هامون رو دراوردیم. آی‌پدش رو دست گرفته بود شروع به گشتن میون اهنگاش کرده بود، من هم میون اهنگای خودم میگشتم. مطمئن نبودم چیزی که انتخاب میکنم رو خودم قراره گوش کنم یا اون.

توی ماشین به سمت فرودگاه، بازوش رو سمت من گرفته بود و زمزمه کرده بود:

"مچم رو واسم خوب کن."

مچش قطورترین و محکمترین مچی بود که تا حالا دیده بودم و به محضی که شروع به چرخوندنش کردم، میدونستم این فقط یه بهونه‌ست تا مجبور شم لمسش کنم، چون حرکتش کاملا روون بود و با یاداوریش سکسم رو منقبض میشد.

اونم به اندازه من ناجور که خواهان لمسش خواهان لمسمه؟

زمزمه کرد:

"برام یه اهنگ بذار."

شگفت انگیزه که چطور یک نگاه از سمت اون میتونه قلبم رو از جا دربیاره.
به موافقت سرتکون دادم ولی دو به شک بودم چی برایش پلی کنم. اونهم درحال گشتن بود
و میتونستم ببینم به اندازه‌ی من مرده.

دیگه هیچکدوم لبخند نمیزدیم. هیچکدوم دیگه از دیروز لبخند نمیزدیم. از وقتی یه چیز
دیوانهوار و... شگفت انگیز انجام دادیم.

وقتی ای‌پدش رو بهم داد هنوز داشتم میگشتم. اهنگی که انتخاب کرده بود "در تمنای تو"
از سروایور بود. با توجه به متن ترانه به اولین مبارزه‌ش برگشتم.

تو ذهنم پخش میشن، یه جورایی یادآوری خودم که چطور و ایساده بودم مبارزه‌شو تماشا
میکردم، چطور جمعیت برامون هو میکشیدن و چطور دستش لمسم کرد و چطور هر دو
صاعقه زده شدیم باحال، خرسند کننده و شادی بخشه...

به یه اندازه احساس بدبختی و ناامیدی میکنم. فقط میخوام ببینم اگه یه کار دیوونه وار انجام
بدم چیکار میکنه پس دنبال یه اهنگ واقعا خنده‌دار قدیمی‌تر که تازه توی یه قسمت از
برنامه glee دیده بودم گشتم به اسم "هرجور تو بخوای" از جرنی. هدفون رو دادم بهش.

با لبخند شروع به گوش دادن کرد، ولی وقتی متوجه شد گروه کلا داره اینو میگه که
میتونه "این" رو هرجور بخواد داشته باشه نگاهش رو روی من بالا کشید. یه سوال توی
اون چشمها برای من بود و نگاهش بی وقفه بین چشمها و لبهام، لبها و چشمهام در
گردش بود. لبهامو خیس کردم و متوجه شدم چشماش مثل اینکه سنگین شده باشن خمار
شدن.

پیت از قسمت جلویی صدا زد:

"رم."

چون اهنگ من تموم شده بود تونستم صداشو بشنوم و جواب بدم.

"هدفون گوشه صداتو نمیشنوه."

"مسیح، دست از تحریک کردنش بردار بخصوص اگه نمیخوای..."

بق زدم زیر خنده ولی رمی به مکالمه من و رمی بی توجه بود، بنظر عمیقا غرق من و اهنکه شده. نمیدونم خیرهگیش چه معنایی داره، ولی سرش رو برام پایین تر آورد.

با صدای خشدار درخواست کرد:

"برام یکی دیگه بذار."

چشمهای محزون ابیش مشتاق بودن.

یه لحظه تردید کردم، ولی از درون، پر از شهوت و نامیدیم، پس اهنکای قدیمی رو مرور کردم و چیزی که بنظرم مناسب بود رو انتخاب کردم، و پلی کردم.

"همه کاری که میخوام بکنم عشقبازی با توه" از هرت(دل)

وقتی اهنک شروع شد، دیدم که مردمک چشمهاش گشاد شدن. نفسم تو سینه حبس شد وقتی فهمیدم با پخش این اهنک عملا به این مرد التماس کردم با من عشقبازی کنه، گفتم اون قادره...

مضطرب از نگاه پرولع روی صورتش خواستم برگردم پیش مربی تا به جلو خم شد. نگاهمون با هم تلاقی کرد و اون سر پوشیده با موهای تیرهش رو پایین آورد، خیرهگیش به قدری داغه که من رو مثل طلای در حال ابکاری میکنه.

دستش رو دور کمرم پیچید و کمی به خودش نزدیک ترم کرد، بعد سرش رو خم کرد به یک سمت و لاله‌ی گوشم رو بوسید. پایانه‌های عصبی‌م به اواز خوندن افتادن وقتی ابیدش رو برداشت و دوباره برام ایریس رو پلی کرد. من رو حینی که هر ضرب موزیک نفسم رو دوباره می برید نگاه کرد. مورزیک متن اشکم رو درمیورد میون اهنک، غرق در شهوت خیرهگیش رو پاسخ دادم. نگاهش مثل اهنکی که میشنوم سوزان تحلیل برندهس.

وقتی اهنک به انتها رسید، هدفونش رو از گوشم و مال من رو از گوش خودش دراورد. با نفس های منقطع خم شد و دوباره گوشم رو بوسید.

از ته حلقش با صدایی که موهای تنم رو با هشیاری سیخ میکرد پرسید:

"من رو میخوای؟"

حریصانه مقابل صورتش سر تکون دادم و دستهایش دور باسنم چنگ شدن. سمت گلوب خم شد و من رو نفس کشید. لرزی از تنم گذشت و با اطمینان ناگهانی از اینکه امشب، امشب بعد از اولین مبارزه توی میامی رمینگتون میخواد باهام عشقبازی کنه لبریز شدم.

بقیه‌ی پرواز دستش رو دور شونم پیچید و من رو به پهلوئی قدرتمندش چسبوند. به پلی کردن اهنگای سکسی تو گوشم ادامه داد، تنها قسمتی که بقیه نمیتونستن ببینن داره واقعا باهام چیکار میکنه. با دندون هاش نرمه‌ی گوشم رو میکشید و زبونش رو روی لاله گوشم می‌لغزوند و همه چیز راحب اهنگ گذاشتن برام به فراموشی سپرده میشد.

تا جایی که من بی‌شرمانه می‌لرزیدم، خیس و تاب و پیچ خورون با نگاه کردن به شلوار جینش که با تحریک شدگیش پر شده بود میشدم. فشاری که به جین وارد میشد انقدر مبهوت کننده بود که کف دستهامو به خارش مینداخت. دهنم خواهان مزه کردنش بود، لیسیدنش، سکسم با نیاز مستاصل کننده منقبض میشد.

به هتل پنج ستاره که رسیدیم، ترکیب سکرآور انتظار و برانگیختگی ای که باهاش درگیر بودم به سقف رسید وقتی فهمیدم رمی برای من و خودش یه سوئیت دو اتاقه رزرو کرده.

پیت با زمزمه نگرانی به رمی گفت:

"قلبا امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی."

ابروهاش به وسط پیشونیش با نگرانی چین خورده بودن. چشمهای دایان تقریبا پر اشک شده بودن وقتی من رو گوشه لابی کشید و گفت:

"اوه، بروک. لطفا توی هم اتاق شدن با من تجدید نظر کن."

رایلی سمتم اومد و باگشاده رویی نگاهم کرد، شونم رو طوری لمس کرد انگار دارم به جنگ میرم.

"اون سخت ترین تلاشی که من دیدم رو برای تو کرده بی."

دیدگاهشون واقعا گیجم نکرد. میدونم نگران بودن این بد تموم شه. من کارمند رمینگتونم اونم از نوع موقتیش و اون سابقه بدی با کلی شهود تو این زمینه داره. به وضوح اون کمی اخلاقیات سرش میشه و ثابت کرده برای کنترل شدن بیش از حد داغه.

وقتی به اتاقهامون میرفتیم تا برای مبارزه آماده بشیم ترس از اینکه قراره چی بشه فکرم کرد، و یکدفعه احساس کردم شدیدا به ملانی نیاز دارم. گوشیم رو از کیفم دراوردم و از اونجایی که چند روز بود ارتباط نداشتیم بلافاصله بهش پیام دادم.

بروک: دوست جوووووونیم چگونه؟

ملانی:عصبانی! ولی اگه بگی یه تیکه سکی از اون مرد نسیت شده میبخشمت!

بروک: اوففففف

ملانی:چیه؟ نسیت شده؟؟؟

بروک:مل

ملانی:چیه؟ چیه؟؟

بروک: فکر کنم دارم عاشقش میشم.

مثل بهمن میامی رو له کرد.

از مبارزه اول برگشتیم و من هنوز از هیجان نفسم بریده. تقریبا رقباش اصلا لمسش نکردن. فوق هجومی، با بدنی با کارکرد بهینه و انقدر خشمگین و قدرتمند که برای زمین زدن رقباش نیازی به مشت‌های زیادی نداشت. از هر کدوم مثل اینکه رفته باشه تعطیلات گذشت، و آخر عصر مردم مردم با سرخوشی فریاد میزدن. حتی مجری هم صداش در نمیومد.

"شاید این مردای بدبخت رو رحمت کنه! خدایا این مرد میتونه بکوبه! از هم دریدیشون! حرومزاده‌ی شرور طوفان، طوووفاااان! خانم‌ها و آقایون طوووفاااان."

حتی رایلی هم از جایی که مبارزه رو نگاه میکرد انقدر هیجان زده شده بود که پشت مربی پرید و مشتشو تو هوا تکون میداد، صداشو پس سرش انداخته بود و هوار میزد.

از اونجایی که پیت مسئولیت پذیریش رو توی اتلانتا جا گذاشته بود، قبل از اینکه از زیرزمین خارج شیم اعلام کرد:

"باید یه جشن حسابی بگیریم!"

قبل از اینکه رمینگتون حتی بفهمه چه خبره، جمعیت تقریبا با یه دوجین ماشین باهامون سمت هتل میومدن. برای همین ما الان تو رویال سوئیت هتل با حسی که انگار با هزار تا ادم غریبه ایم، که صد البته، امکان نداره انقدر باشن هستیم. در واقع پیت بهم گفت بیشتر این ادمها از قبل با رمینگتون در ارتباط بودن پس فقط برای من غریبه‌ن.

جمعیت زیادیه، حتی تا توی سالن پخش و پلا شدن. اتقدر سروصدا ایجاد کردن که نمیتونم جلوی فکر کردن به اینکه چه نعمت بزرگیه که دو تا رویال سوئیت دیگه هتل خالین رو بگیرم وگرنه باید شب دنبال یه جای دیگه برای خوابیدن میگشتیم.

از اینکه تا دوش نگرفته و لباس عوض نکرده بود نتونستم ببینمش مایوس شدم. توسط طرفدارهای سرسخت و گروهی از دوستای قدیمی اهل میامی ش که پشت رُل فراری یکیشون نشونده بودنش آورده شد.

حالا که دارم از جایی که احتمالا سوئیت من و رمی باید میبود ولی نیست و سوئیت پر از جمعیته عبور میکنم نمیدونم باید به جشن بیوندم و برم و مست کنم یا نه تا وقتی صدای هلله جمع که فقط یکنفر میتونه باعث بشه و داره روی شونه چهار نفر به داخل آورده میشه رو میشنوم. قلبم یه ضربان جا میندازه. لبخند بزرگ رمی جسور رو روی لبهاش کاشته و بر فراز برد هاش و فریاد زنها آورده میشه.

"رمی! رمیییی!"

دستهاشو به سینهش کوبید و فریاد زد:

"همینه، قهرمان کیه؟"

خندیدم، من رو کاملا از خودبیخود و مسحور و مشتاق میکنه. هاله ای که امشب اطرافشو گرفته مثل خورشید شعله میکشه. اگه همین الان بهمون بگه میتونه پرواز کنه هممون باور می کنیم. بنظر همهمون رو مثل اهنر با جذب میکنه، بدون هیچ انتخابی مجذوب جایی که هست میشیم. چشمهاش من رو تشخیص دادن، لبخندش نرم میشه و چشمهاش با گرسنگی عجیب روشن و براق بنظر میان.

"بروک."

از شونهی طرفدارهاش به پایین پرید و با اشاره صدام کرد. جمعیت راه رو برای رسیدن بهش برام باز کردن. بهم لبخند زد و چشمهای ابی رقصونش تا جایی میونهی راه بهم برسه چشمهام رو روی خودشون نگه داشتن. من رو میون بازوهای قدرتمندش بلند کرد و چرخوندم و بعد بوسیدم.

لحظه ای که لبهام رو به کام کشید، بدنم به اتیش کشیده شد.

همه‌ی اشتیاق سرکوب شده توی روز ها و هفته ها توی این لحظه جایی که هر چیزی که هستم، و هر چیزی که میخوام هستم، رها شد، بهش رسیدم.

موهای تیره‌ش رو چنگ زدم و سرش رو به سر خودم نزدیک تر کردم و لبهام رو باز کردم تا بهش اجازه بدم هر چیز و همه‌ی چیزی که میخواد رو تصاحب کنه.

بوسه‌ش دلم رو به طرز وحشیانه ای به پیچ و تاب می‌اندازه. لگنم رو محکم نگه داشت و زبونش رو به نرمی به مال من کشید. غرشی از عمق وجودش بیرون اومد وقتی من رو نزدیک تر کشید و به خودش فشار داد تا مجبورم کنه میزان تحریک شدگیش رو حس کنم، و همه‌ی اینها در حالی بود که سرش رو خم کرده و بود و طوری ترتیب دهنم رو میداد انگار که هیچ فردایی وجود نداره.

مردم جایی اطرافمون هو کشیدن و وقتی بهش گفتن :

"برو اون پلنگو بکن"

ولم کرد. از بینیش بریده بریده نفس میکشید وقتی لبه‌اش رو به گوشم، جایی که داغ و گرفته زمزمه کرد کشید.

"امشب مال منی."

نالاه تب آلودی از دهنم بیرون پرید. با دستهای بزرگش صورتم رو قاب گرفت و بهم احساس کوچیک و شکننده بودن داد. بعد دوباره با ولع لبهام رو به کام کشید. این بار به اهستگی پیش رفت، انگار که من قیمتی و گرانبها باشم.

"امشب مال منی."

دوباره به صورتم نگاه کرد، چشمه‌اش با نیاز میجوشیدن. فکر کنم سر تکون دادم ولی انقدر لرزون بودم که نمیتونم با اطمینان بگم.

تب دیوونه کننده‌ای از درونم گذشت. پاهام تا جایی که تک تک سلولهای بدنم با شهوت فریاد میزنن دست از لرزیدن برنمیدارن چون اون رو میخوام، حالا. همین الان میخوامش.

یه زن فریاد زد:

"رمی، من تو رو میخوام، من رو داشته باش!"

ولی اون نادیده‌ش گرفت، همه چیز رو ندید گرفت. غیر از من.

چشمه‌اش تیره و مصمم بودن، دو طرف صورتم رو با شستهای بزرگ پینه بستش پنجه کشید، بعد انگشته‌اش رو میون موهام پخش کرد تا دوباره می بوسیدم. لبهامون داغ و خیس و آمیزه‌ای از اشتیاق و تشنگی.

تی شرت نرم خاکستریش رو چنگ زدم. از شدت احساسات در حال مرگم. حتی اهنیتی نمیدم کی نگاه میکنه، به چرندیاتی که میگن بی توجهم. متوجه نشده بودم چقدر این رو میخوام، بهش نیاز دارم، نه تا وقتی که این موج از لرز سراغم میاد و زیر این دهن سکسی مُصر مثل اهن گذاخته میشم. نگاه توی چشمش باعث میشه حس کنم تنها زن زنده براش هستم.

یه نفر جیغ زد:

"ببرش اتاقت تیت!"

ولی بنظر میومد فقط مجذوب منه، و من مجذوب اونم.

محافظت کننده من رو میون بازوهای قدرتمندش نگه داشت و موهام رو عقب زد تا لبه‌اش روی انحنای پوست برهنه‌ی گردن تا یقه‌م کشیده میشدن، انگشته‌اش روی گردنم بالا اومدن و اون دوباره، مثل یه نیایش، بینیش رو به گوشم مالید و نجوا کرد:

"مال منی، امشب."

"تو هم همینطور."

فکش رو قاب گرفتم و نگاه تیرمش رو جستجو کردم تا جایی که ببهوا توسط چهارتا مرد
ازم کنده شد و بار دیگه توی هوا پرتاب شد
"رمی رمی..."

هم اهنگ به بالا پرتابش کردن. پر از خنده شدم، برای خودم خوشحالم، برای اون
خوشحالم، برام امشب خوشحالم.

همون نزدیکی، پیت و رایلی این صحنه رو اسیب پذیر و حسرت‌بارانه نگاه میکردن،
انگار امشب جسدی رو دفن میکردن.
وقتی بهشون رسیدم با خنده گفتم:

"خوش بگذرونید پسرا!"

به احتمال زیاد جفت پدربزرگام بهتر از این دوتا جشن میگرفتن. ولی اونها فقط سر
تکون دادن و به کاملاً سرخورده به نگاه کردن ادامه دادن.

پیت زیرلبی بیشتر رو به رایلی گفت:

"داره آشوب میشه"

"میدونم. تف بهش."

"اره."

پیت فرفری هاش رو خاروند.

"واقعا من این پارتنی رو ترتیب دادم؟"

همه‌ی جواب رایلی این بود:

"واسه سقوط هواپیما حاضر باش"

بعد به سمت هال رفت و سرش رو به دوطرف تکون داد.

گیجی وجودمو گرفت

از بیت پرسیدم:

"چی شده."

"هیچی، هنوز هیچی".

اول به ساعتش و بعد به رمی نگاه کرد که به بار برده میشد.

"ولی همه چیز جوری که اون خوشش نیاد تاریک میشه، بعد ما تو دردسر میوفتیم.یه دردسر بزرگ"

به اطراف نگاه کردم، فقط خنده ولی خوشحالی از حایی که موسیقی دیوانه وار راک از ایپد متصل به باند سوئیت رمی میومد دیدم. واقعا نمیدونم این دو تا نگران چین.

همه دارن خوش میگذرونن و رمینگتون از هرکسی که تا حالا شناختم بیشتر کار میکنه. لیاقت رها بودن رو داره. یکم افراطیه اره، ولی برای من روشنه که اون از مبارزه سرمسته و به چیزی که ما هردومون باهم داشتیم اضافه شده، رمینگتون و من، احساس مارهای کبری گرسنه چنبره زده رو دارم. گرسنه، برای هفته ها.

همه‌ی طول امروز، وقتی بالا اومدیم تا چمدون هامون رو توی سوئیتمون بذاریم، وقتی برای ناهار با تیم پایین رفتیم، وقتی قبل از مبارزه آماده میشد- هر ثانیه از اینها چشمامون وحشیانه دنبال همدیگه میگشتن و به محضی که چفت میشدن، جرقه ها بین مون توی یه حباب برق میزدن. نیاز بودن باهانش برام مثل اثری که شلاق میذاره میبیرید.

حای در طول مبارزه ، وقتی قبل شروع برگشت تا بهم نگاه کنه، چشمای ابیش جوشش مفرطی از میل به داشتتم داشتند. میدونم همون گرسنگی ای که من الان، تب کرده از انتظار این بعد از ظهر حس میکنم رو حس میکنه.

بدنم از برانگیختگی به تکاپو افتادهو بعد از همچون مبارزه شگفت انگیزی،، میدونم رمینگتون مثل یه دیوونه از خود بی خوده.خارج از کنترل، پر انرژی و در اوج.

انرژی امشب خیلی قدرتمنده، در واقع تک تک اتم و سلولهای بدنم رو در بر گرفته. من رو غرق آگاهی زنانهم از مردونگی داغش کرده.

الان دارم حینی که داره پشت بار چند شات تکیلا(نوعی مشروب) میریزه نگاهش میکنم. یه بلوند چشمگیر بغل دستشه و آب لیمو رو بین سینه هاش میگیره و یکم نمک اضافه میکنه و به شات رو بین سینه های سفت فشردهش میذاره مچ رمی رو بزور میکشه و بهش اشاره میکنه برش داره. حسادت همه ماهیچه های داخلیمو تحت فشار میذاره.فقط وقتی رهام کرد که رمینگتون سر نزدیک ترین مرد رو گرفت و تو سینه های زن فرو کرد، بلند و مردونه قهقهه زد حینی که دوتا شاتی که ریخته بود رو برداشت و سمت من اومد. چشمهاش که توی چشمهام قفل شدن، تیره و وحشی شدن. به تیرگی و وحشیانگی ضربانی که درونم میزد. بنظر می اومد نمیخواد با کسی جز من جشن بگیره، و این واقعیت من رو به زانو درآورد. بین رونام خیس،حساس و متورمن. یه نمکدون و لیمو توی مشتش داشت.

خشن ولی نرم گفت:

"بیا اینجا."

شات هارو روی کنسول دم ورودی گذاشت. قاچ لیمو رو بین لبهاش گرفت و سرش رو خم کرد تا به من بدش. دهنم رو باز کردم و اب لیمو وارد دهنم شد،از دهن اون، بعد لیمو رو کناری انداخت و زبونش رو به مال من کشید. ناله کرد، هر دو مون ناله کردیم، همون طور که دست ننگه میداشتیم،میبوسیدیم و هم دیگه رو میمکیدیم، تا جایی که دوباره ناله کرد و یه قدم به عقب برداشت تا شات رو به دستم بده.

هیچ وقت با کسی مست نکردم، و یکدفعه از اینکه با اون اینکارو میکنم خوشحال شدم. لذت بی پروایی تو رگهام چهارنعل میرفت. از انجام همه کارهایی که تا حالا انجام ندادم احساس ضعف و هیجان دارم. شات رو میون انگشتهام جا دادم و مایع رو که تا گلوم رو سوزوند پایین دادم، و وقتی اون یه لیموی دیگه دستم داد مطلقا از هیجان دیوانه شده بودم.

کاری که اون انجام داده بود رو انجام دادم. پر لیمو رو بین لبهام نگه داشتم و اون سرش رو خم کرد و آب لیمو رو از میون لبهام گرفت. ناله ای از گلووم بیرون پرید وقتی لیمو رو از میون لبهام گرفت و زبونش رو جایگزین کرد. نیاز منو از هم درید و دستهام دور گردنش حلقه شدن. وقتی باسنم رو چنگ زد و روی کنسول پشت سرم گذاشت شات خالی به زمین افتاد. بین پاهام ایستاد و زبونش رو داخل دهانم هل داد. لگن و سختیشو بهم فشار داد، بیچارگی داخل حرکتش مثل رعد از درونم گذشت.

دم گوشم غرید:

"خیلی بوی خوبی میدی..."

همونطور که سختیش رو بهم فشار میداد دستهایش روی رونهام گره شدن. دندونهایش راه لبهایش رو از شقیقه‌م به سمت چونه‌م خراشیدن. مرتعش، سریع و تب دار جلوی لبهام لب زد:

"میخوامت، الان. نمیتونم منتظر شم از شر این ادما خلاص شم. چجوری خوشت میاد بروک؟ محکم؟ سریع؟"

سر مست از حس لبها و بازوهایش پیچ زدم:

"هر جور تو بخوای."

لباسهامون به هم کشیده میشدن از تقابل سکس اون و من. فکر کنم کلماتم موزیکی که برایش پلی کرده بودم رو تداعی کرد چون ناله کرد و برای یه گاز کوچیک سرش رو پایین آورد.

"وایسا همینجا، یکم اتیش اضافه میکنم."

گفت و راهشو به سمت بار باز کرد. دور دوم نوشیدنیمونو بالا رفتیم و بعد رفتیم برای دور سوم و چهارم، و با چهارمی کاملا منگ شده بودم. قبلا هیچ وقت واقعا چندان ننوشیدم، و فکر نکنم بدنم گنجایش تحملشو داشته باشه. وقتی نگاهش میکردم که با یه لبخند احمقانه میره سرم گیج میرفت. چند تا مرد دیگه بازم گرفتنش و به بالا پرتابش کردن.

فریاد زد:

"قهرمان کیه؟ قهرمان کیه؟"

"روی کونتون شرط میبندین منم مادر به خطاها!"

اون رو دم بار روی زمین برگردوندن و بعد شروع به داد و بیداد کردن و یه بطری بزرگ ارجو بهش دادن. هم اوا سه برابر صدای موزیک خوندن و روی بار گرانیتهی ضرب گرفتن

"ر-مینگ-تون! ر-مینگ-تون! ر-مینگ-تون!"

پیت به محضی که رسید سعی کرد اوضاع رو اروم کنه و گفت:
"اروم پسرا."

یکی از پسرای ریشو گفت:

"این وصله ناجور دیگه چه خریه؟"

رمی یقش رو گرفت و به دیوار میخش کرد، انقدر راحت که انگار وزنش به اندازه یه نوزاد نارسه.

"اون داداشمه خوک. یکم احترام لعنتی از خودت نشون بده."

"اروم رفیق، من فقط پرسیدم!"

رمی انداختش و برگشت تا تکیلامون رو آماده کنه. میدونم قراره با شاتهای بیشتری پیشم برگرده، ولی مردم به دوره کردنش ادامه دادن و شکمم از خودش صدا دراورد. زبونم رو حس نمیکنم و کاملا مطمئنم باید بالا بیارم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و به سمت دستشویی کوچیکترین ولی نزدیک ترین اتاق دویدم و زوجهایی که با ورودم روی تخت مشغول بودن رو نادیده گرفتم. درو بستم و قفلش کردم. کنار توالت نشستم و موهامو عقب زدم و به سختی قبل از بالا آوردن دل و رادم درپوش رو برداشتم.

پنج دقیقه بعد هنوز مشغول بودم، نفس نفس میزدم حینی که داشتم یه گوه پارتی خصوصی با خودم توی این دستشویی برگذار میکردم. خدا. شکمم. جیگر بدبختم. من بدبخت.

از عمق وجودم خوشحالم توی نوجوونی دو و میدانی کار میکردم به جای ت-کیل-یا خوردن! اصلا نمیتونم باور کنم ملانی از این کار خوشش میاد. وقتی حال تهوع دوباره سراغ گلوم اومد با بدبختی ناله کردم. سرم رو دوباره توی کاسه توالت کردم و یه بار دیگه منقبض شدم تا همه چیز ازم بیرون بریزه.

وقتی حس کردم تموم شده، همه جا بنظر تیره میومد و هنوز سرگیجه داشتم. دهنم رو شستم و دنبال ویتامین و وسیله هام که تو یه کیف تو این دستشویی گذاشته بودم گشتم چون ترجیح میدادم دستشویی رو با رمینگتون شریک نشم، که الان خیلی ایده خوبی بنظر میرسه چون ممکنه همه شب رو در حال عق زدن باشم. یه خشاب قرمز از قرص ویتامین بی و سی کمپلکس رو برمیدارم و یه قرص درمیارم. میدونم باید شروع کنم به اب خوردن ولی واسه آوردن اب احساس کرختی میکنم. پس برای سومین بار سیفون رو میکشم و سرم رو به بالای توالت تکیه میدم که اگه خواستم باز بالا بیارم. تلفنم برداشتم به مل تکست دادم:

"حساز! حماقت میکنم قد خر گ/نده خوزدم میخهام رمی رو بکنم اگه از تکویلا

نمیرعم"

فکر کنم حتی یه چرتم زدم.

وقتی به خودم اومدم شقیقه هام نبض میزد و صدای بیرون سرسام اور بود. حس خوبی از شستن دهنم، گره موهامو وا کردن و شستن دست هام پیدا کردم. بعدش که از اتاق که بیرون رفتم عشاق رفته بودن، پس به سمت سر و صدا توی سالن قدم زدم. نه، سر و صدا نه، سمت مهمه‌ی مرکز دورخ.

کورکورانه، غرق صحنه‌ی باور نکردنی روبروم شدم. نمیدونم چی شده ولی یه اتفاقی افتاده. مطمئنا افتاده.

پر از بالش های پاره شده همه جا ریخته. شیشه زیر پاهام خرچ خرچ میکنه وقتی راه میرم. مردم به هم تنه میزنن. یجورایی مست و حشت زده انگار سعی دارن خودشون رو از چیزی نجات بدن. بعد دیدمش.

رمینگتون 'طوفان' تیت، سکسی‌ترین مرد زنده روی زمین همه چیز رو از سر راهش برمیداره و صداشو انداخته پس سرش که:

"از من چه زری برایش زدین؟ کدوم گوری رفته؟"

پیت بدون ژاکت و کراواته و از کنترل کردنش عاجزه. رمی یه گوی کریستالی رو بردمیداره و سمت دیوار روبروش با صدای افتضاحی خرد میکنه. مردم با ترس و خنده جیغ زدن. رایلی سرش با بیرون کردن مردم از در باز سوئیت شلوغ بود.

مستی از سرم پرید، یا حداقل نصف شد و از شدت شوک کاملا هشیار شدم. پریدم و وارد عمل شدم و شروع به هل دادن مردم سمت در کردم.

مثل پیک مرگ داد زدم:

"بیرون بیرون بیرون."

رمی صدام رو شنید و سرش رو به ضرب برای دیدنم چرخوند. یه چیزی توی چشماش برق زد، وحشیانه خودش رو بین جمعیت پرتاب کرد و چراغی که دستش بود رو پرت کرد. چراغ به شیشه های پشت سرش خورد و با صدای مهیبی شکست. بعد سمت اومد. ولی پیت از پشت گرفتنش و با شدت میون بازو هاش نگهش داشت.

"دیدی رفیق؟ اون قرارداد امضا کرده، یادت میاد؟ لازم نیست هتلو بیاری پایین مرد."

همونطور که رمینگتون به چشمهام زل زده بود، حالتی از درد خالص پردازش نشده ای تو چهرهش نمود پیدا کرد. پیت چیزی رو توی گردنش فرو کرد و پلکهایش پر پر زدن. سرش به جلو افتاد و من با ترس تمام و کمال یخ کردم. در حالی که سعی داشتم پردازش کنم پیت، پیت مهربون، چیزی رو به گلوی رمینگتون تزریق کرده مه سردرگمی جلوی هر نوع فکر عقلانی ای رو میگرفت.

وقتی رمینگتون سقوط کرد و رایلی به سختی به اولین دیوار سرپا تکیهش داد پیت بازم به بیرون کردن مردم ادامه داد. وقتی آخرین نفر رو هم بیرون کردیم، رایلی یکی از دستهای رمینگتون رو دور گردنش انداخت و اونیکی دور گردن پیت انداخته شد. پاهاش روی زمین کشیده میشدن وقتی سمت اتاق خواب اصلی میبردنش. وقتی صدای مردونه زیباش رو میشنوم، الان دیگه فقط مستانه به گوشم نمیرسه، به سختی قابل تشخیصه.

"ندارین ببینه."

"ما نمیذاریم رم."

سرش جوری به جلو افتاد که انگار هیچ نیرویی برای نگه داشتنش نداره.

"فقط ندارین ببینه."

"باشه مرد، گرفتم."

یخ زدگی حاصل از وحشت گسترش پیدا کرد وقتی متزلزل حرکت کردم، مثل خواب گردا، اونها رو تا دم در دنبال کردم.

دم در ایستادم، بین اینکه دنبالش برم و سردرگمim رو بروز بدم در حالی که سندرم
وسواس التماسم میکرد این افتضاح رو تمیز کنم گیر کرده بودم و همه اینها در حالی بود
که بخاطر شاتهای تکیلا هنوز احساس خر بودن میکردم.

پیت و رایلی که بیرون اومدن از پیت پرسیدم:

"چش شده؟"

رایلی سمت تلفن پذیری حرکت کرد. پیت دستگیره رو گرفت تا درو ببندد.

"خوبه. فقط یکم ضعیف شده."

یکدفعه نگران ذهن همیشه دوستداشتیم شدم و از بازوهای پیت انگار طناب نجات باشه
آویزون شدم.

"ازم مخفیش نکن. چی رو نمیخواست من ببینم؟"

صدام میلرزید، ولی انقدر ترسیده و از نظر جنسی ناکام بودم که فکر کنم اگه بهم جواب
نمیداد میرفتم و هر چی که رمینگتون سالم گذاشته بود رو داغون می کردم.

پیت تردید کرد، بعد دستم رو که ظاهرا با چنگال مرگ روی بازوش انداخته بودم کنار
زد.

"نمیخواست خودش رو ببینی."

کپ کرده لال شدم، ولی نیازم به دوستن اینکه رمینگتون خوبه انقدر مقاومت ناپذیر بود
که سعی کردم ادامه بدم. پیت محکم تکونم داد.

"ببین، اون وقتی تو اومدی اینجا آشفته بود، و این جور چیزا بعد از آشفتگی پیش میاد. همه‌ی چیزی که نیاز داره یکم ارتباط فیزیکیه تا حالشو خوب کنه، از عصبانیت دورش کنه، بعد به زودی خوب میشه. فقط چند روزه منتظرشیم. این اتفاق همیشه وقتی میوفته که نمیتونه توی رینگ انرژیشو تخلیه کنه. و اینکه پشت سرت مثل سگ لاله میزنه هم کمکی به این قضیه نمیکنه بروک."

اصرار کردم:

"و کدوم خری بهت اجازه داده دارو توی رگش تزریق کنی پیت؟"

از عصبانیت رمینگتون گیج میخوردم.

"خودش. هزار تا اتاق هتل رو پایین آورده. من ده سال باهانش بودم، مثل رایلی. اون بیشتر از هر مردی که قرار ببینی بیشتر نیاز به مراقبت داره!"

رایلی با چهره اسیب پذیری برگشت.

گفت:

"تو راهن."

پیت پرسید:

"دوتا گرفتی؟"

"سه تا. جدیدن. مگه این بتونه گرسنگی وحشتناک کوفتیشو تهییج کنه."

وقتی فهمیدم راجب چی حرف میزنن، بلافاصله میل به زدنشون پیدا کردم.

"سه تا جدید از چی؟ زنای خیابونی؟"

با سوسوی جدیدی از نگرانی، پیت شونهم رو با حالت آرام بخش نگران نباشی لمس کرد.

"این پروسه عادیه. خیلی خب؟ زنای بدون بیماری و خیلی گرونین. برای رمینگتون مهم نیست کین. نباید بذاریم بدون این به مدت طولانی بمونه به خصوص که تو اینجایی. ببخشید که انقدر رکیم ولی این مشکلیه که ما باید الان حلش کنیم. اون فردا نمیتونه اینطوری مبارزه کنه. لعنتی اگه بتونیم اصلا از تخت بکشیمش بیرون معجزه‌ست."

یه چیز دردناک و غمناک درونم پیدا شد. وحشیانه به سینه‌م ضربه زد.

با ارامش ظاهری بهشون گفتم:

"من اونا رو اینجا نمیخوام."

شاید توی این موضوع حق دخالت نداشتیم، ولی بوسه امشب رمی رو به خاطر آوردم، نرمی حرکت دستاش، کلماتش. امشب مال منی.

تصویر زنده و ناگهانی بدنش پیچیده دور بدن کس دیگه ای باعث شد بخوام با دو به دست شویمی برگردم و باز بالا بیارم. یکم نوشیدم، شاید همین حالاشم مست بودم. نمیدونم ولی فقط از فکر اینکه هر کس دیگه ای لمسش کنه قلبم درد میگیره و دلم به هم میپیچه. و یکدفعه لازم بود دهنم رو بگیرم و واقعا به دستشویمی بدوم.

ده دقیقه بعدی رو اونجا گذروندم بعد دوباره دهنم رو شستم، همه چیزو تمیز کردم و راهم رو سمت پذیرایی پیش گرفتم و درست وقتی برگشتم که هرزه های نفرت انگیز رسیدن. رایلی بنظر رفته بود لابی تا بیاردشون_ از اونجایی که هیچ هتل قابل احترامی اجازه نمیداد این زنها خودشون برن و بیان_ و وقتی پیت درو باز کرد تا وارد شن، با اون ادکلن متعفن و سرتاپای براقشون، یه بار دیگه همه‌ی وجودمو درد گرفت.

خیلی زیبا بودن، با وحشت فهمیدم ممکنه من از اون نوع بدمستایی باشم که سر مردم داد میزنن و بعد گریه میکنن، چون احساس هردو کار رو داشتم. با عصبانیت جلو رفتم، به

سمت زنهایی که فقط دو قدم به داخل گذاشته بودن. هر سه وقتی موهای ژولیده نگاه خشمگینم رو دیدن خشک شدن.

"دیگه به خدماتتون نیاز نداریم خانمها. بابت گرفتن وقتتون متاسفم. بفرمایین اینم هزینه اومدنتون"

از کیف پول رایلی صد دلار دراوردم چون از همه نزدیکتر و احمقی بود که تلفن کرده بود. زهارو از هال به بیرون هل دادم و درو تو صورتشون کوبیدم. بعد به پشت چرخیدم. یه اخم چهره رو در هم کشید.

گفتم:

"بار اخریه که وقتی این شکلیه از این بی سر و پاها خبر میکنین."

با یه انگشتم تهدید امیز به جلو اشاره کردم. قلبم با غضب حمایتگری تمام میتپه.

با عصبانیت ادامه دادم:

"متوجه شدم اینجا من شرایط تصمیم گرفتن رو ندارم، ولی اونم نداره. اون نمیخوادشون!"

پسرا، هر دوشون کاملا هشیار و همیشه تماما توی حالت 'شکل بادیگاردیشون' گوش بزننگ بنظر میرسیدن، غیر از این استثنا که پیت امشب از شخصیتش خارج شد، بهم احساس این رو میدن که دارم عقلمو از دست میدم.

خب؟

اینطوریم؟

مطمئن نیستم. ولی قلبم برای مردی که توی اتاق خواب اصلیه به درد میاد و سینه‌م از نفسهای سریعی که برای عقب نکشیدن از موضع میکشم در تقلاشه. میدونم این پسرا دارن به چی فکر میکنن. میخوان بدونن دلیل کوفتی این که نداشتم زنها بیان تو چیه. فکر میکنن میخوام رمینگتون ترتیب رمینگتون رو بدم، و من فکر میکنم اون واقعا میخوام. و شاید منم همینطورم. به شدت همینطورم. من فقط نمیخوام ترتیبشو بدم، احتمالا کاملا از دست رفتم و احساسات پیچیده عمیقی رو بهش دارم.

ولی فکر اینکه هر کسی لمسش کنه، باعث میشه اتیش از بینیم بیرون بزنه. برام مهم نیست که مال من نیست. الان برام مهمه که همین الان، پیت چیزی رو به رگه‌اش تزریق کرده، بدن زیباش توی حالت استندبای(همون حالتی که کامپیوترم داره نه خاموش نه روشن نمیدونم چجوری بگم ☹️) و مغزش خاموشه. اگه بتونم جلوی اتفاق افتادن این کابوس رو بگیرم، میگیرم. کاری که الان کردم.

به اون دوتا که زل زده بهم باقی موندن گفتم:

"الان مست نیستم"

هردوشون با افسوس اه کشیدن.

رایلی سمت اتاق راه افتاد و گفت:

"میرم پیشش ببینم اثر دارو کم شه به هوش میاد."

پیت بهم هشدار داد و به اتاق اصلی اشاره کرد:

"نرو اونجا... تو اونیکی اتاق بخواب. احتمالا هرچی الان بهش میگی یادش نمیونه. و اگه چیزی که بهش دادیم زود اثرشو از دست بده از چیزی که فکر میکنی سروکله زدن باهاش سخت‌تر میشه."

دروغ گفتم:

"حله."

به اتاق دیگه رفتم تا بلوزی که باهاش میخوابیدم رو بردارم. نمیتونستم بذارم اینجوری بمونه. فقط من و رمی توی این سوئیتیم پس وقتی در پشت سر پیت بسته شد میدونستم تنهاییم. از میدان مین گذاری شده با شیشه رد شدم، جلوی اجبار به تمیز کردنش مقاومت کردم و به اتاق خواب اصلی رفتم. وقتی صحنه رو دیدم نبض به حالت انفجاری توی شقیقه‌م کوبید.

پرده ها کمی کشیده شدن و موجی از مالکیت و میل به حفاظت رو با دیدن شبی از بدنش روی تخت که کمی با نور چراغهای خیابون قابل تشخیص شده بود حس کردم. به خودم گفتم فقط میخوام مطمئن شم حالش خوبه. ولی بیش از حد نگران و تحت فشار قرار گرفتم، از ندیدنش هم به اندازه کافی ناامید شدم که نیاز پیدا کنم نبضش یا همچین چیزایی رو چک کنم.

به نرمی داخل اتاق خزیدم. نفسم رو توی گلویم حبس کردم و بی صدا در رو پشت سرم بستم. بدون ایجاد صدا کفشام رو دراوردم، حینی که چشمم به تاریکی عادت میکرد با نوری که از پرده رد میشد راهم رو سمت پیدا کردم. صورتش رو توی تخت فرو کرده بود، و وقتی ناله کرد قلبم از درد به جنون رسید.

با چرخیدنش ملافه های خش خش کردن و تخت جیر جیر. من انقدر دیوونه این مردم که فقط میخوام یه قاشق بردارم و بخورمش. میخوام همه کارهایی که هیچوقت نخواستی بودم با کسی انجام بدم رو باهات امتحان کنم.

از یادآوری اون که به رایلی و پیت میگفت من نبینمش پروانه ها تو شکمم به پر پر زدن. نگرانه چی راجع بهش فکر میکنم؟ واقعا میخوام بهش بگم هنوز برام "همه چیز". میخوام کلی چیز خوب بهش بگم. که چقدر خوب مبارزه میکنه. که فکر میکنم داغترین چیزیه که دیدم. که فقط با بوسه هاش باعث میشه همه ی شب رو حس کنم رو ابرام.

میدونم چقدر زیاد نیاز داشتم اینارو وقتی دنیام نابود شد بشنوم. بدنم که داغون شدخ بود و روح زخمی، ملانی دستم رو گرفته بود و گفته بود من هنوزم بهنرینشم. میخوام رمی بدونه میخوام بهش بگم من با غرور پوستری که روش نوشته من طرفدار درجه یکشم رو بالا میگیریم.

ولی الان از پشت این غده از احساس که تو گلویم تشکیل شده نمیتونم حرف بزنم. نگرانی از در این حال دیدنش من رو میخوره. و از اونجایی که سیستم درست کار نمیکنه هزاران احساس رو تجربه میکنم که حتی نمیتونم باید چجوری باهاتون سر و کله بزنم. فکر کنم فقط میخوام ناز و نوازشش کنم ولی میترسم اگه بفهمه اینجام بیرونم کنه.

با هیجان دراز میکشم و یه دستمو روی شونه ی پهن برهنهش میذارم. گرمای بدنش از پوست نرمش عبور میکنه و به من منتقل میشه. به سمت لاله گوشش خم میشم و به نرمی لبهام رو روی نرمه گوشش میکشم، مثل کاری که خودش توی هواپیما با من کرد. رایحه شامپو و بوی طبیعی بدنش رو که به بینی میکشم دیوونه و پر از شهوت میشم. نمیتونم جلوی پایین تر کشیده شدن انگشتام روی شونه هاش تا روی قوس باسنش رو بگیرم. اون خیلی زیباست. بدنم از هوس شناختنش میسوزه.

من متوجه پروسه‌ی تسلط به مشکلات انرژی بیش از حد هستم. توی بسیاری از موارد ثابت شده ورزشکارها با سکس قبل از مبارزه بهتر مبارزه میکنند. این هفته با اون براز منم سخت بود، و من هر روز از درد سرکوب نیاز عظیم سکسی بیشتر احساس ناامیدی و نامتعادل بودن میکردم.

این هفته با اون برای منم سخت بود، و من هر روز از درد سرکوب نیاز عظیم جنسی بیشتر احساس ناامیدی و نامتعادل بودن میکردم.

به ارومی، پر از حسرت برای شب از دست رفته‌مون، روی قوس پشتش دست کشیدم و از تماس با پوست گرمش لرزیدم. ابریشمین و صیقلی از زیر انگشتام عبور می‌کنه. سکسم از شهوت خالص منقبض شد و قسمت خودخواه وجودم به شدت میخواست اون چشمه‌اشو باز کنه، من رو ببینه، و من رو میون بازوهاش بکشه تا حایی که هردو از چیزی که بینمون ساخته میشه نفسمون بند بیاد.

ولی قسمت دیگه‌م از اینکه من رو بیرون کنه وحشت داره.

احتمالش بیشتر بود که بیرونم کنه. اصلا نمیفهمم چرا اینجام وقتی به وضوح بهم هشدار داده شده دور بمونم. شاید من از رمی ضعیف‌ترم. شاید دیوانه ترم. فقط میخوام امشب رو باهاش باشم. در این لحظه اون، تحت تاثیر آرام بخش، بزرگ و درمونده‌ست فقط میدونم هرگز بهم آسیبی نمیزنه.

با اروم‌ترین حالت ممکنه، به سمت دیگه تخت خزیدم و بدنم رو کنار بدنش پخش کردم. بیهوا ناله کرد و کاملا به پشت چرخید. نفسم رو از به نمایش گذاشته شدن بدن ورزیده عضلانی‌ش حبس کردم. نفسم کاملا بند اومد. برهنگیش زیر نور ماه دهنم رو اب میندازه، و بین پاهام رو، پاهایی که الان حس خشک شدگی دارن. میتونم تک تک عضلات بدنش رو ببینم، جایی که هر کدوم به دیگری پیوسته، و پوستش رو که چطوری انقدر عالی تنگ هر اینچ رو پوشونده. میتونم با یه مداد هر عضله رو ترسیم کنم. مردونگیه تمامه، باعث میشه شعله بکشم و بین پاهام مرطوب بشه، و خیلی خیلی شدید میخوام دهنش زیر دهنم باشه و زبونش مال من رو کاوش کنه.

میخوام بیدار شه تا بتونم بهش بگم میخوامش، داخل دهنم، داخل خودم. میخوام برهنه بشم و نقطه نقطه بدنم رو به بدن از جنس طلاش بچسبونم. میخوام خم بشم و دقیقا جایی رو که به سختی و بزرگی بقیه بدنشه رو لمس کنم و ببوسم. دقیقا همونجایی که خیلی... مردونس.

مختصرا به چشمهام اجازه دادم بلندای پاهای عضله‌ایش، باسن جمع و جورش، آلت زیباش، سکسی‌ترین تتوی ستاره ای که به عمرم دیدم روی عضلات سنگی شکمش،

سینه‌ی ستبرش، گردن تنومند و قدرتمندش، و صورت به طرز هیجان انگیزی خوش چهره‌ش رو نوازش کنن.

چشمه‌اش بسته‌ن، مژه هاش دو تا هلال تیره روی قسمت بالایی گونه هاشن، فکش حتی وقتی استراحت میکنه کاملا محکمه. انگشتم رو روی ته ریش زبرش لغزوندم.

"تو خیلی زیبایی رمی"

نالاه کرد و سرش رو سمت جایی که لمس کردم برگردوند.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به هم گره‌مون زدم. سینه ستبرش جایی که من برای گرم شدن خودمو بهش فشار میدم بالا و پایین میشه.

در نهایت باید به خواب عمیقی فرو رفته باشم چون ولی وقتی آلام گوشیش ساعت پنج صبح هشدار داده بود هیچکدوم متوجه نشده بودیم. بعد ساعت ده بود که رایلی با دست زدن و قهقهه که کون گشادتونو از تخت بکشین بیرون که رمی امروز بره باشگاه بیدارمون کرد.

رایلی ظاهرا از اینکه اومه بودم با رمی "بخوابم" حظ کرده بود. احتمالا مشتاق بود رمی از پس هرچی که شده بود بربیاد، حالا با اون زنای خیابونی باشه یا من.

برای همین اصلا متوجه نشد چطور از جا پریدیم وقتی بیرون میرفت.

رمینگتون به محضی که متوجه من سمت دیگه تخت شد هرچیزی غیر از مست بنظر میومد. فکر کنم موهام به هم گوریده و به اندازه خودم به هم ریخته‌ست.

به اندازه چند ضربان کنار هم باقی موندیم.

ضربان هایی که تک تک بوسه هایی که روی لبم نشونده بود رو توی ذهنم پررنگ کردن.

نور خورشید توی اتاق پاشیده میشد. تخت نامرتب بود، و هردو روش بودیم، با چشمهای گشاد شده که هی بالا پایین میشدن. خواهش شدید کشیده شدن استخون های سکسش روی من سرتاپام رو گرفت.

آماده باش بدوی نشسته توی چشمه‌اش به ارومی من رو میکاوید، از سر تا پا، تا جایی که بدنم داخل تی شرت قدیمیه ورد دیرنی اهدایی از سفرهای "جوان بمانیم" ملانی از شهوت به لرز افتاد. به خدا قسم میخورم امروز صبح چشمه‌اش انقدر تیره هستن که حتی یه رگه ابی هم تو اون خیرگی شیطانیش نیست.

قبل از اینکه رمی بتونه بپرسه توی تختش چیکار میکنم روی پام پریدم و به تندی برای تغییر رفتم، به طرز احمقانه ای از چشمه‌اش که حرکاتم تو اتاق رو دنیال میکنه آگام.

ولی هیچوقت دنبال نیومد.

پیت شونه بالا انداخت و گفت:

"وقتی اینجوری میشه این حالتش عادیه."

وقتی دوساعت بعد هم رمی توی باشگاه پیداش نشد گفت:

"شاید بخوای روزتو یه جوری بگذرونی بروک. دلیلی نداره خوش نگذرونی و یکم افتاب نگیری."

در واقع بعد از یه شب مستی، کلمه "آفتاب" به اندازه معمول برام خوش ایند نیامد ولی سر تکون دادم و یکم توی میامی قدم زدم، سعی کردم توی فرهنگ پویا و مخلوط با فرهنگ لاتین و این دست غرق شم ولی اصلا انرژی شو ندارم.

هیچ وقت تو زندگیم ول نگشتم.

و قطعاً این تجربه ایه که نمیخوام هیچوقت تکرارش کنم.

انقدر اب از دست دادم که مهم نیست چقدر اب بنوشم، بازم حالت تهوع دارم و نمیتونم درست از مغزم استفاده کنم انگار مغزم رو مه گرفته، ضعیف و ناخوشم، و به سختی میتونم چشمامو انقد باز کنم که ببینم کجا دارم میرم.

ولی باز هم تلاش کردم و تصمیم گرفتم حینی که به بازار مرکز میامی میرفتم با والدینم تماس بگیرم.

مادرم پرسید:

"الان کجایی؟ بابات میخواد بدونه به اون رستوران معروف رفتی، اسمش چی بودا، همونی که ستاره های سینما میرن؟"

بهش گفتم:

"مامان من سرکارم... این تعطیلاتم نیست. و اگه بهم اسم واقعی 'اسمش چی بودا' رو بگی میتونم حدس بزنی راحع به چی حرف میزنی."

"اوه ولس کن. راستی یه کارت پستال جدید از نورا داریم! تو استرالیا و همه عشقشو برامون فرستاده. باید ساحل رو توی عکس ببینی، خدایا! مثل بهشت میمونه. نمیدونم تمساح واقعی دیده یا نه. یا استرالیا کروکودیل داره؟ نمیدونم تمساحه یا کروکودیل؟"

"کروکودیل مامان. فک کنم اینجا تو فلوریدا هم همونقدر داره. هی نمیخوام باطریم تموم شه، اخر هفته دیگه بهتون زنگ میزنم خب؟ فقط میخواستم بدونم حالتون خوبه."

تماس رو قطع کردم، چون تماس با والدینم برای امروز واقعا ایده خوبی نبود. اونها عالین و عاشقشونم، ولی خب والدینم.

اونها فضول، خودرای و طبیعتا روی نرو منن.

به خصوص از اینکه این حقیقت رو میدونم که از روزی که زانوم از بین رفت و شانس ستاره‌ی جهانی شرم از دست رفت واقعا باور نمیکنن که دیگه بتونم یه زندگی "کامل" داشته باشم متنفرم.

بعلاوه سر و کله زدن باهاشون خیلی راحت تر میشد اگر کاری بیشتر از ماهی یه کارت پستال فرستادن انجام میداد.

به سمت هتل برمیگشتم که دایان رو توی مغازه دیدم و باهم یه ناهار سبک خوردیم.

دایان با حالت پرسشی و ناراحتی گفت:

"پیت گفت پسر من امروز خوب نیست."

چنگالو تو سالادم کردم و به جبران اب از دست رفته با ابمیوه طبیعی ادامه دادم، صرفا برای اینکه همه‌ی روز شقیقه هام نبض زدن. کاملا آگاهم سیستم عادت نداره مثل دیروز با چیزایی که بهش خوروندم ازش سوء استفاده بشه. همیشه باهاش درست رفتار کردم. امروز فقط انرژی از پس الکل، غذای بیخود و شهوت سرکوب شده بر اومدن رو دارم.

سرم رو از سالاد کاهو با سرکه و ادویه بلند کردم و پرسیدم:

"معمولا اینجوری میشه؟"

با سر تایید کرد.

چنگالم رو کنار گذاشتم و با ضعف گفتم:

"فهمیدم... واسه اینه که با الکل نمیسازه یا نوعی مشکل عصبیه؟"

"من میگم مشکل عصبی ولی مطمئن نیستم."

آیس تی ش رو برداشت و اخم کرده پشتی صندلیش تکیه داد.

"من کسیم که از همه کمتر راجبش میدونه. همه چیزی که میدونم اینه که تقریبا غیر قابل کنترله."

با منظور سر تکون داد و یه تیکه یخ رو جویید و گفت:

"غیر قابل کنترل. این دلیلی بود که در اصل واقعا میخواستم تجدید نظر کنی قبل از اینکه... خب، البته، مگه اینکه تا حالا...؟"

"هیچ کاری نکردیم دایان."

پیشونیم رو مالیدم و صورتحساب رو خواستم.

ناهارمون رو تموم کردیم و اون من رو به اتاقش دعوت کرد تا چندتا دستور پخت رو امتحان کنم، ولی به جاش به سوئیتی رفتم که متوجه شدم پیت یا رایلی تابلوی "مزاحم

نشوید" رو از دستگیرهش اویزون کردن. کلیدم رو درآوردم و داخل شدم تا به ارومی شروع به تمیز کردن افتضاحترین به هم ریختگی ها کنم.

ساعتها طول کشید تا سوئیت شباهتی به مرتب پیدا کنه. خرده شیشه ها و کپه های زباله رو که کنار در گذاشتم، مستخدم ها رو خبر کردم و یه بسته کیسه زباله خواستم تا بتونم بیرون بذارمشون. به محضی که انجام شد، پریدم زیر دوش.

هنوز توی رویال سوئیت میخوابم، اهمیتی نمیدم دایان امشب هم اتاق شدن باهانش رو بهم پیشنهاد داده. من فقط... نمیتونم هیچ جای دیگه ای برم. میخوام با رمی بخوابم. و حالا که برای اولین با اتاقی رو باهم شریک شدیم، جا نمیزنم و تنها رهانش نمیکنم. به خصوص اگه ناخوش باشه.

ولی شب، سوئیت به طرز مرگباری ساکت بود و وقتی تو تخت خودم در حال فکر کردن بهش، فکر کردن به همه اتفاقاتی که افتاده کاملا بیدار بودم قلبم قرار نمیگرفت. میخواستم از پیت و رایلی بپرسم چه اتفاقی افتاده ولی از طرف دیگه میخواستم رمینگتون بهم بگه.

نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی غم زده به دیوار زل زده بودم در اتاق خواب باز شد. سست بودم ولی نشستم و نیمرخش رو دیدم.

باید دوش گرفته باشه. پیژامهش از کمر باریکش اویزون بود و بالا تنه ی برنزهش برق میزد، موهاش تماما نمدار و به هم ریخته بودن، یه رشته ازش روی پیشونیش نیوفتاده.

قلبم لرزید. فکر کنم مسکن اثرشو از دست داده، چون کاملا راست ایستاده بود. یه دستش شل دستگیره رو گرفته بود، شاید برای تکیه کردن. خودم رو روی ارنجم بالاتر کشیدم.

با صدای خشک و نگرانی پرسیدم:

"خوبی؟"

صدای اون خشدار و بم بود:

"میخوام باهات بخوابم. فقط بخوابم."

دلَم زیر و رو شد.

منتظر شد تا جواب بدم، ولی نمیتونستم. میخواستم گریه کنم و نمیدونم چرا، ولی ربطش دادم به خماری و دم عاشق مردی که حتی نمیشناسم شدن بودن.

اومد داخل، بلندم کرد، و من رو به سمت هال، بعد به سمت اتاق خواب اصلی، به سمت تخت بزرگ نامرتب سایز کینگ برد.

من رو پایین گذاشت و وقتی زیر ملافه خزید من رو نزدیک کشید تا جایی که صورتم توی سینه‌ش بود و بینی اون روی موهام کشیده میشد. متوجه میزان درهم شکننده‌ی هورمون اکسی‌توسین ترشح شده تو بدنم نمیشم ولی این...اون...توی این تخت با اون بودن...حالم رو سمت خوب بودن میبره. به امن بودن به شاد بودن.

به شدت دردناکی میخوام بهم بگه چی غلطه. چه اتفاقی افتاده؟ نمیتونه خودش رو کنترل کنه؟ مشکل حل نشدنی عصبی داره یا با خشونت مشکلی داره؟ کدوم خری آزارش داده؟

فکر کردم چرا قبلا از بوکس محروم شده؟

جوری که عقرب توی کلاب عصبانیش کرد به طرز خطرناکی نزدیک بود دوباره شغلشو از دست بده. ولی فکر نمیکنم الان بخواد حرف بزنه. به نظر سست و آروم میاد، و تاریکی، سکوت، احساس معصومیت میدن، نمیخوام از بین ببرمش.

به جاش، در حالی که تک تک سلولهام برای ارتباط فیزیکی فریاد میزدن کنارش دراز کشیدم. تلاش کردم خواستم همین باشه چون میدونم الان وقتش نیست. نمیدونم چه مسکنی گرفته و اثرش چقدر ادامه داره، ولی میدونم بعدا ممکنه به یاد نیاره اینجا با من بوده. حتی ممکنه خودم هم به یاد نیارم. انقدر خسته و خمار هستم که اعتمادی به افکارم نداشته باشم.

با اینکه از جایی فراتر از بدنم، حتی قلبم، برای این مرد درد میکشم مقابل گلوش زمزمه میکنم:

"فقط خواب، باشه؟"

من رو به خودش نزدیک تر کرد.

"فقط خواب."

میتونم آلتش رو بینمون حس کنم، به شدت سخت و نبض دار با زندگی که باعث میشه بلرزیم.

ززمه کرد:

"و این."

فکم رو قاب گرفت و با چنان نرمی ای لبه‌اش رو روی لبهای من گذاشت که همه‌ی وجودم درونش حل شد. ناله کردم و لبهامو فاصله دادم، دستهامو داخل موهایش فرو کردم، با فشار دادن سینه‌هام به سینه‌ش یکم احساس جنون کردم. یکدفعه دستهایش رو خودم میخوام، زبونش رو همه‌جام میخوام.

وقتی مقابل زبون من، ماهرانه و داغ، زبونش رو لغزوند، حس کردم غیرممکن رو شکست دادم. لرزون صورتش رو محکم بین دستام گرفتم و سخت‌تر بوسیدمش.

سرعتمو با زبونش کمتر کرد، انگشتهایش میون موهام پیچیدن و سرمو به سمت بوسه‌ی نرم و ریتم نشئه‌کنندش سوق داد. خدایا، میخوام هر قسمتی که میخواد از من رو لمس کنه. هر کجام. همه‌جام. متورم و لیز شدم، نبض میزنم، و اون بین شکم هامون سخته پس میدونم چقدر اونهم من رو میخواد. ولی گفته بودیم فقط "خواب"... و "این"... و حالا من نمیخواستم "این" تموم شه.

به قدری آهسته و عمیق میبوستم که نفسم بند میاد. فقط برای نفس گرفتن لبهام رو آزاد میکنه، و بعد، دوباره زبونش رو مقابل مال من برمیگردونه. باهانش لبهام رو نوازش میکنه، کامم رو، دندونهام رو. میخوره، میمکه، میچرخونه، میتابونه. به قدری به سرعت عاشق بوسه‌ش شدم که درجا یادم رفت دستهام کجان و کجا دراز کشیدم.

کل بدنم از طرزی که دهنم رو تا جایی که لبهام ورم میکنن و برگردوندن بوسه هاش با وجودی که بدن آتش گرفتم تقاضای بیشتر داره سخت میشه از پا درمیاد.

وقتی مطمئن شدم دارم خون رو از لبهای اون یا من یا هر دو مون مزه میکنم عقب کشیدم و نفس نفس زدم. متوجه شدم زخم لبش سرباز کرده. اون کسی بود که از بوسه‌مون به خونریزی افتاده بود. ناله‌ی ضعیفی میکنم به نرمی لیسش میزنم. در جواب نق زد و چشمهایش بست. انگشتهایش بین موهام کاوش میکنن و سرم توی گودی گردنش فرو میکنن و در آغوش میگیردم. سینه‌ش زیرم سخت و سریع بالا و پایین میشه. ملافه‌ها دور پاهامون پیچیدن ولی اون انقدر گرم هست که خودم رو تا جایی که میتونم محکم بهش میچسبونم تا به خواب برم.

وقتی توی خواستم غلط بزدم، از حس عجیب و تازه‌ی بازوهای قدرتمند پیچیده به دورم که به منبعی که در مقابلش گرم میشدم فشارم میدادن بیدار شدم. زیر چشمی نگاه کردن به صورتش توی تاریکی و متوجه اینکه باهاش توی تختم شدن اندام‌هام به خارش انداخت. خواب بود، یا اقلاً اینطور بنظر میرسید. تا وقتی سرش رو چرخوند و پلک زد و من رو دید. دوباره قبل از اینکه عقب بکشه و بینیشو تو موهام فرو کنه لبهام رو بوسید و مکید.

با من بیا

داریم به سمت دنور پرواز میکنیم.

پیت و رایلی با دایان و لوپ قسمت جلویی سوار شدن، و من با رمینگتون پشت جتیم. اون مشغول موریکه ولی من نه به جاش سعی دارم به بحث داغ پیت و رایلی گوش بدم. رمی چهار روزه تمرین نکرده، حتی بعد از اینکه اونروز صبح رایلی بیدارمون کرد. لباس عوض کردم و پایین پله ها منتظرش ایستادم، ولی رمی هیچوقت نیومد. هیچکدوم از روزهای بعدش هم نیومد.

مگه برای من

یه چیزی بینمون جریان داشت، و میتراسم که اسمی روش بذارم. چهار بعدازظهر گذشته، اومده اتاقم دنبالم و من رو به اتاق خودش حمل کرده و توی این روز اخر همه‌ی روز اونجا بودم.

طوری هم رو بوسیدیم انگار این همه‌ی چیزی بود که در طول روز منتظرش بودیم، چیزی که در مورد من واقعا صدق نمیکرد. ملانی بعد از تکستی که توی مستی براش فرستاده بودم تکستی راجب سکس با رمی برام فرستاده بود. میخواست بدونه قراره همین زودیا یه رمی کوچولو پس بنذارم یا نه. اصلا نمیدونم داریم چیکار میکنیم، ولی جوری که من رو میبوسه مثل این میمونه که من مخدرشم و با من نشئه میشه.

به محضی که روی تخت میوفتادیم، دهانش رو به دهان من میدوخت و رهانش نمیکرد. جوری نگه میداشت و به خودش سنجاقم میکرد که انگار مامن منه. احساس میکردم لنگرشم، و اون به اندازه‌ی سقوط آزاد احساس قدرت و هیجان میداد.

رایلی همین الان گفته بود:

"امتیاز نمیتونه تا ابد اول نگهش داره."

و هیچ شکی توی تحقق پیشبینی قریب الوقوعش با توجه به صداش وجود نداشت.

"همین الانم به دومی سقوط کرده. دیگه یه شب نمیتونه دور بمونه. حتی نمیتونه یه میارزهرم از دست بده."

کمر بندم رو باز کردم و با یه اخم به سمتشون رفتم.

پرسیدم:

"چی شده؟"

توی راهرو ایستادم و شونم رو به پشت پشتی صندلی دایان تکیه دادم.

"رمی دیگه نمیتونه هیچ مبارزه‌ای رو از دست بده. تو این مبارزات قهرمانی همه چیز به امتیازات بستگی داره، پس اگه میخوایم اول بشیم دیگه نمیتونه هیچ مبارزه‌ای رو از دست بده و اونهم قطعا باخت رو نمیپذیره."

دایان اندوهگین گفت:

"هیچی نمیخوره."

مربی به تلخی اضافه کرد:

"تمرینم نمیکنه."

پیت گفت:

"و چشمهایش هنوز سیاهن."

به آخرین جمله‌ای که پیت گفت اخم کردم، و متوجه شدم که اره...توی روزهای گذشته، چشمهای رمی واقعا تیره به نظر میرسیدن.

ولی از طرفی خوابیده بودیم، دیوانه وار همدیگه رو بوسیده بودیم و بدنهامون ناکام بودن ولی ما درخواست خدمه کرده بودیم چون نتونستم راضیش کنم اجازه بده هیچ کدوم از اعضای تیمش وارد سوئیت بشن. به چهره خالیشون خیره موندم و رایلی سر تکون داد و گفت:

"اگه با اون چشمای شیطانی سیاه بره مبارزه، یه بخشی ازش از رای داور سرپیچی میکنه، و ممکنه اون یاروی کوفتی رو داغون کنه."

اخم کردم.

"مسخره نشو. اون قوانین رو بلده. ماشین نیست که بیست و چهار ساعت از هفت روز هفته رو کار کنه. زمان بدین تا خودشو پیدا کنه. اون حتی روزای تعطیلیم تمرین کرده، به طرز خطرناکی به اور ترین(تمرین بیش از حد) نزدیکه. حتی ورزشکارا هم نیاز به ریلکس کردن دارن."

پیت بهم گفت:

"رم هر ورزشکاری نیست، اگه تمرین نکنه آشوب میشه."

چشمهامو تو کاسه چرخوندم. دیگه از این کلمه حالم بهم میخورد.

"چیزی هست که آشوبش نکنه؟"

" البته، هست. آرامش و سکوت. ولی خب قرار نیست که این اواخر تبدیل به تارک دنیا بشه؟"

واقعا نمیفهمیدم کجای اینکه یکم استراحت کنه انقدر اشتباهه. بعضی از دوستای ورزشکارم بعد مسابقه داغون و افسرده میشن. وقتی خیلی بالا بری با سر میای پایین. بعضی وقتا ناقلهای ۱ عصبی درست کار نمیکنن

بین بدنت...جوری که اون فشار میاره پس یه مبارزه از دست داده؟ چه مشکل بزرگی. قدرتش احتمالا با چند روز استراحت چند برابر میشه و قرار تو دنور بترکونه."

از جواب عاجز شدن و توی سکوت بررسی کردن، میدونم از اونجایی که رمینگتون خیلی مالکانه نسبت بهم برخورد میکنه دارن پیش خودشون فکر میکنن بینمون چه خبره. وقتی پیت باهام صحبت میکنه حیره نگاهش میکنه و حتی وقتی رایلی یکساعت پیش پیشنهاد داد ساکم رو برام بیاره رمی ازم گرفتش و بهش گفت کاری غیر از زل زدن به من نداره؟

بنظر میاد تو کار ما موندن ولی از اونجایی که خودم نمیدونم باید توی حدس و گمان بمونیم.

آه حسرتباری توی سکوت کشیدم و دور زدم و برگشتم، و وقتی این کارو کردم متوجه شدم نگاهش رو منه و هشیاری درونم پاشیده شد.

وقتی نگاهم رو برگردوند یه چیز خیلی مردونه درش وجود داشت. نگاه تیره مالکانه‌ای بود و مستقیم به پایانه های عصبیم شلیک میشد. من رو به چهار شبی که توی رویال سوئیت گذروندیم میبره، که در های دنیا رو به روی خودمون بستیم. احساس دیو و دلبر رو دارم جز اینکه من خود خواسته خودم رو زندانی دیوم کردم کردم تا بتونه بی هدف ببوستم، و آفرینش زیباش من رو از خواستنش شکنجه کنه.

تقریبا با یاداوریش نالیدم.

دستهای رمی تا گلوم بالا اومدن. همینطور که بهم نگاه میکرد چشمهایش خمار شدن. نفسهامون بریده بریده شد. لبهای داغ و مرطوبش بیشترمانه من رو بوسیدن. فقط لبها، گردن و گوشهامو میبوسید. میلیسید و مزه میکرد و همه نوع احساسی رو درونم تحریک میکرد.

نالهارو به خاطر اوردم.جوری که مقابل لبهام با صدا و کشدار لبخند میزد، و جوری که کاملا جدی و مشتاق میشد و قتایی که میخواست دوباره مزه کنه. لب پایینم رو به کام میکشید و گاز میگرفت، پوست گردنم رو بین لبهایش میگرفت و میمیکید. فشرده شدن بدنش مقابل بدنم رو به یاد اوردم و انقباض سکسم از نزدیکی تحریک شدگیش.

داغ و شدید، تابیدن و کشف کردن. انقدر میخوامش که این تنها چیزیه که میتونم بهش فکر کنم. فکر کنم دیشب بهش التماس کردم که "خواهش میکنم..." ولی انقدر با شهوت مست بودم که مطمئن نیستم. همه‌ی چیزی که میدونم اینه که گاهی اوقات وقتی نفسش به طرز دیوانه واری تند میشد دست نگه‌میداشت و دوش آب سرد میگرفت.

ولی دوباره با شلوار کشی یا شورت تنگ بوکسوری برمیکشت و تمام قد و با حالت محافظتی خودشو دورم میپیچید، فقط با جلو آوردن سرش شکنجه‌مو ادامه میداد. با ضربه های اروم عمیق زبونش گوشم رو میکرد. گلوم رو حریصانه میبوسید و میلیسید. ترقوم رو. انقدر داغم میکرد که هوا رو سرد روی پوستم جلوه میداد و ازش دندونهام به هم میخوردن. برانگیختگی به رانهام فشرده میشد. نوک سینه هام به سختی التماس میشدن. تا جایی که به هیجان میومدم به نقطه‌ای که با فقط مزه مزه کردنم باعث میشد، نقطه‌ای که انگار همون لحظه واردم کرده باشه از عمق وجودم ناله کنم.

انقدر هسته باهام پیش میرفت که احساس نوجوونی و باکرگی میکردم، که قطعا هیچکدومشون نیستم. احساس میکردم روش ادعا دارم و مثل حیوانات روش نشونه گذاری کردم. احساس میکردم گرفتار شده و به دام افتادم چون اون صرفا تحریکم میکنه و دلواپس منتظر لحظه ای که اولین بار نیشش رو توی پوستم فرو کنه ولم میکنه تا تو مایعات بدنم بجوشم. جدا نمیتونم تحملش کنم و حتی از همین الان خیس شدم.

وقتی توی اتاقش "نشونه گذاری" میکردیم زیاد با هم صحبت نمیکردیم. فکر میکنم این روزا رفته توی غار مردونه خودش (از دسترس خارج شده) و درک میکنم. دیروز حتی نداشت از اتاقش بیرون برم.

وقتهایی که نیاز به توقف داشتیم گاهی موزیک گوش میدادیم، تلوزیون تماشا میکردیم یا غذا میخوردیم ولی بیشتر از همه میبوسیدیم. گاهی اوقات هیچ چیزی غیر از صدای جذاب بوسه‌هاش رو تن من و نفسهای تند یکی بعد از دیگریمونو نمیشنیدیم. یک شب مونده به اخر تا وقتی که برای تو بغلش حمل کردنم به اتاقم بیاد انقدر آماده بودم که تقریبا پریدم بغلش. وقتی خودمونو انداختیم رو تختش دستام توی موهاش بودن و زبونم سرسختانه به دهان گرم و خوشمزه‌ش فشرده میشد تا وقتی اون با غرش حیوانی جواب داد و تبار زبونم رو مکید. اونجا احساس کردم هر ضربه‌ش به زبونم یه قفل کوچیک از لذت رو تقی به سمت سکس حساسم باز میکنه که وقت بوسه ورم کرده و ضربان دار شده بود. باعث یادآوری دیوانه واری شد. حالا با کوچک ترین نگاه از سمت اون ورم میکنم.

وقتی به لبهام زل میزد، وقتی که دسته موی باریک رو به گوشم میکشید میدونستم با این کار داریم ادرنالینمون رو به درک میفرستیم. میدونم آزاد نکردن نتیجه‌ی این شهوت اصلا سالم نیست ولی نمیتونم جلوشو بگیرم. در واقع من بیشتر میخوام. میخوام بس کنه

چون هر دو داریم اذیت میشیم و میخوام ادامه بده تا جایی که میون بازوهاش بمیرم. توی ایتش خواستنش خاکستر بشم.
هر ساعت، دقیقه و ثانیه میخوامش.

شب اول میخواستمش، وقتی سعی میکردم ذهنمو پاک کنم و بگم نمیخوامش. و الان اونو میخوام جوری که نفس کشیدنو، غذا خوردنو، یه زندگی شاد رو، دیدن دوباره‌ی خواهرم رو، کامیابی توی شغلم رو میخوام. من اون رو مثل میلیم به زندگی در لحظه بدون ترس از اینکه فردا فردا چی میشه، یا همیشه میخوام.

حتی از اینکه در آینده بهم آسیب بزنه نمیتروم، میدونم اینکارو میکنه.

وقتی به خونه برگردم، وقتی این تموم بشه قراره از ارم بدم. هیچ چیز تا همیشه طول نمیکشه و من بهتر از هرکسی اینو میدونم.

ولی من هیچوقت با ترس میونه‌ی خوبی نداشتم.

وقتی تصمیم گرفتم توی دو شرکت کنم، ترس اینکه ببازم یا شکستن زانوم و ده سال تمرین برای هیچ چیز رو نداشتم. وقتی میری دنبال چیزی که به قدر کافی وحشتناک خواهانش باشی و همه‌ی تلاشت رو برای به دست آوردنش و حتی ریسک چندتا شکست رو وقتی دنبال هدفی میکنی.

حالا بنظر میاد تمام توان بدنم به دنبال نیاز فیزیکی تغذیه کننده‌ی روح نزدیکی به اون شیون میکنه. گاهی تمرین دادن اون خیلی فرساینده میشه، نیاز به اینکه عمیقا درونم احساسش کنم تو جایی که به طرز فرساینده ای به درد میندازه انقدر که نمیدونم باهانش چیکار کنم و مجبور میشم متوقفش کنم.

همین الانم متوجه شدم توی نزدیک ترین حالت بهش بدون اینکه روش بشینم نشستم. همه‌ی رون پوشیده در جینم به رون پوشیده در جین اون چسبیده، و فکر کنم چون اونهم دوست داره من نزدیکش باشم لبخندی که چالشو به نمایش میذاره رو نشونم میده که باعث میشه انگشتای پام جمع بشن. هدفونش رو درآورد و بعد سرش رو سمت من پایین آورد. انگار توی سکوت از من میپرسید چه خبر شده.

"نگران توئن."

چرخید تا چشم تو چشم بشیم

"من یا پولم؟"

این سوال ارومش همونقدر بهم احساس صمیمت داد که زمزمه‌های دیشبش توی اتاقش که توهم منو ببوس و زیبایی و هی گفتن اینکه بوی خوبی میدی داد.

گفتم:

"تو. و پولت"

چال هاش دوباره ولی اینبار مختصرا نمایان شدن. مثل دو تا فرشته روی گونه های استخوانیش نشسته بودن.

"من میبرم. همیشه همین کارو میکنم"

لبخند زدم و وقتی خیرگیش به لبهام کشیده شد آگاهی از دهانم من رو فرا گرفت. چشمهایش با بررسی لبهام حتی تیره تر هم شدن و لرزی بدنم رو گرفت. همزمان که سعی میکردم من هم متقابلا خیره‌ی لبهایش نشم سعی کردم لرز رو خفه کنم. لبهایی که به خاطر بوسه های امروزم بنظر به طرز خوش طعمی دالضعفه اور و صورتی تر و برجسته تر بودن.

"امروز میخوای بدویی؟ واسه اینکه برای فردا آماده شی؟"

همه‌ی انرژی‌مو برای گرفتن توجهم از اتیشی که درونم زبونه میکشید گذاشتم تا این جمله رو بگم.

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

پرسیدم:

"خسته ای؟"

با چشمهای غمگین باز هم سر تکون داد. صدایش ضعیف بود اما عذر خواهانه نه.

"به طرز وحشتناکی خستم انقدر که تقریبا نمیتونم خودمو از تخت بکنم"

با حالت همدردی سرتکون دادم، چون من هم یکمیشو حس میکردم. دلم نمیخواست بلند شم به خصوص وقتی توی یه تخت با این مرد عضلانی فوق العاده که فقط میخواستم خودم رو با خواستش شکنجه کنم باشم.

به پشتی تکیه دادم و شونهش رو حس کردم. دلم خواست مثل دیشب که دیگه نتونستیم بوسیدن رو ادامه بدیم و چند ساعتی خوابیدیم تو بغل گلوله بشم. فکر کنم متوجه شد منم خستم چون جابجا شد تا بتونم سرم رو روی شونش بذارم. یه اهنگ برام گذاشت.

انقدر کرخت بودم که نتونستم یکی از مال خودم برایش پلای کنم واسه همین فقط گوش دادم. دودی از نورا جونز، اهنگ زیبای "با من بیا" پخش شد.

همون پیشنهاد احساسی ای که من با پیشنهادهای کوچیک ارائه کرده بودم.

صدایش اونقدر سکسیه که به طرز وحشتناکی منو یاد شبهای باهم بودنمون میندازه. دقایق دزدکی بوسه هامون که من رو به تب میندازه. بیهوا خم شد تا بتونه از گوشی های روی گوشم بشنوه و وقتی من به رایحه ی تمیز مردونش نزریک تر شدم عضلاتم به طرز دردناکی منقبض شدن. بلافاصله اهنگم رو انتخاب کردم و یه اهنگ مدرن که تازگی توی رادیو راجب یه بوکسور قوی که به طرز باور نکردنی سخت میجنگید. میخواستم برایش آپریس رو پلای کنم. میخواستم چیزی رو برایش پلای کنم تا التماسش کنم باهام عشق بازی کنه. ولی این تیم نگرانه، و میدونم هر کاری که ما شب دادیم منجر به ارائه ورزشی خوبی نمیشه.

مهم نیست چقدر مشتاق اون لحظاتم، من مشتاق چیزیم که اونها رهبری میکنن. نمیتونم اینطوری تباهاش کنم. اون زیادی مهمه.

ظاهرشو حین گوش دادن بررسی کردم. اول حالتش ناخوانا بود. وقتی در نهایت که سرشو بالا آورد خیرگیش تاریک و داغون بود.

"برام اهنگ از یه مبارز گذاشتی؟"

سر تکون دادم.

با اخم ای پدم رو کنار گذاشت بعد چرخید و باسنمو چنگ زد و من رو روی رونهایش نشوند. نفسم رفت وقتی فهمیدم چه قدر، چه قدر غیرقابل خطا من رو میخواد.

درخواست کرد:

"یکی دیگه برام بذار."

نگاه بدوی داخل چشمهایش باعث شد بلرزم.

سرمو به نشونه نفی تکون دادم و زمزمه کردم:

"نمیتونیم کاری که داریم میکنیم رو ادامه بدیم رمی. تو نیاز به خواب داری."

"یه اهنک دیگه برام بذار بروک."

به قدری خیره سر بنظر میومد که میخواستم بهش اخم کنم ولی البته این... هیجان زدم میکرد. اهنگام رو به همون بدی ای میخواست که بوسه هامو میخواست و این من رو مست میکرد. خیلی خب حالا. اگه اون اینو میخواد من باید تمام روش هایی که به امشب و عشق بازی ختم میشه رو طی کنم، نه که فقط خودمونو تحریک شده نگه دارم.

پس آیریس رو پیدا کردم و بهش دادم. صاف نشستم و به چهرهش حین گوش دادن بهش نگاه کردم. دوباره ناخوانا بود ولی این بار وقتی سرشو بالا آورد چشمهایش گلوله ای آتیش بودن. پشت رونهام میتونستم سخت شدنش رو حس کنم، و حس میکردم قلبش اونجا ریتم دار میکوبه. روی سختیش.

چشمهایش قبل از اینکه موهام رو بکشه و سرم رو بالا بیاره تا لبم رو یه گوشه به گوشه دیگه بلیسه روی بقیه مسافرا چرخید.

گفت:

"منم همین."

"به چی؟"

"به هر موزیک متنی."

لرزیدم و عقب کشیدم.

"رمی... من هیچوقت تو رابطه‌ی عاشقانه پنهانی نبودم. اصلا نمیتونم تو رو با کسی شریک شم. وقتی با منی نمیتونی با هیچکس دیگه‌ای باشی."

با شستش لب پایینی مرطوبمو نوازش کرد. نگاهش مشتاق بود.

"قرار نیست رابطه عاشقانه پنهونی داشته باشیم."

گنگ نگاهش کردم، مطمئنم صدای شکستن چیزی رو توی سینم شنیدم. حینی که بینیش به لاله گوشم کشیده میشد. دستهایش دورم محکم شدن و من رو به خودش فشرد.

با یه پیمان لطیف توی گوشم گفت:

"وقتی تو رو به دست بیارم، مال من میشی."

شستش رو طول فکم کشید و با ملایمت نرمه‌ی گوشم رو بوسید.

"باید خاطر جمع باشی."

چشمهایش انقدر داغ بودن که با شهوت درونشون شعله کشیدم. و کلمه‌ی "مال من" باعث شد فضای خالی بین پاهام با شهوت ورم کنه.

"میخوام اول من رو بشناسی، بعدش، میخوام بهم اجازه بدی بشناسمت اگه هنوزم میخواستی داشته باشمت."

کلمه‌ی "داشتن" هم همون تاثیر رو داشت. من صرفاً یه توده‌ی بزرگ از نیاز مرتعشم.

اعتراض کردم:

"ولی من الانم میدونم که میخوامت."

از تاریکی‌ای که دیدم نگاهش دردناک و معذب کننده شد. دستش رو روی بازوی برهنم نوازش‌وار کشید و تک تک موهای ریش رو سیخ کرد.

"بروک، نیاز دارم تو بشناسی من کیم، چیم."

با حرص شدیدی به لبهام، بعد به چشمهام نگاه کرد.

اصرار کردم:

"هزار تا زن بدون این خواهش داشتی."

وقتی بازم نزدیک تر میکشیدم دستهای لگنم رو پوشوندن. چشمهایش از نیاز لبریز شدن، طرح صورتم رو حریرانه کاویدن و من رو به عمقشون کشیدن.

"این خواهش من از توئه."

موجی از نیاز وحشیانه وقتی متوجه شدم چی بهم گفته از درونم گذشت. هنوز من رو نداره. حتی وقتی همه‌ی چیزیه که بهش فکر میکنم. همه‌ی خواسته‌ها.

امروز، آفتابیه، و من توی آخرین تختیم که روش بودم، با اون، دهانش حریصانه مال منو میخوره.

میخواد بشناسمش، و من میخوام بشناسمش، ولی اگر بشناسمش و یکمی بیشتر از چیزی که دوستش دارم دوستش داشته باشم، ارتباط حسیمون قوی‌تر از چیزی میشه هرگز بتونم به راهی که قبل از اون توش بودم برگردم.

از لحاظ فیزیکی قدرتمنده، اما از لحاظ احساسی، ویرانم میکنه.

نمیتونم بیشتر از این داشته باشم. و اونم نباید.

سنگینی عجیبی توی سینم حس کردم.

به سمت گوشش خم شدم و نجوا کردم:

"هنوزم نمیتونیم اینو ادامه بدیم رمی. نه وقتی بحث قهرمانیته. پس یا امشب منو برای عشق بازی میبری، یا تنهام میذاری تا هر دو استراحت کنیم."

انتظار داشتم این تهدید بیشتر از اینا تاثیر بذاره. اون یه مرده. این به دعوت گشاده برای سکس بدون پیچیدگیه، همون چیزی که مردا میخوان. برایش سادهش کردم، اساسا همونطور که "هست" قبولش کردم بدون هیچ سوال اضافه ای. اینطوری میتونه اینو شب روی من پیاده کنه و فرداش به تمرین بره. یا میتونه یه شب خواب راحت بدون من داشته باشه.

متنفرم از اینکه اون بنظر نمیاد تو حال گزینه‌ی عشق بازی باشه راهی که من صادقانه دعا میکنم پیش بگیره. در عوض اون با چشمهایی که متوجه شدم قطعا، قطعا امروز آبی نیستن چهرم رو بررسی کرد.

با لبخندی که خیلی مطمئن نیستم به چشمش رسیده باشه گفت:

"خیلی‌خب."

من رو سر جام نشوند آیدش رو برداشت و اهنک خودشک پلی کرد و اهنک دیگه ای بهم نداد.

خب الان حدس میزنم دیگه قرار نیست باهش بخوابم.

واو

فکر کنم همین الان قلب خودمو شکستم.

الان توی لس آنجلسیم و هوای الان نعمتی از سوی خدایانه. فقط دوست دارم همه‌ی روز رو بیرون باشم. من و دایان باز هم هم‌اتاقیم و خوشمون میاد توی بالکن کوچیکمون صبحونه بخوریم.

در واقع، از وقتی تقریباً یک هفته قبل به دنور خنک رسیدیم، بعد از تهدید احمقانه‌ی من که (باهام عشقبازی کن یا بمیر) دوباره با هم هم‌اتاق شدیم.

علی‌رغم اینکه از اینکه دیگه هم اتاقش نیستم کاملاً درمونده شدم تا به طرز دلپذیری شبها حمل بشم دایان وقتی به اتاقمون رفتیم خیلی هیجان زده بود. در واقع پرید و بغلم کرد.

"تو! باید بیشتر باهام هم اتاق بشی."

رمینگتون وارونه برای من و دایان مثل خودش رویال سوئیت گرفته بود برای همین هر کدوم یه اتاق با پذیرایی و غذاخوری مشترک داشتیم. هنوز نمیدونم میخوام آه حسرت‌بار بکشم یا بخندم یا گریه کنم. این جوریه که اون منو مضطرب میکنه.

بدنش میون دستام رو توی بعدازظهری که رسیدیم به یاد اوردم، بدن عرقش زیر انگشتم رو، و همه‌ی کاری که میتونستم انجام بدم تا ضربانمو تحت کنترل نگه دارم مالیدن پایهی محکم کشیده‌ی گردنش بود.

نزدیک به گوشش خم شدم تا زمزمه کنم:

"دوست داری بگی چرا من و دایان تو یه سوئیتیم رمی؟"

اجازه داد گردنش رو به یک سمت بچرخونم، بعد به سمت دیگه. انگشتم به نرمی روی گردنش قرار گرفتن.

اضافه کردم:

"نمیتوتی این کارو بکنی رمینگتون."

ولی اون اروم سرش رو چرخوند، بعد لبهام رو طوری لمس کرد که همه‌ی بخشهای بدنم داشتن لبه‌اش روشن رو به یاد آوردن.

گفت:

"خواهش میکنم جلومو بگیر."

بعد باندشو برداشت و راهشو گرفت رفت.

اصلا نمیفهممش.

دل‌تنگ ملانیم تا باه‌اش حرف بزیم.

ارزو میکردم میتونستم با نور ا هم حرف بزیم. اون همیشه خواهر کوچولوی کر‌اش زده، شهوتی یا در عشق یه پسره من بود برای همین مطمئنم اون میدونه به چه دلیلی تو این دنیا یه مرد دیوانه‌وار سکسی که سینگل و سالم و به وضوح از نظر فیزیکی به تو کشش دار موقعیت سکس با تو رو نمی‌قاپه.

اگه قبلا کمی اعتماد بنفس پایین بود، دقیقا الان همه نوع پیچیدشو حس میکردم.

حتی در نظر گرفتم شاید بدنم با چربی کمی که تو سالهای گذشته گرفتم دیگه جذاب نیست. شاید موهام باید یه مدل جدید به جای مدل صاف الانشون کوتاه بشن. شاید چتری بزیم یا هایلایت کنم؟

"از زل زدن به خودت دست بردار، تو هر چی بیوشی فوق العاده دیده میشی."

اینو دایان امروز صبح وقتی دیده بود توی اینه‌ی قدی دم اتاقمون باسنم رو نگاه میکنم گفته بود.

قهقهه زده بودم، ولی خنده‌دار نبود.

رمی توی لس‌آنجلسم برای من و دایان رویال سوئیت رزرو کرده بود.

من سوئیت نمیخواستم. ولی چیزی که میخواستم رو نمیخواست بهم بده.

هرگز به کسی اجازه نخواهم داد اینطوری داشته باشدم.

من عادت داشتم احساس زیبا بودن بکنم چه مردی باهام موافقت میکرد چه نه. من خودم رو دوست داشتم و همین کافی بود.

حالا در طول روز خودمو در حالی پیدا میکردم که کمی غمگینم. وقتی که ظاهرا دایان من رو در حال زل زدن به دیوار خالی پیدا کرده بود داشتم با بیچارگی فکر میکردم رمی چی درباره‌ی من فکر میکنه.

امشب شب سوم لس‌انجلسمونه؛ و اون هنوز تو جایگاه دومه ولی مثل یه قهرمان مبارزه کرده. بهترین عملکردی که ازش دیدم رو اجرا کرده، و همه‌ی این از وقتی شروع شده که تو دنور چشمه‌اش دوباره آبیه براق شدن.

مثل یه حیوون تمرین میکنه. ساعتها و ساعتها با مربی، و بعد وقتی بعدازظهر میاد تا بخواد که بریم بدوییم به طراوت نور آفتابه. انرژی توی عضلاتش با هر حرکت مثل دینامیت عمل میکنه، و من تقریبا میتونم منبع ای‌تی‌پی- آدونوزین تری فسفات که توی انتقال انرژی میون سلولها نقش داره- اون رو ببینم که به سرعت بازیابی میکنه انگار که هشت ثانیه‌ی معمول برای بازدهی اون طول نمیکشه. هیچوقت اون رو انقدر متمرکز ندیده بودم. انقدر قدرتمند یا انقدر عالی.

همه‌ی جوارحم متوجه این هستن.

همه

باعث تاسفمه.

پیت و رایلی تو پوست خودشون نمیگنجن.

همونطور که بعدازظهر وارد زیرزمین شدم پیت صدام زد:

"بروک!"

اینجا توی لس‌انجلس، زمین مبارزه توی طبقه‌ی اصلی یکی از پر رفت‌وآمدترین کلوبهای شبانست و انتظار یه مکان پر از بیش از هزاران ادم رو داشتند.

"بیا اینور. بهت نیاز داریم"

پیت من رو سمت اتاق راهنمایی کرد.

پکیج کانل سکسی رمینگتون تیت نشسته روی نیمکت ته اتاق درحالی که مربی یه باند دور دستش میپیچه.

هرگز به احساسی که از نگاه کردنش میگیرم عادت نمیکنم.
به حسی که از زمانی که دم مبارزه‌ست میگیرم هم همینطور.
حس میکنم مثل فنریم که بیشتر از حداکثر توانش فشرده شده.

"بیا اینور بروک، این مردو ریلکس کن."

هدفون دکتر دریش رو روشن بود و فکر کنم به خاطر اینکه که حس مبارزه بگیره و همه‌چیزو کنار بذاره.

رایلی و مربی با سر تکون دادن همزمان ازم استقبال کردن. متوجه شدم لحظه‌ای که رمینگتون متوجهم شد، سریع شسته‌اشو به سیم‌های هدفونش گرفت و کشید و ولشون کرد که بیوفته دور گردنش. نگاهی که رد و بدل کردیم در واقع خیلی بامفهوم بود، به هم لبخند نزدیم. وقتی آهنگ هوی متالی که رمی گوش میداد توی اتاق پخش شد لبخندی که در جواب رایلی و مربی زده بودم از چهرم ناپدید شد.

اهسته خم شدم تا هدفونش رو متوقف کنم، بعد به پشت سرش رفتم و شونه‌هاش رو گرفتم. با قاعده شستهام رو روی عضلاتش حرکت دادم.

توی عضلات خلفی دلتایی و سه‌گوش پشتیش چند تا گره بودن که دیروز روشن کار کرده بودم و سمج شده بودن و برگشته بودن، برای همین یه بار دیگه روی هر دو عضله کار کردم. به محضی که انگشتهای برهنم پوستش رو لمس کردن ناله کرد. صدای آروم خرخر مانندش برام مثل پیشنوازی بود. توی همه‌ی قسمت‌های زنونه پخش شد. بخصوص قسمت‌هایی که توسط اون با نیاز داغون شده بودن. گونه‌هام هنینطور که مربی، پیت و رایلی نگاهمون میکردن شروع به سرخ شدن کردن. سرم رو پایین انداختم تا نتونن سرخ شدگیم رو ببینن و جلوی درگیری عقب کشیدن دستامو بگیرم.

درخواست خشن "محکتر" رمینگتون به گوشم رسید و رحم بیچاره‌وار منقبض ورد هنینطور که محکمار میمالیدم. یه گره بزرگ رفت زیر شستم، برای همین اوتیکی شستم و اوردم تا با هم فشار بدم. رمینگتون سرش رو رها کرد تا به جلو بیوفته و نفس عمیقی کشید. وقتی گره زیر فشار باز شد، ناله‌ش درونم لرز انداخت.

توی گوشش زمزمه کردم:

"موفق باشی."

و عقب کشیدم.

دستهام از تنها ارتباطی که ایجاد کرده بودیم به خارش افتادن.

وقتی ایستاد بهم نگاه کرد، بدون لبخند نگاهش بینهایت مشتاقانه نگاهم رو قاپید و به هم گرهشون زد. مغزم از هرچیزی غیر از آبی چشماش و مشکی مردمکاش و بلندی مژه‌های مشکیش پاک شد.

دستهایش رو باز کرد تا رایلی دستکشهای بوکسوریش رو که برای امروز لازم بود دستش کنه و بعد دستهایشو به هم کوبید. از دم در کسی هشدار داد نوبت "طوفان" نزدیکه، و اون در جواب سر تکون داد.

دستهایش رو توی آستینهای شنل قرمزش کرد و بعد به سمت سالن طویلی که به رینگ میرسید قدم برداشت و نه فقط پروانه که یه مزرعه پر از حیوون رو توی شکم بیدار کرد. یه نفس عمیق کشیدم و یک دقیقه صبر کردم تا خودم رو قبل از رفتن به جایگاه میون تماشاگرا جمع و جور کنم. صدا کر کننده‌س. پیت امروز صبح بهم گفت طرفدارهایش واسه اینکه رمی اول نشده دمدمی شدن و تقاضای زیادی برای بلیطای امشب بوده. طوری که شونزده جایگاه تماشاچیا پر شدن.

امشب اولین شبیه که تا فینال رمینگتون قراره با عقرب مبارزه کنه. عقرب الان تو جایگاه اوله، و عصبیتم داره میکشتم.

پیت گفت:

"هی."

همونطور که پشت سرم میومد مودبانه به جلو راهنماییم کرد.

"برو تو اون جهنم تا بتونه ببیندت."

یجورایی تونستم غیرممکن خنده و ترش کردن رو با هم انجام بدم.

وسط هال عریض ایستادم، خیره بهش در حالی که بارها و بارها به خودم میگفتم که امکان نداره این نورا باشه.

به نظر بد میومد.

واقعا، واقعا بد.

انگار زندگی ازش بیرون مکیده شده، و جسدی از موی قرمز مصنوعی و پوست و استخون ازش مونده...

متوجه من شد و وقتی فهمیدم بدون کوچترین شکی خودشه قلبم افتاد تو انگشتای پام. تشخیص توی چشمهایش شعله کشید و دستهایش رو پوشوندن.

بی نفس گفتم:

"نورا"

بدون تجدید زنگ که به صدا درومد مردم رو کنار زدم.

جمعیت انبوه مردم توی سالن با داد و فریاد به خروش درومدن. وقتی نورا با یه واکنش ناگهانی وحشتزده برای فرار از من برگشت و خودشو میون ازدحام هل داد قلبم داخل سینم با عصبانیت تپش گرفت.

میون جمعیت توی تاریکی گم شد. وقتی جیغ زدم آشفته بودم.

"نورا! صبر کن. نورا!"

باورم نمیشه داره فرار میکنه. از من. باورم نمیشه همه‌ی نشونه‌های جوونی از چهره‌ی پرطراوتش یکباره حذف شده باشه.

خواهر من.

کسی که اتاقمو باهاش شریک بودم تا وقتی برم خونه‌ی خودم.

کسی که همه‌ی نسخه‌های غرور و تعصب رو با من دیده بود.

وقتی سعی کردم رد بشم بی هوا مرد چاقی که سمت راستش ایستاده بود بازوم رو گرفت و تکونم داد.

همه‌ی عذاب سست شد و ناگهان یه چیزی غل و زنجیر بازو هامو گرفت و با فشار کمی آزادم کرد. بی هوا به عقب برگشتم و بازوهای برنزی عضلانی‌ای من رو به سینه‌ی فراخ آشنایی فشردن. سانت به سانت بدنم اون رو شناخت و توی رهایی فرو رفتم.

تا وقتی نورا رو با یاد اوردم.

با قوای تازه‌ای مقاومت کردم و با دهن نفس گرفتم.

" نه. نه! رمی، بذار برم. باید دنبالش کنم. "

بیهوده برای رهایی تلاش کردم. سعی کردم توی چنگش بچرخم.

" ولم کن رمی. ولم کن خواهش میکنم. "

ولی با جمعیت عصبانی دوره شدیم و رمی همزمان من رو تنگتر به خودش فشرد. به سمت گوشم خم شد. صداش آرام و پایین بود ولی هشدارش بی درنگ از جیغ جیغ کردن منصرفم کرد.

" الان نه آتیش پاره. "

با یه دست من رو کنار خودش نگه داشت و میون جمعیت به جلو روندمون. بدنش مثل بولدوزر از میون هیاهو ردمون میکرد.

هیاهویی که برای اولین با توی عمرم بهم فحاشی میکردن.

با عبورمون بهم چنگ مینداختن.

" جنده. تقصیر تو بود فاحشه عوضی. "

چشمهام با دیدن طرفدار های خونخواه رمی با وحشت گشاد شدن. انقدر رمیده بودم که خودم رو تو بغلش گلوله کردم و بی هیچ حرفی اجازه دادم هدایتمون کنه. پیت، رایلی و مربی توی ماشین منتظرمون بودن.

به محضی که در لیموزین توی مسیر ترافیک پشت سرموت بسته شد مربی شروع کرد:

" گه توش! "

پیت مکدر بهش اعلام کرد:

" تا سومی پایین اومدی. سومی. شایدم چهارمی. "

بعد بهش تیشرت و شلوار گرمکنی که معمولا بعد از مبارزه میپوشید رو داد.

" باید اینو پایین میکشیدی رم. وحشتناک خوب تمرین میکردی. باید زجر کشش میکردی
مرد. "

" خودم میدونم مربی، اروم باش. "

بدون درآوردن شورت بوکسوریش به سرعت خودش رو توی لباسهای راحتیش جا کرد.
بعد بی درنگ من رو به بغلش چسبوند انگار فکر میکرد من قراره خودم رو به بیرون
ماشین پرت کنم. همونطور که با آرامش با سه مرد عصبانی مقابلمون روبرو میشد
دستش رو آروم دور بازوی آسیب دیدم پیچید. انقدر عصبی بودم که وول خوردم و
خودمو کنار پنجره کشیدم. جایی که ازش میون جمعیتی که از کلوب بیرون میریختن به
دنبال نورا میگشتم.

دلشکستگی کاملا خراب کردن مبارزه‌ی رمی به احساس گناه نسبت به خواهرم اضافه
شده بود. چطور ندیدم خواهرم تو دردسره؟ چطور مزخرفاتی که با کارت پستال یک
سال تموم به خوردمون داده بود رو باور کرده بودم؟

" تو بدترین جایگاه توی این سالها رو داری. پسر، تمرکزت گهه!"

" پیت، لعنتی گرفتم چی شده. من گند نمیزنم. "

رایلی عنوان کرد:

" فکر کنم مبارزه‌ی بعدی بروک باید توی هتل بمونه. "

ریشخند محض از لبخند رمی میچکید.

با خشونت حکم کرد:

" بروک با من میاد. "

پیت سعی کرد دلیل بیاره:

" رم... "

وقتی به هتل رسیدیم، همه توی یک آسانسور بودیم. از اینکه شماره‌ها آهسته‌تر از همیشه حرکت میکردن آشفته شدم. نمیدونم میخواستم راحب نورا چیکار کنم، ولی میدونم باید یه کاری بکنم. در توی طبقه‌ی من باز شد و متوجه شدم پیت حین پیاده شدنم به رمی دستورالعمل میداد. صدای نیش‌دار و آزرده‌ی رمی رو پشت سرم شنیدم.

" پیت، بعدا راحب این صحبت میکنیم. حالا تخماتونو خشک نکنین، با هر سه تونم. "

" برگرد اینجا رم. لازمه باهات حرف بزنین! "

" با دیوار حرف بزنین! "

نامید از فاصله گرفتن، با دو سمت سوئیم رفتم ولی بی‌درنگ صداشو از پشت سرم شنیدم.

" تو خوبی؟ "

در رو بست، و تصویر ناگهانی از پوشیدگی سکسش بعد از مبارزه، یه شلوار آویزون از کمر و تیشرت لطیفی که عضلاتش رو در آغوش گرفته بود با چهره‌ی زیبای برنز مملو از نگرانش و موهای شلخته‌ی مشکیش، باعث شد قلبم تپش بگیره و پاهام بخوان به سمتش بدون تا بتونم قدرت دستهایش بدورم رو باز حس کنم.

به شدت میخواستم اون بازوها همین الان که فکرم هزار راه دنبال اینکه قراره چی بشه میره من رو در بر بگیرن.

ولی میدونم لیاقت جا گرفتن میون این آغوش توی اولین موقعیت رو ندارم. مشخصه به خاطر من گند زده.

انگار اینکه اخیرا حس میکردم بدبختانه در حدش نیستم و برایش بی ارزشم کافی نبود، الان باید با این حقیقت که به خاطر من سوم یا چهارم شده هم زندگی کنم. خدا.

وقتی مقابلم ایستاد به نظر خیلی قدرتمند و قوی میومد، تماما عرق کرده با رگهای ریسمان مانند پر شده از خون پاکش. نامیدانه آرزو داشتم بگه خواهرم قراره خوب باشه. ولی اون حتی خواهر من رو نمیشناخت و بعد از خارج از دور شدنش اون آخرین مردیه که باید برای حامی شدن التماسش کنم.

متوجه شده بودم گاهی موقع صحبت با من ریز تر از زمانی بود که با هرکس دیگه‌ای صحبت میکنه ولی اینبار حتی نرمتر و ملایمتر از معمول بود.

" میخوام اول با تو صحبت کنم. "

موند، ولی هیچکدوم هیچ حرفی نزدیم. من سخت مشغول سر هم کردن چیزی برای عذر خواستن بابت خراب کردن مبارزه بودم و همزمان میلی به قبول تقصیر نداشتم وقتی ازش نخواست به بودم دنبالم بیاد.

بی قرار از در فاصله گرفت و هر پنج انگشتش رو توی موهایش فرو کرد تا گردنش پایین آورد و با یه آه پایین انداختشون.

" بروک، من نمیتونم هم مبارزه کنم هم یه چشمم به تو باشه. "

اصرار کردم:

" رمی، از پیش برمیا. "

" ارواح خیکت! از پیش بر اومدی!"

تن صدایش باعث شد با سوپرایز منقبض بشم. نمتونستم جلوی توجه به چیزی غیر از مشتتهایی که در لحظه کنار بدنش گره کرده و وسعت هشداردهنده‌ی چالش برانگیز بودن حالتش بگیرم.

ابر عصبانیتی که بالای سرش شناور شده بود خونخواهی من رو بیرون کشید و بی‌درنگ روی فاز دفاعی.

" چرا همه یه جوری نگاهم میکنن انگار تقصیر منه، وظیفه‌ی تو بود که با عقرب بجنگی! "

ابروهاش سمت چشمش پریدن.

" و وظیفه‌ی تو بود که رو صندلی کوفتیت تو ردیف گهی جلو سمت چپ من بشینی! "

" چه فرقی میکرد؟ سالها بدون من تو جمع مبارزه کردی! اصلا چرا باید مهم باشه من کجام؟ "

یه دفعه این اصلا راجب نورایی نبود که نمیدونم حتی از کجا اومد، ولی دلمو مثل زخم باز شرحه شرحه کرد.

" من حتی اونی که خاطرخواهشی هم نیستم رمینگتون! من کارمندتم. و کمتر از دو ماه دیگه حتی اونم نیستم، برات هیچی میشم. هیچی. "

یکدفعه خیلی عصبانی و رنجیده بنظر رسید. دستهاشو کنار بدنش مشت کرد تا جایی که بند انگشتاش سفید شدن.

با چهره ی پوشیده از درد پرسید:

" دختری که دنبالش میرفتی کی بود؟ "

صدام رو در حد زمزمه پایین اوردم:

"خواهرم."

ناگهان از ضعف و سر ریز شدن احساساتم حالم بهم خورد.

" خواهر تو با بی عرضه های عقرب چیکار میکنه؟ "

با خنده ی تلخی گفتم:

" شاید اونم همین فکر و راجب من میکنه. "

اونم به ماجرا ملحق شد، ولی باید بگم، خندهش بینهایت تلختر از مال من بود.

" واسه داغونی مثل اون مرد اشتباه نکن. من شاید داغون باشم ولی اون پسر، دخترای باکره رو میجووه و مثل زباله تفشون میکنه. "

حتی بیشتر راجبش سردرگم شدم. شروع به یاد آوری کردم، چهره نورا رو انقدر ناراحت و بی روح به خاطر آوردم. دلم از چشم انداز اینکه خدا میدونه واسه مرد مریض چیه پیچ خورد.

" اوه، خدا. بنظر افتضاح میومد. افتضاح. "

سکوتی ایجاد شد و بعد صدای در و باز شدنش رو شنیدم. صدای رمی طنین جدیدی داشت، پایین و طوفانی، مثل اینکه احساسات قدرتمندی لمسش کردن.

" تو هیچی نیستی. برای من. "

در پشت سرش بسته شد. بلافاصله فشار تیز دردی رو با فهم کلماتش حس کردم. میون یک عالم سردرگمیم. بیهوا میخوام برم دنبالش و التماسش کنم من رو داشته باشه. نه. میخوام التماسش کنم برگرده و باهام عشقبازی کنه.

ولی اینکارو نمیکنم و فقط به نقطه ای که همین الان توی این سوئیت لوکس که برای دو عضو خانم تیم رزرو کرده بود اشغال کرده بود خیره شدم. انقدر متزلزلم که فهم کلماتش یه دقیقه زمان برد، و درکشون، و احتمال قریب به یقین اینکه رفته بیرون دنبال همون مردی که معتقد بودم خواهر من رو داره به جای اینکه بره با پیت و رایلی صحبت کنه.

بیرون اتاق دویدم و به سرعت در اتاقشو کوبیدم.
از اولین شخصی که جلوی در ظاهر شد پرسیدم:

" اون کجاست؟"

رایلی با نگاه شومی گفت:

" ما میخواستیم بیایم همینو از تو پرسیم. "

با هشدار پرسیدم:

" داره میره دنبال دعوا؟ "

" جدا بروک، ما شخصا فکر میکنیم دختر فوق العاده ای هستی ولی تو این پسر رو بیشتر از تحت فشار... "

" اینو نگه دار رایلی! حدس میزنم رفته باشه دنبال عقرب. کجا میتونم پیداش کنم؟ "

" حرومزاده. هنوز از این چاله در نیومدیم مستقیم میره تو اونیکی. خدا لعنتش کنه! "

وقتی برای صبر و اسشون نداشتیم. به جاش دنبال رمی سمت آسانسور دویدم. فهمیدم آوردن رمی به مسائل خواهرم تو اولین زمان چقدر احمقانه بوده. مطمئنا عقرب و رمینگتون مدتی دنبال جویدن خرخره‌ی همدیگه بودن و آخرین کاری که باید میکردم دادن یه دلیل به رمی واسه مبارزه خارج از رینگ بود. خودم یه راهی برای آزاد کردن نورا از اون حشره‌ی زشت پیدا میکنم.

محوطه هتل با جمعیت انبوهی از مردم شامل عکاس ها اشغال شده. به محضی که به سمت در گردان شیشه ای برگشتم اطرافم رو فلاش ها پر کردن.

" اون دخترست. تقصیر اونه رمی امشب از دور خارج شد. "

دیدم چیزی به سمت میاد و سرمو دزدیم ولی خیلی دیر بود. ضربه‌ی سختی به سرم خورد و در پی اون صدای شکستن بلند یکی دیگه روی شکمم اومد. بویی شبیه بوی سولفور به مشام رسید. تخم مرغ؟ عالیه.

اصلا فوق العادس.

وقتی یه تخم مرغ دیگه سمتم اومد سرم رو دزدیدم، سرم رو گرفتم و حینی که سمت در میرفتم جمعیت رو پشت سر گذاشتم.

" اون مرد هیکلی که همین الان باهاش اومدم هتل! کجا رفت؟ "

چشمهای پسر دربون با دیدن چیزی پشت سرم گشاد شدن.

" حدودا ده قدم مونده برسه درست پشت سرتون. "

یه تخم مرغ دیگه به شونم خورد و همونطور که خودم رو جمع میکردم، رمی شبیه یه فرشته خون خواه مثل طوفان راهش رو به سمتم گرفت. چشمه‌هاش با خشم شعله میکشیدند وقتی طرفداراش من رو هرزه و هرجایی خطاب میکردن. سریع جلوم پیچید و جلوی تخم مرغی رو گرفت که صدای شکستنش رو روی پشتش شنیدم.

من رو به بغل کشید و مثل پر کاه بلندم کرد، بعد صداش رو بالا برد و رو به جمعیت برگشت.

"همش به خاطر این زنه که هنوز مبارزه میکنم!"

جمعیت ناگهانی خفه شد، و صدای راسخ و پر ابهت رمیگنتون رو بهشون ادامه داد:

"دفعه بعد که میرم به رینگ، براش برد کوفتی رو به دست میارم، و از همه شمایی که امشب ادیتش کردین میخوام براش رز قرمز بیارین و بهش بگین از طرف منه!"

سکوت بیشتر از یک دقیقه طول نکشید.

فریاد منفجر شد. جیغ. دست. و من فک میکنم بیشترین هیاهو متعلق به قلب منه.

یه چیز لرزون مقابل قفسه‌ی سینم از گیجی و ناباوری چیزی که الان گفت پرپر زد.

من رو به هتل برگردوند. توی لابی حملم کرد. شونه‌های پهن و بازوهایش که بدنم رو قاب گرفتن، به نوعی حمایت میکردن. یکدفعه انقدر از امروز عصر سرگشته شدم که یهو زدم زیر خنده. یه نوع خنده‌ی عصبی بود، همون عصبیتی که اون با پشت سر هم فشار دادن دکمه آسانسور نشون داد.

از شوک با دهن نفس گرفتم و گفتم:

"اونوقت میگن طرفدارای جاستین بیبر دیوانه ان."

صداش وقتی پوست تخم مرغ رو از روی سرم برمیداشت ناخوانا بود.

"از طرفشون عذر میخوام. امروز نامیدشون کردم."

خندم با فهمیدن اینکه با نفس عصبیش موهای رهای روی سرم تکون تکون میخورن محو شد. گرم بود و بوی اون رو میداد، و به من میرسید. مثل هر چیز دیگه ای راجب اون. خودم رو وادار کردم توی آغوشش نلرزم. دستهام رو دور گردن کشیده، پهن و عالیش وقتی یه زوج نگاهمون میکردن حلقه کردم انگار که زوج مست عاشقی هستیم تا با ما نیان. فقط نمیخواستم فعلا بذاره برم. همچین خودخواه نیازمندی هستم.

فکر کنم چیزی که موضوع رو خاتمه داد نگاه کشندهی رمی بهشون بود انگار اونها وسایین که تخم مرغ رو سمتم پرتاب کردن. وقتی در رو با یه بازوش باز کرد با اونیکی من رو به خودش سنجاق کرد و پرسید:

" شمام میانین؟ "

هر دوتا بلافاصله عقب کشیدن و گفتن:

" نه. "

حالا که تنها جابجا میشیم نمیتونم جلوی فشردن بینیم به گردنشو بگیرم.

" ازت ممنونم. "

نزدیکتر که فشردم کاملا احساس امنیت کردم، حس میکنم این به عنوان خونهی جدیدم باشه. فکر کنم اگه روزی که زانوم رو شکستم این مرد رو میشناختم و من رو اینجوری بغل میگرفت حتی زانوم هیچ اهمیتی پیدا نمیکرد. فقط اینکه بازوهای اون بدورم پیچیدن مهم میبود.

وقتی کلید رو توی قفل چرخوند و من رو به داخل حمل کرد پیت و رایلی هنوز توی پنت هاوشش بودن.

پیت پرسید:

" چه گهی داره میشه رم؟ "

" فقط برین به درک پسرا. "

رمی که در رو برایشون باز کرد هنوز از بالا به بقیه نگاه میکردم.

بهشون نیش زد:

" من کاری که میخوام رو انجام میدم، صدامو میشنوین؟ "

هر دو مرد یک دقیقه خیره‌ی من شدن. به اندازه‌ی من شوکه بنظر میومدن.
رایلی که پشت سر پیت بیرون میرفت با ملایمت گفت:

" ما صداتو میشنویم رم. "

" پس این لعنتی رو یادتون نره. "

در رو بست و پشت سرشون قفل کرد تا دیگه کسی، حتی کسایی که کلید دارن، نتونن وارد شن. من رو سمت حموم اتاق خواب اصلی برد و اعتراف میکنم آماده‌ی رها کردن نبودم. وقتی دستهامو محکمتر توی گردنش فرو کردم متوجه پیامم شد و حینی که شیر دوش آب رو باز میکرد بازو هاش به دورم محکمتر شدن.

آب شروع به شره کرد و اون کفشهای خودشو درآورد، کفشهای من رو درآورد و با من میون بازو هاش قدم به زیر دوش... گذاشت.

دستهای بزرگش رو روی موهای نمدارم کشید.

" بذار این چیزا رو دور کنیم. "

آب روی پوستم حس فوق‌العاده‌ای داشت. وقتی لباسم رو از دو طرف گرفت و از سرم خارج کرد دستهای صابونیش رو همه جام حس میکردم، حتی روی لباس زیرم. لبم رو

گاز گرفتم و سعی کردم جلوی لمسش رو بگیرم ولی این درونم رو تصفیه میکرد. این همه‌ی چیزیه که میتونم حس کنم، یا بفهمم، یا بهش فکر کنم.

دیگه نگران نیستم که پیت یا رایلی ازم متنفر باشن، که ریدم تو مبارزه‌ی رمی، که طرفدارش ازم متنفرن، که دلنتگ مل هستم، که دیگه نمیتونم بدوم، که به زودی بیکار میشم.

همه چیز راجب این مرده. بدنم هنوز کاملا توی حالت ایستادست و خودمو در حالی پیدا کردم که چشم انتظار اینم که ببینم چی کار میخواد بکنه. جای بعدی که قراره دستاش کشیده بشن کجاست. کجای بدنم قرار انگشتهای خیسش رو روی بافت داغم حس کنه.

حرفه‌ای لمس می‌کرد. با وجودی که از لمسش نفس بریدم حتی ذره‌ای تحت تاثیر قرار نگرفته. دستهام رو باز کرد و صابون رو زیر بغلم کشید، بین پاهام، روی گردنم. بعد تی شرتش رو با یه حرکت سریع درآورد و خودش رو به سرعت شست. شونه‌هایش براومدن و منظره‌ی نوک سینه‌های هیجان زدم می‌کنه.

درحالی که سعی میکردم به اینکه تقریبا لخت زیر دوشم و اونم فقط با یه شلوار نخی و بالانتنه‌ی کاملا برهنه با ماهیچه‌های تماما براق از آب بالانتنه‌ش فکر نکنم گفتم:

"باورم نمیشه گروپی‌هات بهم گفتن فاحشه."

سریع به موهایش کف زد و گفت:

"نجات میدا میکنی."

"باید بکنم؟"

"آره. باید."

موهام رو با شامپوی جدیدی کف زد و توجهش خیلی دلپذیر صرفا روی من و موهام بود.

بهش گفتم:

"اونا ازم متنفرن... حالا دیگه بدون ترس هو شدن نمیتونم به مبارزانت بیام."

دوش رو برداشت و مستقیماً سمت من گرفتش. چشمهامو بستم و اجازه دادم حبابها از صورتم بگذرن و وقتی چشمهام رو باز کردم مستقیم به من نگاه میکرد.

جوی های کوچیک آب از فک مربعیش راه گرفته بودن و وقتی یه دسته موی خیس رو از پیشونیم کنار زد مژه هاش به هم چسبیده بودن. متوجه جریان سریع خونم شدم.

چشمهایش آبی درخشانی بودن، و به محضی که به چشمهام رسیدن، هزار برابر معمول درخشیدن. دقیقاً به اندازه‌ی من خیس بود. بیهوا صورتم رو بین دستاش گرفت و عمیقاً بهم خیره شد. نگاهش از روی بینیم تا لبهام پایین اومد و با سر انگشت بزرگ، زبر و پینه بسته‌ش لمسش کرد و لمسش به تک تک سلولهام منتقل شد.

با زمزمه‌ی داغ عجیبی نجوا کرد:

" این اتفاق هرگز نمیوفته. "

زانو هام ضعف رفتن و همه‌ی عزم رو گرفت. به نگاه هیچکس مثل نگاه اون میل نداشتم. نیاز به لمس کسی مثل نیازم به لمس اون نیاز نداشتم. یا خواهان هرچیز دردناکی مثل اون نبود.

وقتی صحبت کردم گلوم درد میکرد.

" تو نباید... اینو راجب من بگی رمی. اینجوری فکر میکنن من و تو... که تو و من... "

سرم رو تکون دادم. الان میدونم چقدر انگشتهام زیر اب از خواهش لمس موهای خیس شلخته‌ش به خارش افتادن.

" که تو مال منی؟ "

کلمه‌ی 'مال من' از لبهای اون گفته شده زمانی که اون چشمهای خواستار خیره‌ی من باعث میشه دلم از شهوت بیرحمانه منقبض بشه. قهقهه زدم.

" چی انقدر خنده داره؟ "

در شیشه ای رو باز کرد و حوله رو دور کمرش پیچید و به راحتی گذاشت شلوار خیسش به زمین بیوفته.

و به دنبالش تی شرتش. برگشت و من رو با یه حوله‌ی بزرگ پوشوند و سمت تخت هدایتم کرد. وسط تخت نشوندم. صداس ردی از خنده داشت ولی اخم کرده بود.

" ایده‌ی با من بودن خنده داره؟ "

دستهایشو زیر حوله برد و لباس زیرهامو درآورد. بعد حوله رو روی موهام و بعد تنم کشید. چشمهای آبییش دیگه برق نداشتن.

" ایده‌ی با من بودن خنده داره؟ "

در حالی که هنوز نگاهم میکرد حوله رو دور هر دو سینم پیچید و خشکم کرد.

اصرار کرد:

" خنده داره؟ "

عاجزانه به چشمهام نگاه کرد. کلمات از پایانه های عصبیم مثل حمله ای از رضایت خارج شدن:

" نه! "

وقتی شروع به خشک کردن پاهام کرد کمرم بلند شد و جلوی کامل چرخیدن رو بگیرم. حوله رو در طول پاهام کشید، و در آخر با خم کردن سرش لبهام رو مکید. با خواستن تمام داغ داغ استخونهام آب شدن. به طور ویژه ای انگار توی خشک کردن زانوم عقده داشت. حوله تقریبا حس دوست داشتنی‌ای رو زخم القا میکرد. حینی که بیچاره‌وار نگاهش میکردم یه تب سوزان از پس مسیر حوله میومد.

یه قطره آب روی نوک سینه‌ی کوچیک قهوه‌ایش چکه کرد و همه‌ی توانم رو برای مقابله در برابر نیاز عمیق روح شکن خم شدن و مکیدنش گرفت. قطره‌ی آب نه. نوک سینه‌ش.

قلبم تند تند میزد حینی که میخواستم با ملاحظه باهاش برخورد کنم. بالای سرش رو که لمس کردم دستم میلرزید.

پرسیدم:

"هیچوقت مال کسی بودی؟"

یه زمزمه‌ی بی وزن توی اتاق خواب ساکت. سرش رو سمت سر من بالا گرفت. حس میکنم از پا دراومدم، انگار همین الانشم روحم رو تصاحب کرده و روحم برای اینکه جسمم تصاحب بشه درد میکشه. وقتی خم شد تا چونم رو توی دست بزرگش بگیره چهره‌ش رو احساس قدرتمندی فشرد با قاب گرفتن صورتم حرص غیرمنتظره‌ای توی چشمه‌اش بود، توی لمسش.

"نه. تو چی؟"

پینه‌های کف دستش توی صورتم فرو میرفتن و خودم رو در حالی پیدا کردم که چونه‌م رو دارم بیشتر بهشون فشار میدم.

"هرگز نخواستم."

"منم نخواستم."

این لحظه محرمانه بود. حرفهای ثقیل ناگفته. شارژ شده با چیز بدون نامی بینمون جریان داشت. از اون به من و از من به اون. شستش رو در طول فکم کشید انگار داره اون رو به خاطر میسپاره.

با ادامه حرکت نوازش‌وارانه‌ی روی صورتم موج درونم به خروش دراومد، از سمت شست اون مستقیم به درونم. تمام مدت با اون چشمهای نفس بر دل شکن زیبای آبی علی. رخم مجذوبیش نگاهم میکرد. صدایش روی پوستم مخملین بود.

"تا وقتی این دختر دوست‌داشتنی باچشمهای درشت طلایی و لبهای پر صورتی رو توی سیاتل دیدم... و فکر کردم میتونه من رو بفهمه..."

سینه‌م از حرفهای غیر منتظره سنگین شد و وقتی سرش رو نزدیکتر آورد خیرگیش تقریبا اجازه میخواست. با رسیدن رایحه‌ی شامپو و صابون اون به حفره‌ی بینیم به لبه‌ی اوج احساسم رسیدم.

درد لمسش درونم ضربان گرفت ولی به جای رسیدن بهم، حوله‌رو باز کرد و دور بدنم پیچید، به نرمی پوشوندم. صدایش از احساسات گرفته بود.

" میخوام خیلی چیزا بگم بروک. فقط نمیتونم کلمات رو برای گفتنشون بهت پیدا کنم. "

پیشنویس رو پیشونیم تکیه داد و دم عمیقی گرفت. به آهستگی همینطور من رو نفس کشید و بینیش رو روی تیغهی بینیم کشید.

"تو من رو توی بند محصور میکنی. "

دهانم رو با دهانش پوشوند. مختصر. بعد عقب کشید و با نفس و پلکهای سنگین نگاهم کرد.

" میخوام برات هزارتا آهنگ متفاوت بذارم تا یه سرخ از چیزی که... درونم حس میکنم... "

وقتی دستم رو از گونم به لاله‌ی گوشم حرکت داد نیاز خام توی سلولهای خونیم و استخوانهایم جریان پیدا کرد. وقتی انگشت سبابه‌ش رو روی لب بالابین کشید لرز بدنم رو گرفت.

آزادانه روی لب پایینیم هم کشیدش. زاری کردم. دردی توی سینه‌های نوک زدم هست، توی سسک خیسیم، توی قلبم.

صورتم رو بین دستهایش قاب گرفت و سرش رو خم کرد، لبهام رو به نرمی چفت لبهای خودش کرد و انگشتم رو به دهانش برد و محکم مکیدش.

نالاه کردم و با ناخونام شونه‌ش رو چنگ زدم، به خودم قفلش کردم.

" چرا نمیخواهی من رو داشته باشی رمینگتون؟ "

نالاه کرد و نزدیک تر کشیدم:

" چون زیادی میخوامت. "

زبونش عمیقا با زبونم غوطه خورد. وقتی بدنش رو به بدنم فشرد پایانه‌های عصبیم جرقه زدن. پوستش نمدار و داغه. حوله دور کمرم افتاد و سینه‌هام رو دیافراگمش پهن شدن. توی دهانش بریده نفس گرفتم اون در عوض نزدیکتر کشیدم و شکنجه احساسیش با لبه‌اش رو ادامه داد.

" ولی من تو رو خیلی میخوام و پیشگیری کردم. "

مدعی چاپلوسی کردم:

" میدونم توپاکی. همیشه ازت آزمایش گرفته میشه و من... "

از حس عضلات سینه‌ش مقابل نوک حساس سینه‌هام، نوک زده و سخت لرزیدم. کمرم از روی غریزه‌ی تمام خم شد. من فقط یه زخم در جستجوی مردم. سختی اون. لمس اون. نمبتونم نفس بکشم. نمیتونم فکر کنم. خواستن اون خواستن اون خواستن اون.

یه ارگاسم چیزی نیست که من میخوام و این رو میدونم. چیزی که میخوام، نیاز دارم، خیلی بیشتر از اینه. این ارتباطه. ارتباط روح بخشی روح از خلقت انسانه. خلقتی که مثل هیچ چیز دیگه‌ای تحت فشار قرارم میده. دلتنگ لمس و بوسه‌هاشم.

اهمیتی نمیدم فقط نره‌ای از اصلی که میتونه بهم بده رو میده، فقط برای تغذیه شدن از گرسنگی در حال مرگم و بدنم هرگز اینطور گرسنه نبوده.

غریه:

" تو رو باز هم توی تختم میخوام. میخوام ببوسمت. نگهت دارم. "

التماس کردم:

" دیگه نمیتونم اینکارو بکنم. خواهش میکنم فقط باهام عشقبازی کن... "

با گرسنگی که میبوسیدم بهش پرس شدم. بدنم رو تا جایی که یکی از پاهاش بین رونهام فشرده بشه حرکت دادم. دهنش رو باز و بسته کرد و لبهام رو گاز گرفت. موهام رو توی مشتش گرفت. فوق خواهان بود و حینی که سکسم رو به ران سفارش فشار میدادم ناخونهام رو روی بازوهاش به پایین کشیدم. احساسات نابود شدن. ناله کردم. تنش رو

توی شونه‌هاش حس کردم، مخمل صاف سینه‌ش حین بلعیدم. توی اولین برخورد مرکز بدنم به عضله‌ی چهار سد به یختی سنگ رانش منفجر شدم.

بی اختیار لرزیدم. سفت شدگیش از تشنجم رو حس کردم. وقتی پاش رو بالاتر بین رونهای من کشید و به سکسم ساییدش و من رو به اون فشرد دستهایش به سرعت به پشتم رفتن.

دهان مشتاقش همه‌ی ناله هامو درونش بلعید.

وقتی تموم شد موهام رو عقب زد و نگاهم کرد. صداش. مشتاقانه. نرم شده با ملایمت.

" حتی به اندازه نصف چیزی که بنظر میرسه خوب هست؟ "

انگشتهایش که توی حالت زمزمه گون گونم رو لمس میکردن هنوز به قدر کافی هوا تو ریه هام نبود که سرش داد بزنم.

ازش

متنفرم

حتی با وجودی که من کسیم که ارضا شده حس میکنم الان همه چیز رو بهش دادم و هیچ چیز در عوض نگرفتم. با عصبانیت حوله رو دور خودم پیچیدم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم. به هر چیزی غیر از چهره‌ی نفرت انگیز زیبای سکسش.

شرمندگی تمام و کمال رو نجوا کردم:

" بهت تضمین میدم دیگه پیش نمیاد. "

گوشم رو بوسید. صداش بم بود.

" من میخوام مطمئن بشم که پیش میاد. "

" روش حساب نکن. اگه من یه ارگاسم به تنهایی بخوام بدون نمایش به کسی از پس خودم برميام. "

با حوله پیچیده دور سینم نشستم و پرسیدم:

" میتونم یه پیرهن کوفتی قرض بگیرم؟ "

به آهستگی لبه‌اش به نمایش یه چال گونه تاب برداشتن. لبخند از خود راضی ای که باعث شد به اینکه دوست داره من لباسای مردونش رو بپوشم شک کنم. درحالی که من همه نوع احساس گستاخی و بی شرمی رو حس میکردم و منتظر برگشتش بودم به سمت کمدش رفت.

بالا تنه‌ی زیباش هنوز یکم نمداره و نمیتونم جلوی ستایش کردن جوری که حوله از کمر باریکش اویزونه رو بگیرم. بدن اون کماله.

باسنش جذابه و به طرز عالی جمع و جور، گرد و عضله ایه. حالا که تو همه جور لباسی دیدمش دارم توی اقیانوس کوچیکی از آب دهنم دست و پا میزنم. میخوام برهنه ببینمش و لمسش کنم و بار دیگه از اینکه امشب از عذاب خواستنش درونم نمیتونم بخوابم بیزارم. میتونم حتی برای خواب اینجا باشم؟ چیزی که اون آماده نیست بهم بده رو بخوام؟

نه من قرار نیست امشب باهش بخوابم فقط برای بوسه مثل نوجوونا. پله ی اول و دوم و سوم رو بدون انجام همش طی کنم.

نه.

لعنتی نه.

میخوام باهام عشقبازی کنه.

به اون نیاز دارم.

متنفرم از اینکه اون میتونه خودشو کنترل کنه و عقب بکشه وقتی من کاملا توسط اون ویران شدم.

تی شرت مشکی ای رو بهم داد که قبلا توی تنش دیده بودم، توی اولین مبارزمون به اتلانتا.

با چشمهای ژرف و کاملا آگاه پرسید:

" این خوبه؟ "

خودم رو داخل لباس سروندم و حس کردم پارچه خارش رو سرتاسر بدنم ایجاد کرد. توی یک فوتی تخت ایستاده باقی موند. چشمه‌اش کاوشم میکردن. اون چشمهای خودمونی، چشمهایی که من رو برهنه دیدن و سکسم رو طوری به درد عمیق انداختن که میخوام به خودم بیچم.

گفت:

" بیا با من یه چیزی بخور. "

به بیرون سوئیت دنبالش کردم. حتی بعد از ارگاسمی که بهم داد اصلا اروم نبودم. وقتی محتویات کشوی داغ آشپزخونه ی اصلی رو بررسی میکردیم گفتم:

" بذار ببینیم دایان چی برات گذاشته. "

یه بشقاب درآورد و من لبخندی حوالهش کردم.

" امشب باید تخم مرغ تخفیف خورده باشن. "

بازم اون چال ها، پسرونه و سکسی وقتی ایستاده اونجا دهن من رو تماشا میکرد نمایان شدن. فکر نمیکنم حتی فهمیده باشه چقدر داغ خیره ی منه. توی سکوت دو تا چنگال از کشو درآورد و نزدیک اومد.

" بیا با هم بخوریم. "

" اوه نه. دیگه امشب برای من تخم مرغ بسه. تو لذت ببر. "

چنگال رو روی میز گذاشت و من رو تا ورودی دنبال کرد، مچم رو برای متوقف کردنم گرفت.

" بمون. "

پیشنهاد غیرمنتظره موجی از گرما رو درونم روونه کرد، ولی گفتم:

" میمونم. "

صدام نرم ولی محکم بود.

" وقتی تو باهام عشقبازی کنی. "

به هم خیره شدیم. بعد اون آه کشید و در رو برام باز کرد. جوری ایستاد که برای رد شدن لازم باشه اون رو کنار بزنم. اون تماس من رو سوزوند. همه‌ی مسیر به اتاقم چشمه‌هاش تماشام میگردن. اونها من رو سوزوندن.

شب، توی اتاق خواب اصلی دیگه با دایان توی اونیکی اتاق بیدار دراز کشیدم و هنوز شعله میکشیدم. با در باز توی تخت بودم. گوش به زنگ هر صدایی تا احيانا رمی کلید زاپاس این سوئیت رو داشته باشه و بیاد که من رو داشته باشه.

تی شرتش به هیکل خیلی نحیف تر من خیلی بزرگ و عالیه و بوی اون رو میدم. روی پوستم نرم نشسته. و من اینجام، لرزون از نیاز و امیدوار برای کوتاه اومدن اون و اومدن و گفتن اینکه برای من آمادست. من خیلی برای اون آمادم. بیچاره وار فکر کردم فقط بیا و باهام عشقبازی کن.

دو صبح، هنوز نیومده و من هنوز بیدارم.

نمیتونم بفهمم چطور مردی که واقعا یه زن رو میخواد میتونه این شکلی عقب بکشه. رمی با دسیپلین و قوی ترین مردیه که تا بحال شناختم، ولی در رو نگاه کردم و لمسش رو به خاطر اوردم و جوری که براش اومدم و فکر کردم اصلا امکان نداشت اگه من رو میخواست اون جوری که اومدم عقب میکشید. سکسم جوری که هرگز حس نکردم درد میکنه. از یاد اوری نوازش قدرتمند زبونش و جوری که رانش باعث شد جرقه بزنم ورم کرده. گرسنگیم فقط برای تسکین پیدا کردنی که غیر ممکن و تا جایی که غلیان کنم سه برابر شده نیست.

تشنگی غیر قابل فرونشوندنی رو برام باز کرده. در عوض احساس ارضا شدن احساس اضطراب و تهی بودن دارم. امشب تمام وجودم روی نگاه کردن به در تمرکز کرده.

حتی ذره ای به قدرت چیزی که من حس میکنم رو حس میکنه؟

این بخش کوچیک معتدلی از منه، دختری که زانوش رو شکسته و توی تحق روپاهاش شکست خورده، دختری که باور نداره میتونه هیچ چیز فوق العاده ای رو انجام بده، باعث میشه تصور کنم آیا اون اصلا در کل من رو میخواد یا فقط میخواد باهام بازی کنه.

و توی اولین موقعیت این تصور من راجب نوع احساس خواهر تو دردمس افتادم بود.

استین

توی شهر استین داخل یه خونگی شش اتاق خوابه‌ی اصطلیل دار اقامت داریم. جایی که رمینگتون تمرین میکنه انبار غله‌ی قدیم ساز قرمز محشریه. تمام روز تایر های تراکتور رو میکشه، با گونی سیمان روی شونه هاش پله های بیرونی رو طی میکنه، از طنابهای اویزون از دیرک انبار بالا میره و از دیرک ها اویزون میشه. بعد همراه من اطراف ملک میدوئه. مثل یه هیولا تمرین میکنه و اندازه‌ی یه گوریل عصبانی مودیه. با این وجود بنظر میرسه خصوصا بقیه افراد تیمش مودیه و من تنها کسیم که ارومش میکنه. پس رایلی و مربی شروع کردن التماس کردن به من که وقتایی که شروع میکنه به خاطر چیزایی مثل اندازه بودن دشتکشهای "لعنتی کوفتی که هیچکس نمیتونه باهاشون مبارزه کنه." به هم ریختن تمرینش بدم.

این برای من شکنجست. این کشش های تکرار شونده. قرار دادن دستهام روی سینه‌ی عرق کردش. استین توی ماه جولای گرمه، و اون لباسش رو درمیاره و تماس پوست با پوست باعث میشه همه‌ی اعضای کوچیک و بزرگ بدنم به لخت بودن باهاش توی تختش فلش بک بزنن.

از زمان جریان تخم مرغهای هفته‌ی پیش من هر شب توی تختم خیره به در دراز کشیدم. میدونم برای کمی رهایی فقط باید خودم رو لمس کنم، ولی چیزی که ازش میخوام الان خیلی بالاتر از سکسه و با وجودی که به خوبی میدونم چیه حتی نمیخوام روش اسمی بذارم.

توی پروازمون به اینجا، موزیک رد و بدل کردیم و متوجه شدم همش برای اینکه ببینم چه آهنگی برام پلی میکنه بی نفسم. تلاش کردم انتخاب هام براش رمانتیک نباشن، و توی خودم از اخمی که برای آهنگ دختر که بهش دادم کرد لرزیدم.

اون، از طرف دیگه رمانتیک ترین آهنگهایی که توی سالهای زندگیم شنیدم رو برام پلی کرد که در آخر با یه فیلم عاشقانه تموم میشد، جایی که یه پسر تو سیستم صوتیش برای عشق زندگیش آهنگی پلی میکنه. اسم فیلم همه چیز بگو بود ولی اسم آهنگ در چشمان تو از پیتر گابریله.

وقتی آهنگ برای من شروع شد جدا میخواستم تو چرم نیمکت هواپیما آب بشم. چشمهای مشتاق محزون آبی اون زمانی که شروع کردم توی متن آهنگی که میگفت نور رو توی چشمهای اون دختر پیدا کرده غرق شدن نگاهم میکردن.

لعنت

به اون

از شبی که با هم دوش گرفتیم لمسم نکرده. ولی چیزهایی که گفت... جوری که بوسیدم... خیلی بد میخوامش. گاهی فقط دوست دارم بزنم تو سرش و داخل غار زنونم فرو بکنمش، جایی که عقیده‌ی هیچکس غیر از خودم مهم نیست. و من میگم همه‌ی طول شب پیش بریم و همین میشه.

امروز داخل خونم و دارم چندتا طناب کشی رو از ساک بیرون میارم که ممکنه آخر عصر بعد تموم شدن تمرین برای نرمش دادن بهش ازشون استفاده کنم. این فقط یه تاکتیکه تا دیگه نیاز نداشته باشم لمس پوست با پوست باهاش داشته باشم و یه شب دیگه بی خوابی از تحریک شدگی رو یدک بکشم. با طناب آویزون بین انگشتهام قسمت جلویی رو رد کردم و اونجا متوجه پیت شدم که در رو کمی برای صحبت برای کسی که سمت دیگشه باز کرده.

وقتی نزدیکشون رسیدم، یه زن و مرد با موهای نقره ای رو از گوشه چشم دیدم.

بیهوا صدام زدن:

" تو دختر! لطفا، نمیذاری باهاش صحبت کنیم؟ "

صدای زنونه متوقف کرد چون تنها زن جوون توی این خونه ام مگه اینکه یکی اینجا شروع به کراس درسینگ¹² کرده باشه که فکر نمیکنم مربی اهلس باشه.

وقتی به جلو قدم برداشتم زن بلند قد باریک اندام نحیف با عجله جلو اومد تا باهام حرف بزنه. موهایش تیره و چشماش به رنگ شکلات تلخن.

" ما نمیدونستیم چیکار کنیم. احساس رها شدگی میکرد ولی زیادی قوی بود و هیچ کسی نمیتونست کنترلش کنه، کمتر از همه من. "

مغزم تو سکوت حرفهایش رو پردازش کرد. بهشون خیره شدم و پشت پیت باقی موندم.

پیت رسمی جواب داد:

" بازم متاسفم... اما حتی اگه سرش شلوغ هم نبود هیچ راهی نداشت بتونم کاری کنم شما رو ببینه. ولی لطفا خیالتون راحت باشه اگه هیچوقت تغییری کرد من تماس برقرار میکنم. "

در رو تقریبا کوبید و یه نفس طولانی حبس شده رو بیرون داد.

بالاخره مغزم باهام صحبت کرد. گیج و شوکه پرسیدم:

" اونها والدین رمی ان؟ "

بیهوا متوجه شدم رنگ آبی چشمهای پدرش غیرقابل اشتباهن و حتی باوجود موهای سفید اون مرد ساختار استخوانی سالم و به طرز فوق العاده ای درشت داشت.

پیت سر تکون داد و پیشونیش رو مالید. فوق العاده مضطرب بنظر میرسید.

" آره. آره اونا خویشاوندن خب. "

" چرا رمی نمیخواه ببینتشون؟ "

" چون اون حرومزاده ها توی سیزده سالگی داخل یه آسایشگاه حبسش کردن تا وقتی انقدر بزرگ بشه که بتونه خودشو خلاص کنه. "

حال افتضاحی توی دلم نشست. و برای یه دقیقه تنها کاری که تونستم بکنم نگاه کردن با دهن باز بود.

گفتم:

" آسایشگاه روانی؟ برای چی؟ رمی دیوونه نیست. "

بلافاصله با دنبال کردنش سمت پذیرایی از کوره در رفت.

" حتی بهم نگاه نکن. این یکی از آزار دهنده ترین ظلمهایی بوده که شاهدش بودم. "

با سینه فشرده از درد پرسیدم:

" پیت وقتی از بوکس اخراج شد باهانش بودی؟ "

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون ولی راه رفتنش رو متوقف نکرد.

" رمی یه فیتله داره، تو فندک بزنی اون شعله میکشه. رقباش میخواستن بره. میخواستن از دور خارج بشه. اونم طعمه رو گرفت و بیرون انداخته شد. ماجرا همین بود. "

" خب، هنوز ازش عصبانیه؟ "

در بالکن رو باز کرد و از باغچه و بعد انبار عبور کرد و منم دنبالش رفتم. دستمو جلوی سوز افتاب سایه بون کردم.

" عصبانیه خب، ولی نه در خصوص اون... مبارزه همه‌ی چیزیه که اون میدونه. همه‌ی چیزیه که تو زندگیش داشته و قادر به کنترلشه. بزرگ شدنش برایش پس زده شدن تمام بوده. لعنتی تقریبا نفوذ کردن به اون غیر ممکنه. حتی برای کسانی که مدت زیادی رو باهاش بودن. "

" فکر میکنی والدینش از کجا میدونستن ما کجاییم؟ فکر میکردم این خونه برای عقب زدن فشارها از جریان تخم مرغا گرفته شده؟ "

" چون اینجا خونه‌ی رمه. "

به محضی که چشم انداز انبار میون چمنها پدیدار شد گفت:

" بعد از خروجش، از بوکس پول درآورد و این خونه رو خرید و سعی کرد به اقوام قدیمیش بفهمونه میتونه کسی بشه... اقوامی که هموز نمیخواستن باهاش کاری داشته باشن. به خونه چسبیده بود ولی الان فقط برای زمانهایی که تو شهریم برای دور بودن از فشار تعقیب و گریز تو هتل ها استفادهش میکنه. توی آستین خیلی طرفدار داره. "

با این اطلاعات حس کردم از هر طرف گلوله خوردم. خشم خالص و مطلق برای رمی جوون تا اعماقم نفوذ کرد. در ظاهر نفسم رو برید.

" چه جور پدر و مادری بچهشون رو مثل اونها رها میکنن پیت؟ و به چه دلیلی روی این کره دوباره دارن دنبالش میگردن؟ "

پیت آه کشید:

" واقعا چرا. "

اندوهناک سرش رو تکون داد و بعد هر دو از انبار در باز متوجه رمی شدیم. میت گلابی آویزی که مربی از دیرک آویزون کرده بود رو میزد. یکم ترسناک بنظر میرسد. پیت بلافاصله آرنجم رو گرفت و نزدیک تر کشیدم.

" التماس میکنم نشون نده چیزی در این باره میدونی. از وقتی فهمیده میایم اینجا رو مود عصبانیتشه. پدر و مادرش هم اون رو کاملا آشوبش میکنن و اخلاقتش این روزا گهیه. "

سر تکون دادم و آرنجم رو پس کشیدم.

" اینکارو نمیکنم. مرسی از اطمینانت. "

" هی بی، ممکنه سعی کنی بهش نرمش بدی، حالتش ایده آل نیست. مربی فکر میکنه پایین پشتش یه گره هست. "

سر تکون دادم و به سمتش رفتم. بیشتر از اینکه ببینم دیدم که رمینگتون با هر قدمی که برمیدارم و بهش نزدیک میشم رمینگتون به میت محکمتر و سریعتر ضربه میزنه. از اینکه وقتی دقیقا کنارش ایستادم و ضربه زدن رو متوقف نکرد واقعا سوپرایز شدم.

گفتم:

"مربی از حالت راضی نیست و رایلی فکر میکنه من میتونم کمک کنم. "

حین نگاه کردن به این مخلوق کشیده‌ی هیپونتیزم کننده که با اخم ناشی از تمرکز و دستهای مشت شده به میت ضربه میزد این رو گفتم. نمیتونستم جلوی تحسین چیزی که رمینگتون با وجود پس زده شدن از سمت والدینش وقتی کوچیکتر بوده از خودش ساخته رو بگیرم.

پرسیدم:

" رمی؟ "

جواب نداد. در عوض جهتش رو تغییر داد و هر میلیونیم ثانیه مشت پشت مشت به میت زد و بدبخت رو به پرواز درآورد.

ادامه دادم:

" اجازه میدی بهت نرمش بدم؟ "

دوباره بدنش رو حرکت داد و نمای کامل پشت دیدنیش رو بهم داد بعد مثل یه دیوونه به ضربه زدن ادامه داد. میخوام لمسش کنم، به خصوص بعد از چیزهایی که پیت بهم گفته پس طناب کشی رو پیش پام انداختم چون الان آخرین چیزی که میخوام وجود هر چیزی بینمونه.

وقتی نزدیکتر قدم برداشتم صدام پایین اومد. دستم رو جلو بردم.

" میخوای جواب من رو بدی رمی؟ "

تپ تپ تپ

پشتش رو لمس کردم. خودش رو سفت کرد و سرش رو پایین انداخت. با سرعت برگشت، دستکشهای بوکسوریش رو درآورد و یه گوشه پرت کرد.

ززمه کرد:

" ازش خوشت میاد؟ "

ززمهش وقتی حرکت کرد و دست باند پیچی شدش رو دقیقا جایی که پیت لمس کرده بود گذاشت آهسته بود.

" خوشت میاد وقتی لمست میکنه؟ "

ولی خدا جون چشماش. من رو به اتیش میکشن. دستهایش دو برابر سایز دست پیت ان و هر کاری با تنم میکنن.

بهش خیره میشم. پروانه ها توی شکمم به پرواز درمیان. میخوام این بینهایت ادامه دار بشه ولی میخوام متوقف هم بشه. یه چیز خارق العاده حیوانی توی واکنشش نسبت به مسائل من وجود داره که ریشه توی غریزه داره.

با عصبانیت نفس بری گفتم:

" تو هیچ حقی نسبت به من نداری. "

دستش مشت شد.

" بهم این حق رو دادی وقتی روی رونم ارضا شدی. "

گونه هام از یاد اوریش سرخ شدن.

" من هنوز مال تو نیستم. "

و در مقابل منم تو پیدم.

" شاید میترسی به عنوان یه زن از سرت زیادی باشم. "

خواهش کرد:

" ازت یه سوال پرسیدم و یه جواب میخوام. از اینکه مرد دیگه ای لمست کنه خوست
میاد لعنتی؟ "

"نه. تو کثافت. تو وقتی تو لمسم میکنی خوشم میاد! "

وقتی پلک هام شروع به سوختن کردن به لبهام خیره شد و در همین حین شستش رو
روی بازوم تو داخل ارنجم پایین آورد. صداش خش برداشت.

" چقدر اینکه لمست کنم رو دوست داری؟ "

"بیشتر از چیزی که میخوام. "

با شتاب نفس زنون و بی هوا به خاطر اون عقب کشیدم.

مختصرا پرسید:

" انقدری دوست داری که اجازه بدی امشب توی تخت بغلت کنم؟ "

پوستم و بین پاهام سوخت. به طرز قابل توجی گرم شدم.
مردمکهایش با گرسنگی گشاد شدن.

" انقدری دوست دارم که بذارم امشب باهام عشقبازی کنی. "

" نه. عشقبازی نه. "

فکش رو محکم کرد و با چشمهای شکنجه شده ی آبی بهم زل زد
" فقط لمس کردن. توی تخت. امشب. تو و من. میخوام دوباره ارضات کنم. "

نگاهم که میکنه حالتش سوالیه. میتونم وول خوردن خلق تیرهش رو زیر جو نامید حس کنم.

نیازی درونم هست که میخواد تسکین داده بشه... ولی نمیتونم ازش پیروی کنم.
خیلی بد میخوام لمسش کنم. فقط نمیتونم بفهمم چرا میتونه تماس برقرار کنه ولی نمیتونه من رو داشته باشه. نمیتونم یک شب توی بغلش رو بدون رفتن همهی راه تحمل کنم.
خودم رو آزاد کردم و صدام رو سخت.

" ببین، نمیدونم منتظر چی هستی ولی من بازیچه‌ی تو نمیشم. "

دوباره من رو قاپید و نزدیک کشیدم.

" تو بازیچه نیستی. ولی من نیاز دارم این رو به روش خودم انجام بدم. روش خودم. "

بینیش رو توی گردنم فرو کرد و من رو نفس کشید. زبونش بیرون اومد و گوشم رو لمس کرد. ناله کرد و چونه‌م رو بالا آورد تا چشمهامون با هم ملاقات کنن.

" دارم برای تو سرعتش رو کم میکنم. نه برای خودم. "

زانو هام در معرض تا شدن قرار گرفتن ولی یه جورایی خودم رو وادار به سرتکون دادن به علامت نفی کردم.

" داره کهنه میشه. من سریع علاقمو از دست میدم. بذار فقط نرمشت بدم. "

به پشت سرش رفتم و اون جوری تکون خورد انگار که با چاقو تیکه تیکه اش کردم.

" شکنجه نکن. برو پیت رو نرمش بده. "

حوله رو چنگ زد و روی سینه‌ش کشید. بعد رفت و با مشت بی حفاظش شروع کرد میت گلابی رو زدن.

پا کوبان با یه اخم محکم بیرون رفتم.

به رایلی گفتم:

" اون من رو نمیخواد. "

" اکتشاف قرن. "

بهم گفت و چشمهای ناراحت پسر-سرگردونش رو چرخوند.

یه ماجراجویی

امشب زیر زمین با انرژی میجوشه. نیم ساعتی هست دست از گشتن به دنبال نور میون جمعیت کشیدم و یه جورایی از اینکه ظاهرم تشویق به مخفی شدن کرده باشش میترسم. مصمم هستم بیرون بکشمش فقط هنوز نمیدونم چطوری اینکارو بکنم. ولی قطعاً نقشه ای میکشم.

برای الان به خودم اجازه دادم توی جادوی مبارزه غرق بشم. خودم رو در حالی پیدا میکنم که مدعیان قهرمانی رو جدی تر از هر زمانی که دنبال میکردم دنبال میکنم فقط برای دیدن استراتژی مبارزشون در صورتی که حریف فینال رمی بشن. بعضی مبارزات به شدت کثیف و متوجه شدم هیچکس مثل اون مبارزه نمیکنه. رمی جوری مبارزه میکنه که انگار دوستش داره. یه موج انفجاری توی رینگ داره و جوری به نظر میرسونه انگار که خودش شیره و رقیبش یه موش که فقط داره باهاش بازی میکنه. گاهی بالا و پایین میپره. گاهی که به رقیبش مشت میزنه و بعد با رها کردنش جمع رو توی مبارزه دخیل میکنه و به خودش اشاره میکنه انگار که میپرسه :

" همگی جوری که تو صورت این عوضی زدم رو دوست داشتین؟ "

البته که جمع فریاد میزنه و من عصبی میشم، بالا میرم و بیشتر به وجد میام.

امشب که اسمش اعلام شد جمعیت آستین دیوانه شد. اکثر حضار ایستادن و فریاد زدن. لرزون ظاهر شدنش توی راهرو و بالا رفتنش از رینگ رو تماشا کردم و جمع ناگهانی باهاش زنده شد. وقتی داره سومین رقیب امشبش رو میزنه بنرها سرتاسر اتاق تکون میخورن. داره خیلی بد اونیکی مرد رو میزنه و تا چند دقیقه دیگه مبارزه تمومه.

اون رو یه غلطکه، هر چیز و همه چیزی که بهش میدن رو برمیداره. هیچوقت ندیدم واقعا هیچکدوم از رقباش بتونن درست بزانش. صورتش سالمه پس گاردش سالمه.

یه جوری حس میکنم داره چیزی رو به این شهر ثابت میکنه، به شهری که توش زاده شده. حس میکنم انگار با هر مشتش داره به پدر و مادرش میگه که اونها اشتباه کردن. این باعث میشه تو خودم حتی بیشتر براش مویه کنم. از چیزی که فهمیدم خیلی آزردم و اصلاً نمیتونم رمینگتون رو جای بیچاره و عصبانی حبس شره فرض کنم.

اون یه مرد قوی و بدویه. کسی که دقیقا میدونه چی میخواد. همین که وقتی جوونتر و آسیب پذیرتر بوده کسی بهش آسیب زده من رو عصبی میکنه. بهم به شدت حس حامیانه در قبال اون میده و باعث میشه آرزو کنم کاش زودتر میشناختمش انگار که حتی میتونستم یه کاری برای متوقف کردنش انجام بدم.

صدای کوبش ضربه فنیش و فریاد در پس اون رو میشنوم. قلبم تا داور دستش رو به عنوان برنده بالا ببره از سینم بیرون جهیده.

"برنده‌ی امشب ما رمینگتووووووووون تیت. طوفان شما!"

بازو هاش به علامت پیروزی بالا گرفته شدن. نفسم با اضطراب برای چیزی که بعدش اتفاق میوفته حبس شد. چیزی که همیشه بعدش انجام میده.

با اون چشمهای آبی به دنبال من میگرده. بدنم لحظه ای که خیرگیش به من رسید خشک شد. لبخندش درخشید ولی امروز یه تیزی داره. به شدت با حرارت مبارزه کرده و لبخندش به همون میزان حرارت داره. انفجاری و از سکس بعد، هیچ چیز شوخی بردار یا ساده ای در این باره وجود نداشت. نگاهش رو مالکانه نشونه گرفته و روم نگه داشته. نفس های سنگینش از سینه‌ی قدرتمندش که جوی ها عرق روش راه گرفتن خارج میشن. به اندازه‌ی زمانی که توی سیاتل بهش اولین نگاهم رو انداختم عالی بنظر میرسه. بیشتر از هر وقتی میخوامش.

خیلی خیسیم و از چیزی مجبورم میکنه حس کنم مستاصل. فقط متقابلا خیرش میشم و لبخندش رو انعکاس نمیدم. چشمهام التماسش میکنن هر چیزی که بینمونه رو تموم کنه. هر چیزی که هر وقت نزدیکیم مثل جریان الکتریسیته بینمون وول میخوره.

همش رو بیرون ریختم، بهش گفتم میخوامش و اون مثل ستاره‌ی دنباله دار به غیرقابل دسترس بودن ادامه میده.

با چشمهای آبی براقش داره به من اشاره میکنه و بعد به خودش. یه نفر از راهرو به سمت صندلیم اومد. اون شخص یه رز سرخ تیره توی دستش داشت.

توی خط نگاهم حرکتش داد.

دختر خندون زمزمه کرد:

"از طرف رمی."

یه رز دیگه بعدش اومد، و صدای دیگه ای با افتخار افلام کرد:
"از طرف رمی."

سومی توی دستام اومد
"از طرف رمینگتون."

چهارمی
"از طرف طوفان."

"از آر تی (حروف اول اسم رمی) ببخشید که اون احمقا بهت تخم مرغ پرت کردن."

با ناباوری تمام به صف آدمهایی که جلوم شکل میگرفتن زل زدم. راحت چندین جین آدم میشدن. همه شون یه رز قرمز از طرف رمی برام داشتن. با اون لبخند چال نمایان کن نگاهم میکنه. با اون لبخندی که بی پرده میگه من متعلق به اونم. قلبم انقدر درد میکنه که دوست دارم از تو سینم بکنمش و یه گوشه پرتش کنم.

خبر کاری که توی لس آنجلس کرد باید از طریق توییتر یا نمیدونم چی پخش شده باشه. همه‌ی چیزی که میدونم اینه که یه بغل پر از رز دارم که همش از طرف اونه.

از طرف مردی که مثل یه دیوانه مبارزه میکنه. مثل هیچ کس دیگه ای برانگیختم میکنه، سکسی ترین چیزی که به عمرم دیدم. از طرف مردی که برام آهنگای سکسی پلی میکنه. تی شرتش رو بهم داده تا باهاش بخوابم. به قدرت یه شیر ازم محافظت میکنه و هنوز با اینکه برهنه و لرزون توی آغوششم من رو نداره.
و ناگهان دیگه نمیتونم این رو تحمل کنم.

وقتی به خونه برگشتیم حتی بهش نگاهم نکردم. نگاه اون به چهره‌ی من چسبیده، تک تک سلولهام از این آگاهن. میدونم میخواد بدونه آیا برای رزهام خوشحالم یا نه ولی انقدر از درون داغونم که دارم میجوشم.

همه‌ی میل سرکوب شدم بهش تبدیل به عصبانیتی شده که احتمالا مریضم میکنه و میکشدم.

ازش لرزونم. از نیاز. از درد. از خشم.

اون چطور جرات میکنه

باعث بشه اینطور بخوامش

شغل رویاییم رو بهم پیشنهاد بده، و بعد مرکز موجودیتم بشه تا جایی که حاضر باشم به خاطرش روی همه چیز ریسک کنم. حتی روی شغلم، خانوادم، دوستانم، شهری که توش بزرگ شدم.

چطور جرات میکنه من رو زیر دوش لمس کنه و جوری ببوسدم انگار میخواد هر وعده من رو تا زمان مرگش بخوره! چطور جرات میکنه نفس کشیدن زندگیم بشه، زندگی کوفتیم بشه و صرفا من رو تا جایی که نتونم تحمل کنم اذیت و آزار بده. عادت داشتم آه و ناله های ملانی رو بشنوم و بهش بگم " مل اون فقط یه مرده سرتو بالا بگیر و برو پی بعدی. " و من الان به خاطر یه مرد توی دام افتادم و توصیه‌م چس نمی ارزه چون برای من مرد دیگه ای مثل اون وجود نداره. من دیگه حتی احساس آزادی هم نمیکنم. من تصاحب شدم و هنوز مردی که از لحاظ احساسی تصاحبم کرده من رو نداره. اگر من انقدر عصبانی و مستاصل نبودم توی بزرگترین گه پارتی عمرم بعد از اونی که توی شکست المپیکم شرکت کردم شرکت میکردم.

پیت توی ماشین بهش گفت:

" تو محشر بودی رم! "

با لذت خالص آه کشید و ادامه داد:

" چه شب فوق العاده ایه پسر. "

مربی با شادترین لحنی که تا حالا از این مرد عبوس شنیدم گفت:

" مبارزه عالی بود پسر... اصلا فرمت رو از دست ندادی، گاردت رو پایین نیوردی. حتی بروک هم امشب عشق رو حس کرد. نه بروک؟ "

به دنبالش سکوت شد. ثابت توی صندلیم موندم و نگاهم رو به نورهایی که از کنار مائشین رد میشدن دوختم انگار که اصلا مکالمشون رو نشنیدم. به وضوح از ذوق کردن به خاطر رزهام یا تعریف و تمجید از اون دوری میکردم.

آره درسته طرفدار های اون من رو سرتاپا گل گرفتن و اون مثل یه قهرمان واقعی مبارزه کرده... سکسم از یادآوری قدرت مشتهاش منقبض شد و الان دیگه جلوی فکر کردن به اونهم مقاومت میکنم.

رایلی گفت:

" تو تقریبا اون رو کشتی. "

متوجه شدم رمینگتون جواب تعریف هاشون رو نمیده. الان خیرگیش داره مثل یه سیخ داغ توی صورتم فرو میزه و انرژیش به آشفتهگی مال من میرسه. باید توقعش از حرکتش عکس العمل دیگه ای بوده باشه. باید خواسته ش این بوده باشه که از رزهام ذوق کنم و بهش بگم:

" وای عزیزم تو خیلی خوبی! "

ولی نگفتم.

چون از کاری که باهام میکنه متنفرم. متنفرم از اینکه اینجوری میخوامش. متنفرم از اینکه انقدر حس بی وزنی دارم. میخوام چشماش رو دراورم و بعد بشینم براش گریه کنم. میخوام همه این گلها رو بریزم رو پاش و بگم جالا بیا اینارو بکن چون من دیگه حتی نمیخوام من رو بکنی!

پس وقتی رز ها توی گلدون شیشه‌ای پر آب داخل اتاقم قرار گرفتن عصبانیتیم به میزان عظیمی رسید و به سمت هال راه افتادم. پیت رو توی پذیرایی بیرون در اتاق خواب اصلی دیدم.

پرسیدم:

" رمینگتون؟ "

به در اشاره کرد.

" دوش میگیره. "

به جلو حرکت کردم، درو بستم و پشت سرم قفل کردم. سمت دیگهی اتاق دیدمش، دم در حموم. تماما برهنه، آب چکون، با طراوت از دوش گرفتن با یه حوله توی دستاش، و بی درنگ تحریک شده.

نگاه کپ کردش روم خشک شد و حوله دم پاش افتاد. هیچوقت این نما از برهنگیش رو نداشتم. و کمال فیزیکی و زیباترین آلتی که به عمرم دیدم. عملکرد عالیش فقط عصبانیت رو تشدید کرد. وقتی جلو رفتم و مشتم رو پشت سر هم به سینه ش با تمامی قدرتی که بدون شکستن استخوانهام میشد کوبیدم خون مثل مواد مذاب توی رگهام جریان داشت.

" چرا نباید لمسم کنی؟ چرا نمیخوای من رو داشته باشی لعنتی؟ زیادی چاقم؟ برجستگی ندارم؟ فقط از اینکه من رو بی حس جهنی شکنجه کنی خوشت میاد یا فقط اونایی که برجستگی ندارن برات بی ارزشن؟ جهت اطلاع شما، من از روزی که به اتاق لعنتی هتلت اومدم و به جاش استخدام شدم میخواستم باهات سکس کنم! "

مچم رو گرفت با عصبانیت جلو کشیدم. بازو هام رو کنار بدنم ثابت کرد.

" چرا میخواستی باهام سکس کنی؟ تا یه ماجراجویی کوفتی داشته باشی؟ چیزی که انتظار میره باشم؟ رابطه یه شبهی تو؟ من ماجراجویی هر زنیم، لعنت بهت، ولی نمیخوام واسه تو باشم. میخوام اصل لعنتی تو باشم. گرفتی؟ اگر بکنمت ازت میخوام متعلق به من باشی. مال من باشی. میخوام خودت رو به من بدی نه به طوفان! "

" هرگز مال تو نمیشم اگر من رو نداشته باشی. من رو داشته باش! پسرهی حرومزاده نمیتونی ببینی چجوری میخوامت؟ "

از میون دندون های قفل شده غرید:

" تو منو نمیشناسی. "

چهرش وقتی مچهام رو دو طرف بدنم گرفت مضطرب بود.

"پس بهم بگو! فکر میکنی اگه هر چیزی که نمیخواهی من بدونم رو بهم بگی رو بگی
میرم؟"

"فکر نمیکنم. میدونم."

با یه دست صورتم رو قاب گرفت و گونه هام رو فشار داد. چشمه‌اش آبی وحشین و تقریبا آتشین.

"به محض اینکه شروع به گفته شدن کنه من رو ترک میکنی. من رو تهی رها میکنی. اونم وقتی مثل هیچ چیز دیگه ای که تو زندگیم خواستم میخواست. تو همه‌ی چیزی هستی که بهش فکر میکنم. راجبش رویا میبافم. من به اوج میرم و پایین میام و الان همه‌ی اینها به خاطر توئه، دیگه به خاطر خودم نیست. نمیتونم بخوابم. نمیتونم فکر کنم. نمیتونم راجب چیزای کوفتی مهم تمرکز کنم چون میخوام شده یه بار بکنم. به محضی که بفهمی من چی هستم همه‌ی چیزی خواهم بود فاجعست."

"چجوری میتونی یه فاجعه باشی؟ خودت رو دیدی؟ دیدی باهام چیکار کردی؟ عوضی لعنتی تو من رو از اولش داشتی! مجبورم میکنی تا جایی که آسیب زننده بشه دوستت داشته باشم و بعد هیچ گهی نمیخوری!"

"چون من یه دوقطبی لعنتیم! شیدا. وحشی. افسرده. من یه بمب ساعتی لعنتیم. اگه یکی از داروهای لعنتیم تو دوره ی بعدیم کار نکنه نفر بعدی که بهش آسیب میزنم ممکنه تو باشی. میخواستم به آرام ترین حالت ممکن این رو برات جا بندازم تا حداقل یه شانسی باهات داشته باشم. این آشغال همه چیز رو ازم گرفته. همه چیز. شغلم. خانوادم. دوستای کوفتیم. اگه این شانس با تو رو ازم بگیره دیگه حتی نمیدونم میخوام چه گهی بخورم. ولی افسردگی پدرمو درمیاره و احتمالا با خودکشی کارمو تموم میکنم!"

کلمات که مثل شلاق به مغزم فرود اومدن چشمام سوختن. هر کلمه‌ی شوکه کننده تا استخون منگم کرد. فحش داد و رهام کرد. یه قدم به عقب برداشتم و دیدمش که به سمت یه شلوار خونگی رفت. بیچاره وار نگاهش کردم که یه تیشرت از کمد در آورد و قلبم کاملا توی سینم ایستاد. به غیر از چیزایی که دورادور شنیدم کلمه‌ی " دو قطبی " کلمه ای نبود که واقعا باهش آشنایی داشته باشم. هیچوقت کسی که اینجوری باشه رو ندیدم و ناگهان به هفتنه های اخیر رجوع کردم و یه کم دستم اومد. فهمیدم. گرفتم. رمی همزمان خودش رو دوست داره و از خودش متنفره. یه ثانیه همه چیز خوبه، یه ثانیه بعد همه چیز بده. اول داغه، بعد سرد میشه. شاید اون هیچ وقت پذیرفته نشده، حتی از سمت خودش. و شاید همه رهش کنن وقتی این... پیش میاد.

هزارن حس توی سینم شکل گرفتن و به سختی میتونم به بدنم ارتباطشون بدم. سینه‌ش برای تنفس در حال تقلئه وقتی داره از سمت دیگه‌ی اتاق نگاه میکنه. چشمه‌اش آبی براقن و دستهای کنار بدنش قرار گرفتن حینی که منتظر صحبت کردن منه. تیشرت هنوز توی مشتشه و کنار بدنش تاب میخوره.

یک دفعه همه‌ی چیزی که میدونم اینه که تو ذهنم این مرد یه تیکه‌ی خدا گونه ولی الان میدونم که اونهم انسانه و ناقص. با همه‌ی قسمت های دردناک لرزون بدنم بیشتر از همیشه میخوامش. اگه امشب نادیدم بگیره دلم میخواد غرق بشم.

یه دم محکم گرفتم. با دستهای لرزون شروع به باز کردن دکمه های تایم کردم. دونه دونه با انگشتهام از جادکمه ردشون کردم. تا چشمه‌اش با درد برق میزدن صدای خش خش باعث شد چشمه‌اش به سینه‌م بیوفته. با خیرگیش حریصانه من رو میبلعه، میتونم گزش چشمه‌اش رو توی قلبم حس کنم.

با زمزمه‌ی خشن عصبی گفت:

" همینجوری که هست میتونی من رو داشته باشی. من درمان نمیشم این به من احساس مرگ و میل به زیستن تو این زندگی رو میده. "

به نشونه ی فهمیدن سر تکون دودم. من از دریافت داروی ضد افسردگی بعد از شکستم در حالی که به طور فرضی و تخصصی بهش نیاز داشتم سر باز زدم. باور دارم این انتخاب آدمه که چطور با بیماریش زندگی کنه. بعضی وقتها درمان سخت تر از خود بیماریه. اون مردیه که رژیم غذایی کاملا درستی داره و داروهای شیمیایی میتونه تعادلش رو به هم بریزه. من این رو دیدم.

من کسی نیستم که بهش بگم چیکار کنه. ولی اصلا میدونه چقدر مهمه؟ فقط با تلاش خودش به جایگاهی که هست رسیده؟ میتونه بینه چه تیم عالی ای ساخته؟ من میبینم پیت، رایلی، مربی و دایان چقدر دوستش دارن حتی اوقاتی که اختلاف دارن. من میخوام متعلق به این تیم باشم ولی حالا، فقط میخوام که متعلق به این مرد باشم. و میخوام اونهم متعلق به من باشه.

" لباسهات رو دربیار رمی. "

دکمه‌ی آخرم رو باز کردم. بلوزم رو از بغلها به بالا کشیدم و تیشرتی که توی چنگش مجاله شده بود پیش پاش افتاد. انگشتهاش با انقباض باز شدن. چشمه‌اش من رو میکش و صداش با عصبیت دردناکی خراش میده.

" هیچ ایده ای نداری که چی میخوای. "

" من تو رو میخوام. "

" اجازه نمیدم ولم کنی. "

گلم با احساس کیپ شد و بیان کلمات رو سخت کرد:

" شاید خودم نخوام برم. "

نامیدی دردناکی توی چشمه‌هاش ظاهر شد.

" بهم یه اطمینان کوفتی بده. من اجازه نمیدم تو ترکم کنی و تو قراره سعی کنی اینکارو بکنی. قراره سخت بشم و قراره یه عوضی بشم. دیر یا زود قراره تو به اندازه لعنتی کافی از من داشته باشی. "

سرم رو به نشونه رد تکون دادم و بلوزم رو روی زمین انداختم. بعد دامن رو از کمرم پایین کشیدم و ازش به بیرون قدم برداشتم. تا اعماق وجودم لرزون فقط با شورت و سوتین کتانم ایستادم. سینه هام بالا و پایین میشن.

" من هیچ وقت به اندازه ی کافی از تو نخواهم داشت، هرگز. "

اولش، بنظر کلماتم هیچ تاثیری روش نداشتن.

و فکر کردم دارم به آرومی میمیرم.

بعد یه صدای آروم گرسنه از گلویش خارج شد.

به نگاه کردم بی حرکت با اون شلوار خونگی توی تنش ادامه داد. پاهاش به حالت مبارزه قرار گرفتن. چشمه‌هاش با نیاز شعله میکشن. شونه های پهنش با نفس‌هاش منقبض میشن و انگشتهاشو به حالت مشت دو طرف بدنتش درآورده.

حس کردم خش صدایش پوستم رو خراش داد:

" پس بیا اینجا. "

درخواستش انقدر غیرمنتظرانه بیان شد که پاهام شروع به لرز کردن. همه‌ی جوارحم باهم شروع به کار کردن ولی همزمان نمیتونستم حرکت بکنم. حس میکردم چندتا از اعضای بدنم برای یکی شدن درگیر شدن. قلب تپنده. پوست عرق کرده. ریشه توی پایانه های عصبیم. از کار افتادگی تمام ریه ها.

همه ی جوارحم یه چیز میخواستن ولی بنظر میومد یکی شدنشون خیلی دردسر سازه. وقتی بالاخره با یه نفس بریده یک دل شدن به شدت احساس زنده بودن و رهایی کردم.

حتی وقتی تصمیم گرفتیم - من و قلبم و پوستم و استخونم - قدم اول رو برداریم شستهای پام جمع شدن.

همه ی مسیرم تا مقصد هیجان شدید کنترلم رو ازم گرفت.

رمینگتون نفس نفس میزد. وقتی نزدیکتر میشدم سینه ی قدرتمندش حتی سریعتر بالا پایین میشد. قدم به قدم اعصاب خورد کنی که برمیداشتم گرمای خیرگیش که بهم میرسید شقیقه هام رو به نبض مینداخت. بین پاهام برایش میسوزن. نوک سینه هام برجسته شدن. نوک سفت شدش درناک مقابل کتان سوتینم فشار میاره. تک تک سلولهام میخوان التماسش کنند که بمکدشون. که لمسم کنه. که عاشقم باشه.

یک فوتیش متوقف شدم. وقتی رایحه ی صابونش وارد سینم شد به زحمت نفس میکشیدم. دستهایش رو جلو آورد و ده تا انگشت عصبانیش رو بین موهام چنگ کرد. سرم رو به عقب داد و بینیش رو توی گردنم فرو کرد و به ارومی غرید.

از من یه دم عمیق گرفت. وقتی من هم همین کارو کردم لرز گرفتم. همه ی رنگ و بوی مردونه ی قویش رو از بینیم به ریه کشیدم. تا یه دستش رو دور کمرم میپیچید و من رو به خودش میچسبوند زبونش خارج شد و مسیر مرطوبی رو روی گردنم ط

ی کرد.

زمزمه کرد:

" مال من. "

عشق و شهوت درونم منفجر شدن

" اره اره اره رمینتگون اره "

انگشتهام رو توی موهایش فرو کردم و مشتاقانه سینه هام رو به سینهش فشار دادم. با هیجان نوک سینه های درناکم رو به دیافراگمش کشیدم. دستهام با خشونت سرش رو توی تنم قفل کردن تا اون داشت من رو به یه نفس عمیق به نوعی ناامید به ریه میکشید. صورتم رو زان دستهای پینه بستش قاب گرفت و دهنش رو از گردنم تا فکم امتداد داد. تا به دهن من برسه نامنظم نفس کشیدم. زبونش رو بین لبهام امتداد داد. مرطوبم کرد. تحریکم کرد.

بین لبهام رو کاوش کرد و بعد لبه‌اش رو اضافه کرد. از شون استفاده کرد تا لبهام رو باز کنه. لب پایین رو بین لبه‌اش فشار داد تا از بالای جداس کنه. ناله‌ی خفیفی کردم و اون تا توی مزه کردم مرطوب و داغ و وحشی غوطه میخورد خفش کرد. پاسخ سریع و وحشیانه بود

زبونهامون بین شوریدگی خیسی و ناله‌ها به هم برخورد کردن.

بدنم تا وقتی دستهایش دور کمر باریکم حلقه بشن مقابل بدن سختش آب شد. نمیدونم آیا من برای اون بدم یا اون برای من. همه‌ی چیزهای که میدونم اینه که این به اندازه‌ی سونامی در راه که من برای شنای زنده موندنم جلوش ایستادم خوشاینده.

هم رو مزه کردیم و چشیدیم. انقدر تشنه‌ام که میتونه کل شب رو با بوسش تغذیم کنه و من بازم از میل بمیرم. انگار که میترسید از دهان دلپذیرش پس بکشم با یه دست موهام رو محکمتر چنگ زد و من رو سرجام نگه داشت. من هم خیلی ترسون از اینکه این فقط یه رویا باشه در جواب موهایش رو محکمتر کشیدم از اونجایی که اگر این هتل اتیش بگیره، یه لشکر طرفدار دیوونه بریزن تو هتل، عقرب شخصا بیاد به این اتاق نمیذارم رمینگتون دهانش رو از دهانم جدا کنه.

گرمای مرطوب دهانش من رو حل میکنه. من رو مست مست میکنه. ناله کردم و به آهستگی زبونش رو مکیدم. عاشق جوری شدم که رمینگتون باهام ناله کرد و عمیق تر فشارش داد، بهم بیشتر داد.

بی امان پیش برد. میون صدای بوسه‌های جذابش که توی اتاق اکو میشد شلوار خونگیش با پایین کشیدنش توطز رمی افتاد. عضلات بازوهایش با اینکار منقبض شدن و کنارم برآمده شدن. پارچه کتان پیش پاهامون قرار گرفت. بعد شستهایش رو بین دو کاپ سوتینم فرو کرد و تا جایی که صدای جر خوردن بده در دو جهت مخالف کشیدش. سینه هام آزاد شدن و سوتینم روی زمین افتاد. تا قبل از اینکه دستش رو دور یکی از سینه هام قاب کنه و برای مکیدن به بالا فشارش بده هیچوقت انقدر احساس پری نکرده بودم. با زبونش نوک یکی از سینه هام رو خیس کرد و بعد اونیکی رو.

وقتی زبونش رو به دهانم برگردوند با لذت آه کشیدم چون انقدر گرسنه بودم که نمیتونستم جلوی لرزیدنم رو بگیرم.

یه بار دیگه صدای بوسه‌ها فضای بینمون رو پر کرد. یه سینه رو فشار داد و دست دیگه‌ش رو بین پاهام برد. از روی لباس زیر گرفتم. با برجستگی کف دستش فشارم داد و بلندترین انگشتش رو در طول ورودی منماکم کشید.

رحم از انتظار تپش گرفت. دهانش رو آزاد کرد، پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و به حرکت سینوسی انگشتاش زیر لباس زیر کتانم نگاه کرد.

پیشونیش هنوز روی پیشونیم بود و نگاهش روی حرکت انگشتش روی خیسیم. صدای خشدار و عمیقش که توی صورتم خورد انقدر بی نفس بودیم که انتظارشو نداشتیم.

" بگو این مال منه. "

بافرو کردن قسمت زیادی از انگشتش درونم دستهام دور گردنش محکم شدن. لذت مغز سوزی ناگهانی واردم شد.

نفس زنون گفتم:

" این مال توئه. "

شقیقه‌ی سخت و فکش رو بوسیدم. وقتی دستش رو کشید صدایی از نارضایتی ازم خارج شد. دو طرف شورتم رو گرفت و توی یه نفس پارش کرد. هیجان درونم دوید. کمرم رو گرفت و چرخوندمون و به دیوار تکیه داد.

با قاب گرفتن باسنم توی دستاش پاهام دورش تاب خوردن و ثانیه‌ی بعد حسش کردم، اونجا. سختیش همه‌ی قست لیز از خیسیم رو لمس کرد. مچام رو گرفت و دستهام رو با یک دست کنار سرم قفل کرد. وقتی دستش به بین پاهام برگشت و انگشتش مختصرا واردم شد خشدار پرسید:

" تو مال منی؟ "

ویرون شده، هذیون وار ناله کردم:

" من مال توئم. "

ظاهرش سخت و پر ولع شد وقتی انگشتش رو عمیق واردم کرد.

" من رو داخلت میخوای؟ "

نیازم راه گلوم رو بست وقتی لذت از پاهام پایین رفت.

" من تو رو همه جا میخوام. سر تا سر بدنم. درونم. "

دستهایش از ممانعت میلرزیدن وقتی انگشتش رو عقب کشید و یکبار دیگه تحریک شدگیش رو بین پاهام گذاشت. داخلم نشد ولی اجازه داد حس کنم قراره چی بهم بده. همونطور که خودمون رو به هم میمالیدیم خیرگیمون با عطش روی هم بودن. لگن هامون رو با هم حرکت میدادیم. نبض میزدیم. میل داشتیم. چشمهام رو نمیتونستم ازش بگیرم.

حتی بیشتر از زمانی که مبارزه میکنه و جسور و خشمگینه زیباست. زیبا تر از زمانی که تمرین میکنه و خسته و عرق کردست. خیلی بیشتر از وقتی که لبخند به لب و بازیگوشه. حتی بیشتر از وقتی که متفکر و با روغن در حال مالش ریلکسه. اون زیبا تر از هر چیزیه که تابحال دیدم.

چهرش با نیاز سخت شده و از بروز احساس هیجانیه. چشمهایش تیره و نیمه بازن. پره های بینیش تکون میخورن. گردنش با رگ های برجسته طناب کشی شده. انگار برانگیختگی بیش از حد رنگ به پوستش داده باشه برنگیش بیشتر و تیره تر شده.

همون طور که با سختیش لمسم میکرد دستهام رو آزاد کرد. باهام پیمان میبست. اغوام میکرد. همه ی کاری که میتونم انجام بدم زوزه کشیدن توی سکوت برای اینه که من رو داشته باشه. سکسم موج میزنه و خون تو رگهام طوفان میکنه. توسط مردی که دوست دارم بالا گرفته شدم و آماده ام.

من

آماده

ام

برای یه دقیقه ایست قلبی آور چشمهای آبی تیرهش بررسیم کردن. یه ثانیه خالی بودم و ثانیه ی بعد اون داخلم بود. با آرومی و دقت پرم کرد. انگار که غنیمت جنگیش باشم و اون نمیخواد من رو بشکنه. انگار فکر میکرد هیچ کس جز من نمیتونه انقدر خودمونی،

خواهان، عاشقانه و با میل بهش برسه. اون ضخیم و سخت، تماما مردانه، مستقیم واردم میشد. وق

تی سکسم دور سختی نبض دار و بزرگش منقبض شد لرزید و ناله کرد.

موج جدیدی از ناله اومد. تقریبا انقدر دردناک که پیچ و تاب خوردم. بیشتر میخوام. کمتر میخوام. انتخابم برای بیشتر فراتر از هر چیزیه. حتی بیشتر رها شدم و سرم رو به عقب تکیه دادم. با سازگار شدنم ناله ی ضعیفی از بدنم بیرون جهید.

به نرمی هر دو سینه رو توی دستاش گرفت و زبانش رو به زبونم فشار داد تا جایی که توی ناله های خودم غرق شدم و هر چیزی که باهاش سیرابم میکرد رو گرفتم. با شدت داخل نبض زد و خودش رو کامل درونم هل داد. بدنم از دیوانگی لرزید وقتی سرش رو خم کرد و دهانش رو در طول فکم کشید. وقتی نوک سینه‌م رو داخل دهان داغش کشید با شروع ارگاسم از درون منقبض شدم.

لرزون از تب داغ لگنم رو خواهان تکون دادم. بازو هام که دور گردنش تنگ تر شدن التماسش کردم:

" رمی. "

پاهام رو دورش محکم کردم و لگنم رو زاویه دادم. کشش سختیش داخل لذت وحشتناکی رو درونم روونه کرد. چشمهام به پشت سرم چرخیدن.

من نمیخواستم انقدر کشش بدم. اون زیادی بزرگ بود و زیادی حس خوبی داشت، من اون رو زیادی میخواستم.

ناله کردم:

" رمی... "

عقلم رو از دست دادم. لگنم رو جلو و عقب کردم

" لطفا، لطفا... حرکت کن. "

طوری ناله کرد که انگار میترسید اون هم نتونه انقدر طول بده ولی سعی میکنه بهم لذت بده. پس کشید و عقب موند. هردو داغونیم، و صدای مشابه لذت از خواستن از گلو هامون خارج میشه. حرکت لگنش رو تکرار کرد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. با عقب کشیدنش ناله کرد و بعد طوری شروع به بوسیدنم کرد انگار زندگیش به اون بستگی داره.

داخل دهانم خر خر کرد:

" بروک. "

لگتم رو با دستهایش گرفت جلو و عقب کرد، انقدر عمیق که هر اینچم رو بیوشونه. بلافاصله ثابت شد و جهش قدرتمندش آلتش رو درونم لرزوند. رعشه درونم رو گرفت. سیستم ثابت شد و با ستاره هایی که پشت پلکم شروع به رقص کردن دوباره شروع به کار کرد.

بدن عضله ایش رو با منقبض و منبسط شدنش مقابلم سفت چسبیدم. گردنش رو تا وقتی بدن عضله ایش بالاخره ایستاد و ریلکس شد لیسیدم. روی شقیقم توی رضایت صامتی غرید.

حتی وقتی ارگاسم به پایان رسید ما به حرکت و تکون دادن نرم لگنهامون ادامه دادیم. رمینگتون با نیاز خیلی زیادی جلوم لرزید، حتی اجازه نداد نفس بگیرم.

هزارن حس توی سینم شکل گرفتن و به سختی میتونم به بدنم ارتباطشون بدم. سینه‌ش برای تنفس در حال تقلان و وقتی داره از سمت دیگه‌ی اتاق نگاه میکنه. چشمهایش آبی براقن و دستهایش کنار بدنش قرار گرفتن حینی که منتظر صحبت کردن منه. تیشرت هنوز توی مشتتسه و کنار بدنش تاب میخوره.

یک دفعه همه‌ی چیزی که میدونم اینه که تو ذهنم این مرد یه تیکه‌ی خدا گونه ولی الان میدونم که اونهم انسانه و ناقص. با همه‌ی قسمت های دردناک لرزون بدنم بیشتر از همیشه میخوامش. اگه امشب نادیدم بگیره دلم میخواد غرق بشم.

یه دم محکم گرفتم. با دستهای لرزون شروع به باز کردن دکمه های تاپم کردم. دونه دونه با انگشتها از جادکمه ردشون کردم. تا چشمهایش با درد برق میزدن صدای خش خش باعث شد چشمهایش به سینه‌م بیوفته. با خیرگیس حریصانه من رو میلیعه، میتونم گزش چشمهایش رو توی قلبم حس کنم.

با زمزمه‌ی خشن عصبی گفت:

" همینجوری که هست میتونی من رو داشته باشی. من درمان نمیشم این به من احساس مرگ و میل به زیستن تو این زندگی رو میده. "

به نشونه‌ی فهمیدن سر تکون دادم. من از دریافت داروی ضد افسردگی بعد از شکستم در حالی که به طور فرضی و تخصصی بهش نیاز داشتم سر باز زدم. باور دارم این انتخاب آدمه که چطور با بیماریش زندگی کنه. بعضی وقتها درمان سخت تر از خود بیماریه. اون مردیه که رژیم غذایی کاملا درستی داره و داروهای شیمیایی میتونه تعادلش رو به هم بریزه. من این رو دیدم.

من کسی نیستم که بهش بگم چیکار کنه. ولی اصلا میدونه چقدر مهمه؟ فقط با تلاش خودش به جایگاهی که هست رسیده؟ میتونه بینه چه تیم عالی ای ساخته؟ من میبینم پیت، رایلی، مربی و دایان چقدر دوستش دارن حتی اوقاتی که اختلاف دارن. من میخوام متعلق به این تیم باشم ولی حالا، فقط میخوام که متعلق به این مرد باشم. و میخوام اونهم متعلق به من باشه.

" لباسهات رو دربیار رمی. "

دکمه‌ی آخرم رو باز کردم. بلوزم رو از بغلها به بالا کشیدم و تیشرتی که توی چنگش مجاله شده بود پیش پاش افتاد. انگشتهاش با انقباض باز شدن. چشمه‌اش من رو میکش و صداش با عصبیت دردناکی خراش میده.

" هیچ ایده ای نداری که چی میخوای. "

" من تو رو میخوام. "

" اجازه نمیدم ولم کنی. "

گلم با احساس کپی شد و بیان کلمات رو سخت کرد:
" شاید خودم نخوام برم. "

نامیدی دردناکی توی چشمه‌هاش ظاهر شد.

" بهم یه اطمینان کوفتی بده. من اجازه نمیدم تو ترکم کنی و تو قراره سعی کنی اینکارو بکنی. قراره سخت بشم و قراره یه عوضی بشم. دیر یا زود قراره تو به اندازه لعنتی کافی از من داشته باشی. "

سرم رو به نشونه رد تگون دادم و بلوزم رو روی زمین انداختم. بعد دامن رو از کمرم پایین کشیدم و ازش به بیرون قدم برداشتم. تا اعماق وجودم لرزون فقط با شورت و سوتین کتاتم ایستادم. سینه هام بالا و پایین میشن.

" من هیچ وقت به اندازه ی کافی از تو نخواهم داشت، هرگز. "

اولش، بنظر کلماتم هیچ تاثیری روش نداشتن.
و فکر کردم دارم به آرومی میمیرم.
بعد یه صدای آروم گرسنه از گلویش خارج شد.

به نگاه کردنم بی حرکت با اون شلوار خونگی توی تنش ادامه داد. پاهاش به حالت مبارزه قرار گرفتن. چشمه‌هاش با نیاز شعله میکشن. شونه های پهنش با نفسه‌هاش منقبض میشن و انگشته‌هاشو به حالت مشت دو طرف بدتش درآورده.

حس کردم خش صدایش پوستم رو خراش داد:
" پس بیا اینجا. "

درخواستش انقدر غیرمنتظرانه بیان شد که پاهام شروع به لرز کردن. همه‌ی جوارحم باهم شروع به کار کردن ولی همزمان نمیتونستم حرکت بکنم. حس میکردم چندتا از اعضای بدنم برای یکی شدن درگیر شدن. قلب تپنده. پوست عرق کرده. رعشه توی پایانه های عصبیم. از کار افتادگی تمام ریه ها.

همه ی جوارحم یه چیز میخواستن ولی بنظر میومد یکی شدنشون خیلی دردمساز. وقتی بالاخره با یه نفس بریده یک دل شدن به شدت احساس زنده بودن و رهایی کردم. حتی وقتی تصمیم گرفتیم - من و قلبم و پوستم و استخونم - قدم اول رو برداریم شستهای پام جمع شدن.

همه ی مسیرم تا مقصد هیجان شدید کنترلم رو ازم گرفت.

رمینگتون نفس نفس میزد. وقتی نزدیکتر میشدم سینه ی قدرتمندش حتی سریعتر بالا پایین میشد. قدم به قدم اعصاب خورد کنی که برمیداشتم گرمای خیرگیش که بهم میرسید شقیقه هام رو به نبض مینداخت. بین پاهام براش میسوزن. نوک سینه هام برجسته شدن. نوک سفت شدش درناک مقابل کتان سوتینم فشار میاره. تک تک سلولهام میخوان التماسش کنند که بمکدشون. که لمسم کنه. که عاشقم باشه.

یک فوتیش متوقف شدم. وقتی رایحه ی صابونش وارد سینم شد به زحمت نفس میکشیدم. دستهایش رو جلو آورد و ده تا انگشت عصبانیش رو بین موهام چنگ کرد. سرم رو به عقب داد و بینیش رو توی گردنم فرو کرد و به ارومی غرید.

از من یه دم عمیق گرفت. وقتی من هم همین کارو کردم لرز گرفتم. همه ی رنگ و بوی مردونه ی قویش رو از بینیم به ریه کشیدم. تا یه دستش رو دور کمرم میپیچید و من رو به خودش میچسبوند زبونش خارج شد و مسیر مرطوبی رو روی گردنم ط

ی کرد.

زمزمه کرد:

" مال من. "

عشق و شهوت درونم منفجر شدن

" اره اره اره رمینتگون اره "

انگشتهام رو توی موهاش فرو کردم و مشتاقانه سینه هام رو به سینه‌ش فشار دادم. با هیجان نوک سینه های درناکم رو به دیافراگمش کشیدم. دستهام با خشونت سرش رو توی تنم قفل کردن تا اون داشت من رو به یه نفس عمیق به نوعی ناامید به ریه میکشید. صورتم رو زان دستهای پینه بستش قاب گرفت و دهنش رو از گردنم تا فکم امتداد داد. تا به دهن من برسه نامنظم نفس کشیدم. زبونش رو بین لبهام امتداد داد. مرطوبم کرد. تحریکم کرد.

بین لبهام رو کاوش کرد و بعد لبه‌اش رو اضافه کرد. ازشون استفاده کرد تا لبهام رو باز کنه. لب پایین رو بین لبه‌اش فشار داد تا از بالای جداش کنه. ناله‌ی خفیفی کردم و اون تا توی مزه کردنم مرطوب و داغ و وحشی غوطه میخورد خفش کرد. پاسخم سریع و وحشیانه بود

زبونهامون بین شوریدگی خیسی و ناله ها به هم برخورد کردن.

بدنم تا وقتی دستهایش دور کمر باریکم حلقه بشن مقابل بدن سختش آب شد. نمیدونم آیا من برای اون بدم یا اون برای من. همه ی چیزی که میدونم اینه که این به اندازه‌ی سونامی در راه که من برای شنای زنده موندنم جلوش ایستادم خوشاینده.

هم رو مزه کردیم و چشیدیم. انقدر تشنه ام که میتونه کل شب رو با بوسش تغذیم کنه و من بازم از میل بمیرم. انگار که میترسید از دهان دلپذیرش پس بکشم با یه دست موهام رو محکمتر چنگ زد و من رو سرجام نگه داشت. من هم خیلی ترسون از اینکه این فقط یه رویا باشه در جواب موهاش رو محکمتر کشیدم از اونجایی که اگر این هتل اتیش بگیره، یه لشکر طرفدار دیوونه بریزن تو هتل، عقرب شخصا بیاد به این اتاق نمیذارم رمینگتون دهانش رو از دهانم جدا کنه.

گرمای مرطوب دهانش من رو حل میکنه. من رو مست مست میکنه. ناله کردم و به آهستگی زبونش رو مکیدم. عاشق جوری شدم که رمینگتون باهام ناله کرد و عمیق تر فشارش داد، بهم بیشتر داد.

بی امان پیش برد. میون صدای بوسه های جذابش که توی اتاق اکو میشد شلوار خونگیش با پایین کشیدنش توطز رمی افتاد. عضلات بازوهاش با اینکار منقبض شدن و کنارم برآمده شدن. پارچه کتان پیش پاهامون قرار گرفت. بعد شسته‌اش رو بین دو کاپ سوتینم فرو کرد و تا جایی که صدای جر خوردن بده در دو جهت مخالف کشیدش. سینه هام آزاد شدن و سوتینم روی زمین افتاد. تا قبل از اینکه دستش رو دور یکی از سینه هام قاب کنه و برای مکیدن به بالا فشارش بده هیچوقت انقدر احساس پری نکرده بودم. با زبونش نوک یکی از سینه هام رو خیس کرد و بعد اونیکی رو.

وقتی زبونش رو به دهانم برگردوند با لذت آه کشیدم چون انقدر گرسنه بودم که نمیتونستم جلوی لرزیدنم رو بگیرم.

یه بار دیگه صدای بوسه ها فضای بینمون رو پر کرد. یه سینم رو فشار داد و دست دیگهش رو بین پاهام برد. از روی لباس زیر گرفتم. با برجستگی کف دستش فشارم داد و بلندترین انگشتش رو در طول ورودی نمناکم کشید.

رحم از انتظار تپش گرفت. دهانش رو آزاد کرد، پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و به حرکت سینوسی انگشتاش زیر لباس زیر کتاتم نگاه کرد.

پیشونیش هنوز روی پیشونیم بود و نگاهش روی حرکت انگشتش روی خیسیم. صدای خشدار و عمیقش که توی صورتم خورد انقدر بی نفس بودیم که انتظارشو نداشتم.

" بگو این مال منه. "

بافرو کردن قسمت زیادی از انگشتش درونم دستهام دور گردنش محکم شدن. لذت مغز سوزی ناگهانی واردم شد.

نفس زنون گفتم:

" این مال توئه. "

شقیقه‌ی سخت و فکش رو بوسیدم. وقتی دستش رو کشید صدایی از نارضایتی ازم خارج شد. دو طرف شورتم رو گرفت و توی یه نفس پارش کرد. هیجان درونم دوید. کمرم رو گرفت و چرخوندمون و به دیوار تکیه‌م داد.

با قاب گرفتن باسنم توی دستاش پاهام دورش تاب خوردن و ثانیه‌ی بعد حسش کردم، اونجا. سختیش همه‌ی قست لیز از خیسیم رو لمس کرد. مچهام رو گرفت و دستهام رو با یک دست کنار سرم قفل کرد. وقتی دستش به بین پاهام برگشت و انگشتش مختصرا واردم شد خشدار پرسید:

" تو مال منی؟ "

ویرون شده، هذیون وار ناله کردم:

" من مال توئم. "

ظاهرش سخت و پر ولع شد وقتی انگشتش رو عمیق واردم کرد.

" من رو داخلت میخوای؟ "

نیازم راه گلوم رو بست وقتی لذت از پاهام پایین رفت.

" من تو رو همه جا میخوام. سر تا سر بدنم. درونم. "

دستهایش از ممانعت میلرزیدن وقتی انگشتش رو عقب کشید و یکبار دیگه تحریک شدگیش رو بین پاهام گذاشت. داخلم نشد ولی اجازه داد حس کنم قراره چی بهم بده. همونطور که خودمون رو به هم میمالیدیم خیرگیمون با عطش روی هم بودن. لگن هامون رو با هم حرکت میدادیم. نبض میزدیم. میل داشتیم. چشمهام رو نمیتونستم ازش بگیرم.

حتی بیشتر از زمانی که مبارزه میکنه و جسور و خشمگینه زیباست. زیبا تر از زمانی که تمرین میکنه و خسته و عرق کردست. خیلی بیشتر از وقتی که لبخند به لب و بازیگوشه. حتی بیشتر از وقتی که متفکر و با روغن در حال مالش ریلکسه. اون زیبا تر از هر چیزیه که تابحال دیدم.

چهرش با نیاز سخت شده و از بروز احساس هیجانیه. چشمهایش تیره و نیمه بازن. پره های بینیش تکون میخورن. گردنش با رگ های برجسته طناب کشی شده. انگار برانگیختگی بیش از حد رنگ به پوستش داده باشه برنزگیش بیشتر و تیره تر شده.

همون طور که با سختیش لسم میگرد دستهام رو آزاد کرد. باهام پیمان میبست. اغوام میکرد. همه ی کاری که میتونم انجام بدم زوزه کشیدن توی سکوت برای اینه که من رو داشته باشه. سکسم موج میزنه و خون تو رگهام طوفان میکنه. توسط مردی که دوست دارم بالا گرفته شدم و آماده ام.

من

آماده

ام

برای یه دقیقه‌ی ایست قلبی آور چشمهای آبی تیره‌ش بررسیم کردن. یه ثانیه خالی بودم و ثانیه ی بعد اون داخلم بود. با آرومی و دقت پرم کرد. انگار که غنیمت جنگیش باشم و اون نمیخواد من رو بشکنه. انگار فکر میکرد هیچ کس جز من نمیتونه انقدر خودمونی، خواهان، عاشقانه و با میل بهش برسه. اون ضخیم و سخت، تماما مردانه، مستقیم واردم میشد. وق

تی سکسم دور سختی نبض دار و بزرگش منقبض شد لرزید و ناله کرد.

موج جدیدی از ناله اومد. تقریبا انقدر دردناک که پیچ و تاب خوردم. بیشتر میخوام. کمتر میخوام. انتخابم برای بیشتر فراتر از هر چیزیه. حتی بیشتر رها شدم و سرم رو به عقب تکیه دادم. با سازگار شدنم ناله ی ضعیفی از بدنم بیرون جهید.

به نرمی هر دو سینم رو توی دستاش گرفت و زبونش رو به زبونم فشار داد تا جایی که توی ناله های خودم غرق شدم و هر چیزی که باهاش سیرابم میکرد رو گرفتم. با شدت داخلم نبض زد و خودش رو کامل درونم هل داد. بدنم از دیوانگی لرزید وقتی سرش رو خم کرد و دهانش رو در طول فکم کشید. وقتی نوک سینه‌م رو داخل دهان داغش کشید با شروع ارگاسم از درون منقبض شدم.

لرزون از تب داغ لگنم رو خواهان تکون دادم. بازو هام که دور گردنش تنگ تر شدن التماسش کردم:

" رمی. "

پاهام رو دورش محکم کردم و لگنم رو زاویه دادم. کشش سختیش داخلم لذت وحشتناکی رو درونم روونه کرد. چشمهام به پشت سرم چرخیدن.

من نمیخواستم انقدر کشش بدم. اون زیادی بزرگ بود و زیادی حس خوبی داشت، من اون رو زیادی میخواستم.

ناله کردم:

" رمی... "

عقلم رو از دست دادم. لگنم رو جلو و عقب کردم
" لطفا، لطفا... حرکت کن. "

طوری ناله کرد که انگار میترسید اون هم نتونه انقدر طول بده ولی سعی میکنه بهم لذت بده. پس کشید و عقب موند. هردو داغونیم، و صدای مشابه لذت از خواستن از گلو هامون خارج میشه. حرکت لگنش رو تکرار کرد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. با عقب کشیدنش ناله کرد و بعد طوری شروع به بوسیدنم کرد انگار زندگیش به اون بستگی داره.

داخل دهانم خر خر کرد:

" بروک. "

لگتم رو با دستهایش گرفت جلو و عقب کرد، انقدر عمیق که هر اینچم رو بیوشونه. بلافاصله ثابت شد و جهش قدرتمندش آلتش درونم لرزوند. رعشه درونم رو گرفت. سیستم ثابت شد و با ستاره هایی که پشت پلکم شروع به رقص کردن دوباره شروع به کار کرد.

بدن عضله ایش رو با منقبض و منبسط شدنش مقابلم سفت چسبیدم. گردنش رو تا وقتی بدن عضله ایش بالاخره ایستاد و ریلکس شد لیسیدم. روی شقیقم توی رضایت صامتی غرید.

حتی وقتی ارگاسم به پایان رسید ما به حرکت و تکون دادن نرم لگنهامون ادامه دادیم. رمینگتون با نیاز خیلی زیادی جلوم لرزید، حتی اجازه نداد نفس بگیرم.

دستاش رو دور باسنم حلقه کرد. پاهام هنوز دور کمر باریکش پیچیدن. به سمت تخت حملم کرد. هنوز داخلمه، هنوز داغه. من رو روی تخت گذاشت و بالشی رو زیر سرم قرار داد. بعد انقدر آروم شروع به حرکت کرد که زاری کردم و ناخونهام رو توی گردنش فرو بردم. نگاهش کردم که خودش رو روی آرنجهاش بالا کشیده. به بازوی های عالی و گردن عالی کلفت و چهره ای که با شروع به سخت و خشن کردنم ویرون شد عشق ورزیدم. نوک سینه هام فقط از دیدن چشمهای تیره شده با شهوتش تیز شدن.

سرش رو خم کرد و زبونش رو بین لبهام فرو کرد تا جایی ناله های خودم رو قورت میدادم

" تو من رو میخوای. "

نفسهات سرع شدن و چشمهات وحشی.

" و من اینجام. "

ده بار، سریع و خشن واردم کرد و من از لذت تصاحب شدنم مست شدم. وقتی عضلاتم منقبض شدن و برای یه ارگاسم خونه خراب کن دیگه آماده شدم اجازه داد بیام. با سرعت دیوانه کننده ای ادامه داد و بعد ناله کرد و ارگاسم خودشو عقب انداخت. خودش رو بیرون کشید تا خودش رو مقابل حرکت بده.

تا یه دستش نوک سینم رو میکشید و سر صاف آلتش خط داخلی رونم رو دنبال میکرد یه ناله گلوم رو به لرز درآورد. من همیشه از سینه های کاپ بی خودم راضی بودم، ولی تو دستهای بزرگ پر از پینه ی اون احساس کوچیک و شکننده بودن میدادند.

جوری ناله کرد که انگار واقعا از ور رفتن باهاشون خوشش میاد. زبونش رو در امتداد گردنم بالا کشید.

" خیلی وقته میخوام لمست کنم آتیش پاره. "

با پیچ و تاب دادنش رضایت سرتاسر پایانه های عصبیم منتشر شد. با قوس برداشتم رو به بدنش کاملا رسوا شدم. عضلاتش سخت و محکم پوشوندنم، منقبض منبسط میشن، سر آلتش سخت و سکسی سرتاسر بدنم کشیده میشه و من رو با رایحهش میپوشونه.

من خیلی وحشتناک خواهانم، خواهان داشتن این مرد درونم، داخل دهنم، تو دستهام همه با هم.

#پارت_141

بیهوا دوباره داخلم برگشت و انگشتهات توی باسنم فرو رفت و من هنوز کاملا خیس و غوطه ورم. تمام تشنگیش رو دیدم، اسمش رو نامیدانه زمزمه کردم:

"رمینگتون"

این اصلا پیش نوزای نیست. این راجب ادعا کردن و تصاحب کردنه، راجب تسکین این خرد شدگیه، درد فیزیکی ناراحت کننده ای که از شدتش روحم زخمی میشه. ولی الان دارم از درون اواز میخونم. نمیتونم حتی جوری که اون به مشام میرسه رو باور کنم، جوری که حس میشه. از همه ی فانتزی هام بیشتره.

متوجه شدم وقتی داشتم رضایتم رو بریده بریده بیان میکردم که او خدا، خیلی سختی، خیلی حس خوبی میدی، اونهم نجوای خودش رو داشت. بهم شیرین و مرطوب تا هر قسمت ازم که میتونست رو میلیسید میگفت. عاشق اینم که بوش رو روی من جا میذاره. عاشق اینم که همه جام رو میلیسه. عاشق اینم که این دندونها، پینه ها، پوست، گزش سر انگشت پهنش روی پوستم رو دارم.

صدای وحشی ای ازم خارج شد، مثل نفسم بریده بریده. اصلا نمیتونم این اصوات وحشی از خود بی خود شده رو نگه دارم. عمیقتر شدن رمینگتون دیوانه م کرد. با اخم سرش رو عقب برد تا بالا پایین شدن سینه هام رو وقتی با شدت میکنم ببینه. تا لگنش جلوی لگنم حرکت میکنه چشمهاش مثل یه دردنده میدرخشن.

اون نخستیه، خام، من رو داره و اون مال منه. دندونهام با داشتن تمام آلت فرو شدش قفل شدن.

باسنش رو تا وقتی که چفت هم بشیم چنگ زدم و داخل تر کشیدمش. متوجه شدم وقتی داخلم خالی شد زاری کردم و اون با ناله خفیفی ادامه داد. لگنم رو تا ریتم رو اروم میکرد تا جایی که تبدیل به توده ای از عضله و استخون هلاک شدیم تو چنگش نگه داشت، تخت از عرق نم و لیز شده.

بعد از همه ی اینها احساس خیلی دلپذیری دارم. گرم و کرخت و خیلی خیلی خواسته شده.

آه کشان یکی از بازوهای سنگین مردونش رو گرفتم و دور شونم حلقه کردم تا بتونم سرم رو روش مقابل سینش بذارم. نوک سینه ای که بهم نزدیک تر بود رو بوسیدم. اون صاحب سکسی ترین، کوچیک ترین، قهوه ای ترین و عالی ترین نوک سینه ی مردونه ایه که تا بحال دیدم. بدون هیچ مویی سرتاسر سینهش. حتی با وجودی که کاملا دردناکه فقط بوسیدنش باعث میشه سکسم منقبض بشه.

تن سستم رو بلند کرد و دقیقا روی تن خودش قرار داد طوری که انگار تخت منه. پاهام در طول پاهاش پیچیده شدن و زمانی که اون سرش رو به سقفه سر من رو به زمینه.

ماهیچه شکم به ماهیچه شکم و کمر و باسن به کمر و باسن متقارنیم. همونطور که آهسته باسنم رو نوازش میکرد بینیش رو در طول گیجگاهم کشید.

" بوی من رو گرفتی. "

گفتم:

" همممم "

یه لب باسنم رو توی دستش گرفت و بینیشو روی شقیقم تکون داد

" همممم چه معنی میده؟ "

توی تاریکی لبخند زدم:

" اول تو بگو. "

" این یعنی میخوام بخورمت. عضله های دوسر بازوهای کوچولوتو. عضله های دوسر بازوهای کوچولوتو. "

دهانم رو بوسید و زبونش رو در طول لبهام کشید.

" حالا تو. "

دستش رو گرفتم و بین پایین تنه هامون بردم تا مایع چسبنده ای که داره ازم خارج میشه رو حس کنه.

" این یعنی من قرار هپلی بشم و این هفته حموم نرم تا بوی تو رو بدم. "

غرش کرد و چرخید تا پشت من به تخت فشرده بشه. دستش رو بین پاهام رسوند تا به خیزی که جدیداً به من داده بود دسترسی پیدا کنه. چشمه‌اش توی تاریکی در حینی که داشت منی مایع روونش رو که از بین پاهام چکه میکرد رو به ورودی لیز شدم برمیکردوند درخشیدن.

انگار که نمیخواست از بدنم خارج بشه. با زمزمه ی خشنی پرسید:

"چسبناکه؟"

همونطور که با یه انگشتش منی خودش رو درونم برمیکردوند سرش رو خم کرد تا شونم رو بلیسه.

"میخوای من رو از روی خودت بشوری؟"

تصویر اون که آبش رو داخل برمیکردونه خیلی داغم میکنه. سرش رو گرفتم و خودم رو بهش نزدیکتر کردم.

"نه. میخوام که بهم بیشتر بدی."

انگشت مرطوبش رو سمت صورتم آورد و انگشت میونیش رو بین لبهام گذاشت، انگار ازم میخواست مزه کنم. همینطور که نگاه میکرد که من انگشتش رو داخل دهنم میمکم صدایش خشدار از گلوش خارج شد:

"من تو رو از اولین شبی که دیدمت میخوام."

مزه ش کارای دیوونه واری باهام کرد و سکسم از نیاز دوباره اون رو درون خودم داشتن به هم پیچید.

" منم همینطور. "

وقتی هر قطره اش رو میمکیدم نفسم بریده شد و سعی کردم کمی نفس بگیرم.
اون انگشت مرطوب دوش هم وارد دهنم کرد و مزه ی شور اقیانوسیش بهم روح
بخشید. زبونم رو که در تمام طول انگشتهاش میکشیدم چشمهام کاملا باز شدن. انقدر
راضی بودم که فکر کنم ناله کردم.

تاریک زمزمه کرد:

" مزه ی من رو دوست داری؟ "

" هممم. از الان تنها چیزیه که میخوام. "

موزیانه گاز ریزی از سر انگشتاش گرفتم و یکدفعه، تونستم برگشتن تحریک شدگیش
رو مقابلم حس کنم. چیزی که گفتم... هیجان زدش کرد؟
ناله کرد و خودش رو بین پاهای از هم باز شدم قرار داد تا من رو مزه کنه. زبونش بین
دو لبه ی سکسم حرکت کرد. پلکهام با قوس برداشتن تیره ی پشتم لرزیدن. گرمای
دهنش و پروم میکنه. باسنم رو با دستش گرفت و وقتی زبونش رو بارها و بارها روی
کلیتم میکشید چلوندش.

مقابل سکسم زمزمه کرد:

" من... میخوام... همه جای بدنت... بیام... "

چشمهانش وقتی خودش رو بالا کشید و تحریک شدگیش رو بین لبه های خارجی سکسم
گذاشت بسته شدن.

من با خواستن توی آتیشم. دوباره اون رو داخل میخوام، داخل دهنم، داخل سکسم، تو
همه ی وجودم. زبونم رو داخل دهانش سر دادم و پشت سرش رو چنگ زدم. توی
درخواست بیصدا باسنم رو بی وقفه مقابلش تکون دادم.

" هر جا میخوای بیا، داخلم، بیرونم، توی دستام، توی دهانم. "

وقتی سختیش رو توی مشتم گرفتم بلافاصله شروع کرد. مایع داغ و روون روی مچ دستم ریخته شد. لرزشش به قدرت خودش بود و با تماشا کردنش سکسم با داغی شروع به خیس شدن کرد. اون خیلی باشکوه و از خودبیخود کاندست انقدر که بیهوا به پشت چرخوندمش و روی سختیش با ناله ی ناشی از سوپرایز دوباره ی سایش فرود اومدم. سرش رو به عقب خم کرد و از لذت فریاد زد. باسنم رو گرفت و من رو بالا برد و دوباره پایین آورد. تا دستهایش این عمل رو تکرار میکرد آلتش به لرزیدن درونم ادامه میداد.

فریادی از خلسه وقتی باهانش شروع به لرزیدن کردم سر دادم. گرمایش رو وقتی درونم منفجر میشد حس میکردم.

وقتی روش افتادم کاملا کرخت و نزدیک به بیهوشی بودم.

ساعتها بعد ازش پرسیدم:

" شبی که بهت آرام بخش زدن... "

دوباره نوک بینیم روی نوک سینهش کشیدم، هنوزم از نوازش شدن بی نفسم. ما نمیتونم به قدر کافی داشته باشیم. ما مثل نوجوون هاییم. ساخته شده از هفته ها و هفته ها خواستن.

" اونم یه فاز بود؟ "

" اصلا میتونیم راجبش حرف بزنیم؟ "

بنظر لمس من باعث شد چشمهایش بسته بشن. همینجور که پشت سرم رو توی دست بزرگش گرفت و دوباره به گردنش فشرد، من رو کامل در بر گرفت صدایش نرم و مخملی خارج شد:

" شاید دوست داشته باشی با پیت راجبش حرف بزنی. "

از کام گرفتنمون چسبناکم و این رو دوست دارم، دستم رو روی تنش کشیدم و متوجه شدم اونهم چسبناکه. با تصور دوش گرفتن باهانش، "اون" رو تمیز کردن، و دوباره سرتاسر چسبناک شدن دلم خواست ناله کنم.

به نرمی پرسیدم:

" چرا تو راجبش باهام حرف نمیزنی رمینگتون؟ "

نشست و پاهاش رو از تخت آویزون کرد، بعد دستش رو روی صورتش کشید.

" چون خیلی از فاز ها هستن که یادم نمیاد توشون چیکار کردم. "

لعنتی. حالا فراریش دادم.

تا متوجه تنش حالتش شدم سریع نرم شدم.

گفتم:

" خیلی خوب، با پیت راجبش حرف میزنم ولی برگرد به تخت. "

به بیرون پنجره خیره شد. بدنش فوق العادس. خیلی فوق العاده. پاهاش با فاصله محکم شدن، دستهاشو بغل زده، به عضلاتش کاملا رسیدگی شده، فرم داده شده و کشیده شدن.

" تو رو یادم میاد. "

صداش خشدار شد

"توی آخرین تغییر فازم. شاتهای تکیلا. جوری که بنظر میرسیدی. تاپ کوچیکی که پوشیده بودی. شبی که توی تخت خوابیدی. "

فکر به اینکه به چیزی که پوشیده بودم توجه کرده باعث شد چیزی درونم طنین بندازه. تقریبا مطمئن بودم وقتی برگرده من جریانی از گدازه توی تخت میشم، تقریبا آماده برای اینکه بیاد و من رو بکنه.

اون روز خیلی شاد بنظر میرسید، با اون شاتها، انرژی بنظر از سمت خورشید میومد. و در عرض چند ساعت شب فرو ریخت.

با سر تکون دادنش بالش تکون خورد. دستم رو روی پستی و بلندی عضلات شکمش کشیدم و باهاش توی یه سطح قرار گرفتم. مطمئن نیستم بخواد الان اینکارو بکنه. دردناک اعتراف کردم:

" خیلی بد دلم میخواست یکی بشیم. "

چرخید

" فکر میکنی من نمیخوام؟ میخوام یکی بشیم از وقتی... "

به تخت برگشت و من رو سمت خودش کشید. با شدت لبهام رو بوسید.

" هر لحظه میخوام یکی بشیم. "

دست روی فکش کشیدم.

" هیچوقت به کسی آسیب رسوندی؟ "

درد باز هم توی چشمهایش ظاهر شد و بنظر تهی اومد. دستش رو از دورم باز کرد.

" من به هر چی دست زدم آسیب زدم. من چیزها رو نابود میکنم! این تنها چیزیه که من توش خوبم. فاحشه هایی رو تو تختم پیدا میکنم که یادم نمیاد یا خودم برگردونده باشم و

اونها رو برهنه از اتاق هتل بیرون میندازم. به اندازه ی جهنم عصبانی چون یادم نمیومد چیکار کردم. چیزها رو میدزدم، خرابشون میکنم. جاهایی بیدار میشم که اصلا یادم نمیاد رفته باشم..."

یه نفس گرفت و آه کشید.

" ببین، چون پیت و رایلی یکی درمیون مرخصی میگیرن، همیشه یکی هست که وقتی از کنترل خارج میشم ناک اوتم کنه. یکم پایین میرم و بعد باز میام بالا. هیچ کس آسیب نمیبینه. "

با ناراحتی زمزمه کردم:

" جز تو. هیچ کس آسیب نمیبینه جز تو. "

به جلو خم شدم و دست نزدیکترش رو خیلی کم لمس کردم چون میترسیدم تخت رو ترک کنه و من نمیخوام بره. انگار یه عمر برام طول کشیده بود تا برای اولین بار به اینجا بکشونمش.

انگشتم رو با پرسیدن این سوال در طول انگشتش کشیدم:

" رمی، نیازه تو رو اونجوری ناک اوت کنن؟ "

" بله. "

با تاکید گفت:

" به خصوص اگه من..این رو... بخوام. "

با دست آزادش به من و بعد به خودش اشاره کرد و با اونیکی من رو نزدیک کشید.

"من این رو میخوام. خیلی بد میخوام. "

بینیش رو روی بینیم حرکت داد.

" من تلاشمو میکنم نرینم توش خب؟ "

" خب. "

پشت دستی که باهاش دستش رو گرفته بودم رو بوسید، چشمه‌هاش یه بار دیگه برق زدن.

" خب. "

ساعت درونیم اصلا نمیذاره بعد از ساعت شیش بخوابم حتی بعد از چنین شبی که با اون گذروندم. با یادآوری همه ی روش هایی که دیشب باهم عشقبازی کردیم پوستم از لذت مور مور شد. نگاه خیرم رو روی هیکل بزرگش روی تخت نگه داشتم و احساس مالکیت بی اندازه ای کردم، این همه ی کاریه که میتونستم برای سنجاق نکردن دائمی خودم به بدن بزرگ گناه آلودش بکنم.

به آرومی با یه لبخند ابلهانه که قصد ترک صورتم رو نداشت از تخت بیرون اومدم. میدونستم پیت و رایلی نمیذارن اون زیاد بخوابه، قطعاً نه بعد از ده صبح.

پیت از قبل توی آشپزخونه بود و برای خودش قهوه میریخت و از اونجایی که هزارن سوال برای پرسیدن ازش داشتم بهش ملحق شدم. پشت میز کوچیک غذا خوری نشستم و پاهام رو روی صندلی زیر بدنم جمع کردم. حین خوردن چند جرعه از قهوم نگاهش کردم که اخبار روز رو چک میکنه و بعد گلوی خشدارم رو صاف کردم و گفتم:

" اون بهم گفت. "

برای یک دقیقه شوک تنها حس توی صورت پیت بود.

" بهت چی گفت؟ "

حالا شکاک بنظر میرسید. قهوه رو پایین گذاشتم و یه ابروم رو بالا انداختم.

" خودت میدونی چی. "

پیت روزنامه رو بدون لبخند پایین آورد.

" اون هیچوقت به کسی نگفته. "

کلماتش باعث شدن اخم کنم

" انقدر مضطرب نشون نده. یه بار به تو گفته، نگفته؟ "

"اون به من نگفته بروک. من توی آسایشگاه پرستارش بودم. حداقل توی سال آخرش. "

سرم از تصور پیت حین مریض داری کردن و مراقبت از هیکل بزرگ مبارز من توی آسایشگاه گیج رفت. اصلا این یکی رو پیشبینی نمیکردم. به هیچ وجه. تصویرش انقدر نامتجانسه که توی فرو کردنش توی مغزم به مشکل خوردم.

" توی آسایشگاه باهاش بودین؟ "

اوکی. میدونم بنظر احمق میام، ولی این تنها چیزی بود که میشد پرسید.

لبهای پیت به هم فشرده شدن و سر تکون داد.

" این اعصابمو خورد میکرد. "

به تلخی به قهوه‌ش اخم کرد و بعد سرش رو به دوطرف تکون داد.

" اون بچه ی خوبیه. یکم بی ملاحظس ولی این "تقصیر" "خودش" "نیست"!

هیچوقت به کسی ظلم نکرده. اون بچه اندازه ی یه سد کوفتی ارتباط برقرار نمیکنه و منزویه. اون مثل جهنم تو حیاط میدویید و به درختی که ایستگاهش بود میرفت. همه ی روز هدفون میداشت و هر چیز بیرونی رو منع میکرد. از وقتی که یه بار وارد فاز شیدایی شده بود و به همه گفته بود باید فرار کنن همیشه بهش دارو میدادن. همه دنبالش رفته بودن و فاجعه شده بود. از اون به بعد هیچکس بهش حتی شانس شیدایی رو نداد. مدام تو رگش مواد شیمیایی میزدن و خودشون رو از دردسر دور میکردن. "

حس شوک، وحشت و عصبانیت مثل یه بیماری بهم دست داد. حتی نمیتونم قهوه ای که تو دهنمه رو درست قورت بدم.

" رمی دیوونه نیست بروک. "

پیت تاکید کرد:

" ولی باهات مثل دیوونه ها رفتار میکردن. همه ی آسایش لعنتی اون سالهات هدفونش بود. چیزی که دلیل اینه که از خودش حرف نمیزنه. فقط نمیتونه. برای سالهای زیادی منزوی بوده. "

با قلبی که همین حالا براش ذوب شده بود متوجه شدم از ابتدا رمی برای من از طریق موزیک ارتباط گرفت. چیزی که بنظر براش آشنا و راحت میومد.

و بی هوا مشخصا میخواستم هر آهنگی که برام پلی کرده رو دوباره گوش بدم. چشمهام کمی تر شدن و سرم رو پایین گرفتم تا پیت نبینه من فرای کلمات لمس شدم. رمی مرد ساکتیه. یه آدم فیزیکیه و تسلیم غرایز فیزیکیشه، ولی بعید میدونم حتی خودشم بدونه احساساتش چقدر عیانه.

فکر کردم شاید همونجوری که رمی خیلی منزویه منم یکم منزوی باشم؟

همه ی زندگی مدام روی ملانی حساب کردم تا چیزهایی که میخوام و از گفتنشون خجالت میکشم رو بازگو کنه. من حتی بعد از اینکه رباتم پاره شد به کسی نگفتم داره شیره ی جونمو میمکه.

رمی خیلی با من متفاوت، ولی بازم انقدر شبیه همیم که قسم میخورم میتونم از جونم درکش کنم.

" اون شب تو هتل... وقتی یه چیزی بهش تزریق کردی... اون چی بود؟ "

"اون فاز. مثل چیزی که مردم فکر میکنن واقعا یه شخصیت دیگه نیست. خب، تا قسمتی، هست، ولی بیشتر شبیه یه خُلقه مربوط به بروز ژنهاست. این یه بیان متناوب ژنه که در مخالفت با قبلی روی کار میاد. معمولا بعضی از راه اندازهای خارجی بیان یه ژن رو خاموش میکنن و ژن دیگه جاش رو میگیره. این چیزیه که رفتارش رو دراماتیک میکنه. "

پیت با چشمهای قهوه ای گرم و نگرانش با من چشم تو چشم شد و چهرش با با درد توی هم کشیده شد.

" اون خیلی درد میکشه بروک. چون یادش نیاد وقتی شیدا میشه چیکار میکنه. "

به همه ی اون شبهایی که میومد اتاقم دنبالم فلش بک زدم. با اون چشمای تاریک و بوسه های بی حس تا سحر.

امیدوارانه گفتم:

" ولی اون گفت بعضی چیزا رو یادش میاد. "

" بعضی وقتا یادش میاد ولی بعضی وقتا هم یادش نیاد. نکته اینه که اون نمیتونه به خودش اعتماد کنه که وقتی تاریک میشه چیکار قراره بکنه. "

چیزی که دلیل اینه که انقدر تلاش میکنه با من حواس جمع باشه...

از درون مملو از حس شدم

" پس کی به رایلی گفته؟ "

" من گفتم. باید یه نفر اضافه رو استخدام میکردم تا یه روز مرخصی بگیرم در غیر این صورت من برمینگشتم و رمی خودشو تو یه انبار کوفتی از دردسر انداخته بود. مطمئنا مربی هم راجب این میدونه و دایان حدس میزنه یه چیزی باشه. اون فقط فکر میکنه رمی یه آدم مودیه. "

واسش آه کشید و رفت برای خودش قهوه ی بیشتری ریخت.

" به محضی که تونستم کمکش کردم خودش رو از آسایشگاه بیرون بکشه. تازه کارم تموم شده بود که گفتم میخواد بره والدینش رو ببینه و اگه برسونمش بهم پول میده برای همین موافقت کردم. "

وقتی به صندلیش برگشت عصبانیت توی چهرش جلوه کرد.

" ولی والدینش نمیخواستن هیچ ارتباطی باهاش داشته باشن. با یه نگاه مختصر بهش وحشت کردن. لعنتی باید یه درام تماشا میکردی. مادریه شروع به گریه کرد و پدره به رمی گفت میخوان توی آرامش زندگی کنن و رمی فقط نگاه کرد. میتونستم ببینم برای حرف زدن با خودش درگیره. نمیدونم میخواست واسه یه شانس بهشون التماس کنه یا نه ولی چیزی نگفت. اونا همشون جز در رو توی صورتش کوبیدن کاری نکردن.

پس ما رفتیم و رمی شروع به مبارزه برای پول کرد. اون خیلی خوب بود واسه همین تو بوکس حرفه ای شد و من رو به عنوان دستیار تمام وقت استخدام کرد. یه خونه ی توی آستین گرفت و یه فرصت با اون اقوامش به دست آورد. وقتی اونها ظاهرا بالاخره از رشد محبوبیتش راضی شدن برای شام دعوتش کردن.

ولی یه مبارزه تو آخر هفته بود که عصبیش کرده بود و اونها چندتا احمق رو استخدام کرده بودن تا توی زمین اونو بپان. رمی وقتی تو حالت عادیه زود از کوره در میره. "

قهوم در حال سرد شدن بود پس منم چینی که داشتم همه ی این هارو پردازش میکردم رفتم و برای خودم یه تازشو درست کردم. پیت وقتی نشستتم رو دید ادامه داد:

" پس اون بیرون انداخته شد و اون والدین هیچوقت توی رستوران حاضر نشدن. "

آه کشید. از وقتی اینجا نشستیم هردومون برای رمی غمگین و آسیب دیده ایم. باز اضافه کرد:

" چیزی که بهت گفته بنظر اونقدر نمیاد و زندگی کردن با این میتونه سخت باشه. "

چشمه‌اش فرق سرم رو سوراخ میکردن و میدونم داره من رو ارزیابی میکنه. نگران اینه که من رمینگتون رو ترک کنم. من هم هیچ ایده ای به نظرم نمیرسه واسه اینکه به کسی ضمانت بدم، به خصوص که اصلا نمیدونم از دوقطبی بودنش چه انتظاری میتونم داشته باشم. ولی میدونم میخوام بمونم. واقعا میخوام.

پیت اظهار کرد:

" اون سعی کرد به دانشگاه بره... ولی نتونست مدرکشو بگیره. با هر محرکی مشتش رو با هر کسی که فکر میکرد لیاقتش رو داره آشنا میکرد. "

" این همونجایی بود که با رایلی ملاقات کرد؟ "

" نه به عنوان کسی که بهش مشت زده. نه. "

قهقهه زد و برای یک دقیقه چشمه‌اش درخشیدن.

" رمی برای رایلی هم سکوی پرتاب بود. رایلی وقتی توی کالج بود مرد جوون جذابی که الان میبینی نبود. "

بازیگوشانه چشمک زد.

" اونم مثل من بود. به تو میگم ما هر دو خز بودیم. هیچکدوممون انقدر باحال نبودیم. ولی رمی باحال ترین پسر بد رو زمین بود. هرکسی یه قسمتیش رو میخواست به خصوص زنها. حتی در طول روز هم اونها از سر و کولش بالا میرفتن و حتی پسرا هم پیروی میکردن به خصوص وقتایی که سرمست بود. تو روزای اول تاریخش افراطی عمل میکنه. الکل، زنها، آدرنالین، دردسر. "

" در واقع اون توی همه ی سالهای آسایشگاه به خاطر تغییر رنگ چشمهاش تحت مطالعه ی شدید بود. "

بازم اضافه کرد

" برای افراد دوقطبی این چیز غیر معمولی نیست ولی نادره. بیان دوتا ژن متناقض و بیان یکیشون وقتی اونیکی غیر فعال میشه باعث میشه. ما یه رمی جسور با اعتماد به نفس و یه رمی تاریک داریم. رمی تاریک هنوز خوش قلبه ولی منطقی نیست. اون خودخواه هست و قطعاً هیولا نیست. ولی غیر قابل پیشبینی و پرخاشگره. و قصد داغون کردن همه چیز رو داره، حتی خودش.

اون توی اوج پرواز میکنه و بعد به پایین سقوط میکنه. این دفعه تو پابینشو دیدی که اصلاً نزدیک افتضاحی که همیشه هست نبود. یه جورایی من و رایلی حس میکنیم به خاطر این بود که تو مشتاق نگهش داشتی. بنظر میخواد تورو ببینه و حداقل برای اون به بیرون اومدن ادامه بده. "

با بیچارگی پرسیدم:

" بیت من چجوری میتونم کمکش کنم؟ "

قهوهم رو کنار گذاشتم و توجه کامل رو بهش دادم.

" لطفا بهم بگو چطور کمکش کنم. از فکر این که دوباره اون مزخرفات رو توی رگش تزریق کنی مریض میشم. "

آه کشید و با کراوات مشکی مرغوبش ور رفت و یکم شلش کرد.

" منم مثل تو نمیدونم بروک. ولی میدونم تو ورق رو برمیگردونی. اون هرگز جوری که دنبال تو میاد دنبال کسی نرفته. ولی حتی الانم نمیتونم استفاده ازش رو متوقف کنم. رمی... همه ی زندگیش منتظر سقوط بهمون بوده. باید بفهمی چه شکلیه وقتی که گاهی حالت معمولش کاری که توی حالت تاریکش انجام داده رو به خاطر نمیاره.

برای نمونه یه وقتی پلیس میاد و در خونش رو میزنه، بهش میگه وارد یه مغازه ی مشروب فروشی شده و ازش دزدی کرده و اونم در جواب میگه که " اصلا امکان نداره من تمام شب رو توی تخت خواب بودم. " و پلیس میگه " آقا مشروب هنوز تو ماشین شماست. "

هنگ کردم:

" واقعا؟ "

محزون سر تکون داد.

" اون از اینکه قراره با چشمهای تاریک بخوابه و با چشمهای آبی بیدار بشه و تو بخوای بری میترسه. چون یه کاری کرده تا بهت آسیب بزنه. "

به اینکه قرار کار سه ماهمون چقدر برایش مهم بوده فکر کردم. و شبی که به جنون رسید رو یادم اومد، سر مردم فریاد میزد و پیت و رایلی قدر من داغون بودن و چی راجب اون به من گفته بودن؟

یه جورایی درک کردنش بار دیگه بهم احساس گرما و تملک داد.

" همه ی چیزهای بد وقتی رمینگتون تاریک میشه برایش اتفاق میوفتن... "

فنجون قهوه ی خالیش رو با صدای تق روی میز گذاشت و ادامه داد:

" بیدار شد و فهمید از بوکس اخراج شده. دفعه ی آخر همه ی پولشو شرط بست و بیدار که شد فهمید فصلو از دست داده. با ثبات خیلی کمی تموم کرد. من و رایلی سعی کردیم کنترلش کنیم ولی اون از کنترل خارجه. اون خیلی قوی و بی نهایت کلا شقه.

و الان تو هستی. نمیدونم واسش خوب هستی یا بدترین نقطه ضعفشی ولی خب این رو ما انتخاب نمیکنیم، میکنیم؟ رمینگتون تو رو میخواد. "

کلمات پیت تا به کاغذ دیواری هلویی رنگ هتل نگاه میکردم تو سرم چرخ خوردن. زمان برد تا همه ی این اطلاعات رو هضم کنم. نمیدونم دوست داشتن یه آدم این شکلی چجوریه. زندگی تو سیاتل منتظره... ملانی... والدینم... حداقل یک ماه دیگه دارم و میخوام هر لحظه ی ممکن رو باهاش بگذرونم. فقط با هر ضربانی که بیشتر میشناسمش بیشتر عاشقش میشم. اون پیچیده و تو در توئه. یه ماز پیچ در پیچ که میخوام خودم رو داخلش گم کنم. اون مبارز منه و من واقعا دوست دارم برای بودن باهاش مبارزه کنم. ولی اصلا نمیدونم جلوی چی قراره مبارزه کنم. اگه کمی ترس درونم بود... کمی ترس در اون... یا تو بخش تاریکش.

به پیت گفتم:

" منم اونو ناجور میخوام. "

دست روی شونش گذاشتم.

" انقدر که اگه به تزریق بهش ادامه بدی ممکنه منم یه چیزی تو رگت تزریق کنم میدونی؟ "

قهقهه زد.

فنجون خالیم رو داخل سینک بردم و شستمش. یکم صبحونه حاضر کردم و به ملانی تکست دادم که:

" زمین چرخید. آره! عجب چیزی بود خدا جون!!!!!! "

و در آخر درست قبل از ده صبح و پیش از اینکه رایلی مزاحمون بشه به اتاق برگشتم و در رو روی جفتمون قفل کردم. لیوان بلندی که آورده بودم رو روی پاتختی گذاشتم و تا قلب و سکسم از نزدیکیش غوطه ور بودن به سمت بدن برهنش خم شدم و زمزمه کردم:

" پاشو آقای تیکه! "

بعد دست روی باسنش گذاشتم و تکونش دادم. دنونامو به هم ساییدم چون دلم میخواست گازشون بگیرم. خیلی آبدار و داغه.

" من دایان نیستم ولی این صبحونه ی قهرمانانه ی دختریه که تا قبل از مسابقات قهرمانی ای که رباتش رو پاره کنه میخورده و حالا شما سرویش رو توی تخت دریافت میکنین که انواع رفتارهای شیرین رو به خاطر این - دوسر بازوش رو تکون دادم - و این - دستهام رو روی ماهیچه های شکمش کشیدم - و این شامل میشه. "

به سرش اشاره کردم و مدهوش در هم پیچیدگی ذهنش شدم.

یک دفعه متوجه شدم اگه واسه این دو حادثه نبود اینجا نمیبودم. با این مرد. و برای اولین حس کردم نه تنها حالم خوبه که حتی سپاسگزار هستم که روزگار مسیر من رو هدایت کرده.

صدای سکسایش از توی بالش خفه به گوش رسید:

" چرا واسم تو تخت صبحونه آوردی؟ "

بهش سقلمه زدم ولی از جاش تکون نخورد.

" چون تو شکل همه ی فانتزیامی و فکر غذا دادن بهت آب دهنمو راه میندازه. یه چیز زنونس. یالا بخور. "

نشست و چشمای معصوم آبیش رو مالید. لیوان رو گرفت. یه شیک پروتئین از خرما گرفته شدست و منم دیوونه ی خرمام. مزه ی کارامل میدن و من میتونم وقتی پریوادم و سیری ناپذیر میشم بشینم و دو جین پشت هم بخورم.

گفت:

" لعنتی خیلی خوبه. "

بعد لیوان رو برای دوباره پر شدن بهم برگردوند. آه کشیدم و نوشیدن با آسایشش رو نگاه کردم. عاشق این که چقدر قشنگ میخوره شدم، خیلی تمیز. بدنش واسه این دوستش داره، و پوستش همینطور. هیچوقت ندیدم غذاهای بیخود بخوره. حتی وقتی توی سالن سرویس چرخ میزنه فقط ماهی و سبزیجات و گوشت برمیداره.

فکر نکنم آدم رعایت آداب باشه. این نشون دهنده ی دسیپلین و مسئولیت پذیریش در قبال بدنشه. و من این رو تحسین میکنم. مبارزاتش تحاجمی ان و سلول هاش به ای تی پی نیاز دارن چیزی که منبع انرژی سلوله. من عاشق اینم که خودش رو درست تغذیه میکنه. اون یه ورزشکاره، از جون و دل و ذهن و جسم. و این برام به طرز بی نظیری داغه.

وقتی آخرین لیوان رو برگردوند به گوشیم پیام اومد که البته جواب ملانی به پیامی بود که زمان درست کردن شیک برایش فرستاده بودم. حدس زدم امروز باید بدون من در حال دوییدن بوده باشه. گوشی رو کنار گذاشتم تا بعد جوابش رو بدم.

نیشم رو باز کردم:

" ملانیه، دوستم. خوشحاله کا بین دو کله پوک یه کارایی انجام شده. "

با صدای رسا و فوق العاده ش قهقهه زد. هشیار شد و چشمه‌هاش روی صورتم نرم نشستن. از درون ذوب شدم.

" دل تنگشی؟ "

سر تکون دادم و خواستم بهش بگو اونهم نورا رو میشناسه و یجورایی درمانگر خل وضعیمه که اون بی هوا از اتاق زد بیرون. شروع به جمع کردن وسایل کرده بودم وقتی برگشت.

" بهش بگو خودشو با کدی که رو این کاغذ هست تو پیشخوان جنوب غربی حاضر کنه. یه تیکت زیر اسمش هست تا بتونه توی شیکاگو ببیندمون. اتاقش با من. "

با هیجان خالص ناباوری گفتم:

" نه! "

چال هایی که در پاسخ واسم نمایان شدن انگشتهای پام رو جمع کردن

" رمی من... "

نمیدونم چی میخواستم بگم جز چیزی که گفتم.

میخوام این مرد بدونه من برارش به وضوح حریصم و قرار نیست به محضی که پیش بره در برم. ولی من از اینکه تنها کسی باشم که صحبت میکنه زیادی میترسیدم.

اگه حرف عین (عاشقتم) رو بگم چه معنی از برای آیندم پیدا میکنه؟ میخوام تمرکز کنه. میخوام مبارز من پیروز بشه. و میخوام بهم بگه عاشقمه نه فقط واسه این که جواب من رو داده باشه، بلکه واسه دنیای عمیق پیچیده ی احساسش بگه. مطمئن باشه این رو برای من حس میکنه.

به جانش پرسیدم:

" چرا اینکارو کردی؟ "

یکی از ابروهای تیرش بالا پرید و با دوت ا چالهانش جلو اومد

" بنظرت چرا؟ "

گوش رو بوسید و نجوا کرد:

"چون باسنت تو اوت شلوارای تنگ محشر به نظر میاد. یه چیز پسرونس."

نفسم با خنده خارج شد و چالهای اونهم عمق گرفتن. من رو جلو تر کشید و به ریه کشیدم. صورتم رو به گردنش کشیدم و بو کشیدمش. با یه آه هماهنگ عقب کشیدیم. به اتاق قبلیم رفتم تا لباس عوض کنم و توی راه به مل تکست دادم که:

" مرد من خیلی واسه من حریصه و همین الان برای بهتررررین دوستم بلیط گرفته تا بیاد شیکاگو ببیندم. لطفا برای تشکر هیچ چیز سکسی ای پیشکش نکون چون اولاً من میکشمت

دوما این کاریه من باید بکنم

و سوماً پیت و رایلی همیشه این اطرافن.

ملانی:

خدا جون خدا جون خدا جون! جدی میگی؟ میخوام برم رو رئیس کار کنم تا بذار پیام!

بروک:

سخت روش کار کن! دارم واسه دیدنت میمیرم!❤️

(منم واسه تو)

تصور دیدن ملانی نیشم رو وا کرد و باعث شد تمام روز از درون شناور باشم. خیلی اورژانسی نیاز داشتم باهش حرف بزنم وگرنه با احساساتم منفجر میشدم.

اون روز تا رمی کاراشو میکرد من مشغول چند تا تلفن کوچیک به هتلهای شهر شدم. با وجودی که میدونستم با نورا با عربع توی هیچکدوم رزرو نداشت. انقدر زخمته که نمیتونم حتی کوچکتترین حدسی بزنم چرا خواهر کوچولوی رمانتیکم باهش قاطی شده. اون حتی پسر بد تیکه مثل رمینگتون نیست. ولی یه نقشه ی راهی درست میکنم و ملانی

قراره کسی باشه که کمک میکنه تا به خوبی بدون تحریک کردن حتی یکی از غرایز محافظه کارانه ی رمی پیادش کنم.

تصورش باعث شد به رمی که داشت به راحتی طناب میزد اخم کنم. صدای طناب رو با حرکت ساده ضربدری پای چپ پای راست گهواره ای درمیورد. با یاد آوری حس اون، بارها و بارها عشق بازیمون پایین تنم شروع به گرم شدن کرد. میخواستم بدونم داشتنش درونم چطور میتونه باشه. حالا میدونم. و اینطور حس میکنم که توسط هرچیز مردونه و قدرتمندی که تو دنیا وجود داره تصاحب شدم.

بعد که نرمشش دادم دستهام آزاده روی عضلات گرم شدش کاوش کردن، حس میکردم برای من ساخته شده .

برای من تا لمسش کنم. مال من. مال من. مال من. با انقباض بالاتنه ی لیزش زیر انگشتم گرمای سوزانی از میون بدنم گذشت. نفسهای سنیگینن، خستست، نیاز داره تا بره و غذا بخوره و همه ی چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که وقتی به تخت برگردوندمش بپریم روش.

وقتی نیمکت رو دور زدم تا روی پشتش کار کنم یه بازوم رو گرفت، روی پاش کشیدم و بینیشو تو موهام فرو کرد .

توی گوشم به نرمی غرید:

" همممممم "

نوک سینه هام بی درنگ برجسته شدن. حالا که میدونم معنیش برای رمینگتون اینه که میخواد پایین گردن و دو سر بازوم رو بخوره نمیتونم جلوی آبی که بین پاهام بیرون میزنه رو بگیرم.

یه دسته موی شل شده از کش سرم رو پشت گوشم هل داد .

با خیرگی پر ولعی رو دهانم گفت:

" میتونم بو بکشم چقدر برام داغ شدی . "

نفسهام بریده بریده شدن. به آهستگی شونه م رو پس کشیدم .

مربی و رایلی رو دیدم که مشغول ریخت و پاش های رمی مثل دستکش و باندهان برای همین به بغلش برگشتم و زمزمه کردم:

" خب، خودتو دیدی؟ "

همونطور که دستهام دور شونه‌هاش حلقه میشدن و ناخونهام رو ماهیچه های پشتش خراش ایجاد میکردن لبهام لاله ی گوشش رو لمسش کردن.

" خودتو دیدی؟ به سختی میتونم دستهامو ازت جدا کنم. نگاه گرفتن ازت مثل این میمونه ازم خواسته بشه دست و پا نزنم تا غرق بشم، اصلا نمیتونم انجامش بدم. "

چشمهای درخشان آبیش مال من رو اسیر کردن و یکی از دستاش رو بالا آورد تا موهام رو از کش آزاد کنه. ربان رو به گوشه ای انداخت و دستهایش رو میون موهای رهام فرو کرد.

گفت:

" حالا مال منی. به هیچ کس اجازه نخواهم داد تو رو داشته باشه. "

نمایشی آه کشیدم. انگار این کار شاقیه .

با ملایمت بهم لبخند زد و بعد بازو هام رو دور پایه ی عرقی گردنش حلقه کرد. هنوز چکیدن قطرات رو پیشونیش میدیدم و فقط مجبورم میکردن بخوام با دهانم خشکش کنم .

" وقتی خودم رو از چشم تو میبینم خودمو دوست دارم بروک. "

به نرمی زانو هام رو گرفت و پاهام رو دور کمرش هدایت کرد. سرش رو پایین آورد و گازی از بازوهای کشیده شدم گرفت. دندونهایش از آستین گرمکن ورزشیم به گزگز انداختنم .

" همممم. و این جوری حتی بیشتر دوستت دارم ."

"رمینگتون!"

سعی کردم خودم رو آزاد کنم ولی با کمرم نگه‌م داشت. وقتی با نگاهم به موقعیت مربی و رایلی که هنوز مشغول تمیزکاری بودن اشاره کردم قهقهه زد.

" این چیه. روز نمایش سکس آزاد؟ "

داد زد:

"جنابین پسر! "

و توی سه سوت ما تنها بودیم. با سالن عظیم، محوطه ی کفپوش، محوطه ی وزن کشی و رینگ بوکس فقط برای ما دو تا. باشگاه هایی که استفاده میکنه همیشه فقط برای خودش اجاره شدن و دونستن اینکه هیچکس قرار نیست بیاد آتیش توی رگهام روونه کرد.

رمی دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و همینطور که روی تحریک شدگیش سنجاقم میکرد انگشتهایش رو روی باسنم پخش کرد. تا بیشرمانه به آرومی یکی از دستهایش رو به سمت قوس سینم بردم نفسم حبس شد .

زیر گرمکن ورزشی بازم روی تاپ جذبم برومدگی ای ایجاد شد. برای یه دقیقه ی سخته دهنده تکون نخورد و بعد سر پوشیده با موهای تیرش رو خم کرد تا گرمکنم رو بیشتر به یک سمت باز کنه. طور حساسی که صورتش رو نوازش وار حرکت میداد و من رو آشکارا به دام مینداخت دمای بدنم رو چند درجه بالا برد. وقتی برجستگی نوک سینم هام توی سینم بندم کاملا در معرض دید قرار گرفتن احساس تب کردم .رمینگتون قبل از اینکه عقب بکشه سرش رو کمی خم کرد و چونم رو لیسید. بعد عقب کشید و تماما مسحور شده با چشمهای خمار حین تنگ تر کردن حلقه ی دستش نگاه کرد .

وقتی با دستی که روی خودم قرر داده بودمش مالشم داد دنیایی از احساسات میون سلولهای خونیم روونه شدن.

انگشتاش تنگ تر شدن تا برجستگی ای که به نیم تنه ی ورزشی و تاپم فشار میورد رو فشار بدن. ناله کردم. دیگه نفسهای سنگین شدن. چشمهایش با سر خوردن روی شکم صافم زیر تاپ تنگ شدن. رونهای فرم گرفتم توی شلوار ورزشی رو نگاه کرد و به پایین تر جایی که سکسم تنگ توی پارچه ی نایلونی سبز براق تنگ مقابل آلتش قرار داشت .

وقتی اون چشمهای آبی صرفا روی اون بخش بدنم متمرکز شرن عضلات داخلیم با خواستن منقبض شدن. جایی که بدن خیس کوچیکم مقابل تحریک شدگی بزرگش که داخل لباس زیر خاکستریش ورم کرده بود قرار داشت.

خش دار زمزمه کرد:

" من تو رو برهنه میخوام ."

" رمی من قراره چطور توی چشماشون نگاه کنم وقتی اونا بدونن ما داریم همین الان انجامش میدیم؟ همینجا؟ "

وقتی به آرومی گرمکن بازم رو از شونه هام به پایین سر میداد چشمهایش با شیطننت تمام درخشیدن.

" فکز میکردم نمیتونی نگاهتو از رو من برداری ."

" نمیتونم ."

" پس اعتراف میکنی عضلاتم رو دوست داری؟ "

" من عاشق عضلاتتم ."

" جوری که ازشون استفاده میکنم رو دوست داری؟ "

" آره ."

وقتی من رو از کمر گرفت نفسهام سطحی و بریده بریده شدن. من رو کشید تا بلند شم و شلوار ورزشیم رو درآورد تا جایی که با شورت و نیم تنه ی ورزشی باشم .

ادامه داد:

" کاری که با دهانم روی تو انجام میدم رو دوست داری؟ "

" آره ."

تو این لحظه تقریبا همونقدر که میخواستم اون رو ببوسم میخواستم نیم تنم رو ببوسم. یه زیپ درست وسطش داشت که راحت مثل سوتین جلو سگک دار درمیومد. وقتی زیپ رو پایین کشید لبم رو گاز گرفتم و چهرش رو نگاه کردم . شهوت پر شد. مردونگی. سرتاسر بدنم رو به خارش انداخت.

" کاری که با انگشتم باهات انجام میدم رو دوست داری؟ "

صداش آهسته و نرمه و من کاملا با سوالهایی که ازم میپرسه شهوتی شدم.

" آره رمی ."

سینه هام رو برهنه کرد و اگر هرجایی غیر از اون رو نگاه میکردم میدونم خودم رو توی آینه های قدی ای که اطرافمون رو پوشونده بودن میدیدم. این مرد از قدرتش امتیاز منحصر به فردی داره. نمیدونم آگه همچین تصویر گسترده ای ازش تو تمام زوایا داشتم باهام چیکار میکرد .

رمینگتون سکسی عضلانی من، به طرز باشکوهی برهنه، ده برابر شده؟ اوه خدا!

" کاری که باهات انجام میدم رو دوست داری... با این؟ "

وئتی لباسش رو درآورد از تصویر باسن، پاهای قدرتمند از نمای پشت، کمر باریک و شونه های پهن ده رمینگتون توی آینه ی پشت سرش تشنج کردم .
و آلتش مقابل من قرار داره .
درجا تموم کردم .

" البته که آره . "

روی پنجه ی پام بلند شدم و از شونه هاش رو برای بالا کشیدن خودم استفاده کردم .
لبه اش رو با لبهام چلوندم و اون لبهام رو مکید . شورتم رو از پام درآورد و روی تشک گذاشتم . تن های برهنه مون به سبکی مقابل هم حرکت کردن .

با بی علاقگی اعتراض کردم:

" چی میشه اگه یکی بیاد؟ "

" هیچکس غیر تو اینجا نمیاد . "

من رو باز کرد و دست و پاهام رو به بیرون قرار داد . حالا فقط تکامل خودش رو نگاه میکنه . با چشم انتظاری نفس زدم، به نوعی حس برهنگی کردم . برای اون . چشمهای آبی خیره ی سوراخ کنندش لبه های آشکار سکسم رو نوازش کردن و اون خیرگی رو درونم حس کردم . جایی که خیس و مرطوبم منقبض شدم . کلیتم ضربان گرفت . اگه فقط لبه های سکسم رو کنار میزد میتونست ببینه چقدر من رو خیس کرده .

قلبم با صدای جیر جیر تشک وقتی پاهام رو بیشرمانه حتی بازتر هم کردم وحشیانه کوبید . نیاز توی گلوم با سخت شدن چهرش غلیظ تر شد . دستش رو بین پاهام کشید و شستش رو به آرومی بین لبه های سکسم فرو کرد .

پلکهایش بسته شدن، چهرش با فرو رفتن شستش توی شکافم نرم شد . نفسم حبس شد و لب پایینم رو بین دندان هام گرفتم .

لرز به تنم نشست وقتی شستش رو از سکسم به سمت پایین کمرم برد و از میون سینه هام به سمت لبهام برد تا با همون انگشتی که الان سکسم رو نوازش کرده بود از دهانم آزادش کنه.

با دست دیگش برجستگی سینم رو پوشوند و همزمان که با یه شستش لبهام رو میمالید سینم رو با شست دیگش مالید و من دیگه نفس نمیکشیدم. لمسش به طرز دردناکی طنزانه بود و وقتی بالاخره سینم رو کف دستش فشرد یه رعشه از بدنم گذشت. نوک سینم رو همونطور که سر پوشیده با موهای تیرش رو خم میکرد به بیرون کشید.

لحظه رو کش داد، تا وقتی نوک مرطوب زبونش به آرومی روی نوک سخت سینم بکشه به شیون انداختم.

چشمهام تر شدن. لرزه هایی از آتیش ازم عبور میکردن و با بیچارگی لبهام رو فاصله دادم تا انگشتی که برای نوازش سکسم استفاده کرده بود و هنوز روی لبهام حرکت میکرد و بوی من رو میداد رو مزه کنم. نیاز داشتم چیزی رو بمکم .

نیاز داشتم زبونم رو برای چیزی استفاده کنم. به سمت سینه ی دیگم حرکت کرد و پر خواهش نگاهم کرد تا وقتی شستش رو عمیقا داخل دهنم فرو کرد ،انگار که میدونست چی میخوام.

زبونم با گاز گاز شدن نوک سینم تدار به دور شستش پیچید. توی خلسه فرو رفتم. تا اون سینه هام رو به یه اندازه با لبه اش سخت میکرد با ناله شستش رو گاز گرفتم. با حرکت نوک سینه هام بین دندونهاش رضایت از سرتاسر وجودم متساعد میشد. دستش رو که بین رونهام برد با بیچارگی شونه هاش رو گرفتم تا ناخونهام رو توی پوستش فرو کنم.

" نیاز داری تا کاری کنم بیای؟ "

انگشت کلفت کشیدش رو عمیقا واردم کرد و سکسم به سختی احاطش کرد. همه ی بدنم از احساس روح بخش لمس اون درون بدنم منقبض شد.

نالاه کردم:

" آره. ولی من تو رو داخلم میخوام . "

" اون جاییه که قراره از من دریافت کنی . "

واژنم رو خراش داد و من تا زیرش از هم میپاشیدم چشمهام رو بستم. دستهام روی بالاتنه ی به سختی سنگش لغزیدن و سختیش رو ذخیره کردم. احساس محشری برای به خاطر سپردن تا لگنم با نیاز هیجان انگیزی به کف دستش فشرده میشد. نوک سینه هام درد گرفتن. تا انگشتهام رو پشتش میکشیدم کش اومدم تا سینه هام رو مقابل سینه ش بمالم.

" باهام عشقبازی کن ."

تاله کرد و زبونش رو مقابلم حرکت داد.

ززمه کرد:

" نه هنوز ..."

و لب پایینم رو داخل دهانش کشید، بعد آزادش کرد و هوا رو روی بافت حساسش فوت کرد.

" نه هنوز، ولی به زودی ..."

((فوراً نه ولی قطعاً))

صداش با وجود بم بودن نرمشی داخلش داشت که درونم رو حل میکرد و هیچکاری غیر از نفس نفس زدن ازم برنمیومد. خودش رو بین پاهای از هم باز شدم کشید و زبونش بین لبه های از هم باز شده ی سکسم حرکت کرد.

پلکهام وقتی به سمتش قوس برداشتم پر پر زدن. گرمای دهانش حواسم رو احاطه میکرد. با دستهای بزرگش باسنم رو گرفته بود و من رو توی خودش قفل کرده بود. زبون ترش دوباره و دوباره به سمت کلیتم بیرون اومد تا مزم کنه.

با کلماتی که جلوی بدنم خفه میشدن پرسید:

" اینو دوست داری؟ "

سر تکون دادم و بعد متوجه شدم من رو نمیبینه .

جیر جیر کردم:

" آره . "

صورتش رو دوباره به سمت پایین برد. عمیق ولی نرم و کاملا سکسی تا صورتش رو بین پاهام میکشید و کلیتم رو با زبونش ادیت میکرد ناله کرد. وقتی پاهام سعی کردن حتی بیشتر باز بشن زانو هام شروع به لرزیدن کردن. ارگاسم تو وجودم در حال ساخته شدن کرد، همه ی عضلاتم محکم منقبض شدن و پشت سرش رو چنگ زدم. هرچقدر از موهای نمدارش که میتونستم رو چنگ زدم.

" نه... لطفا... میخوام با تو بیام . "

ولی اون گوش نداد .

سرش مشغول حرکت بین رونهای از هم باز شدم بود. صدای خرخرمانند ضعیفی که به طرز سوپرایز کننده ای پر ولع بود طوری که میتونستم دندونهایش رو حس کنم بین پاهام از خودش آزاد کرد.

ناخونهایش پهلو هام رو سوراخ میکردن چینی که من رو میبلعید انگار که اون کسی بود که از اینکار لذت میبرد. انقدر از طرز زبون زدنش از نظر سکسی اقناع شدم که ارضا بشم.

تشنجم باعث شد مقابلش بلرزم و اون یه خرخر دیگه کرد و همزمان با اضافه کردن یه انگشتش به کارش ادامه داد .

سرش رو عقب کشید و به اوج رسیدنم رو تماشا کرد، حالا انگشتم میکرد. برایش مثل یه موشک پرتاب شدم. به هزار و یک قطعه تقسیم شدم .

همیشه با اون خیلی شدید، انقدر زیاد طول میکشه. تا بالا میومد هنوز در حال لرزیدن بودم. دهانم رو به کام میکشید و مقابل لگنم نبض میزد.

" بذار من . "

نفس گرفتم و خودم رو بین بدنهامون رسوندم ولی اون کمرم رو با دست بزرگش نگه داشت.

" بیخیال "

بهم گفتم و تلاش کرد نفسش رو بالا بیاره ولی من نادیدش گرفتم و با هیجان سر براومدگیش رو تو دستم گرفتم .

تحریک شدگی یه بار دیگه با حس کردن خیسی سر کلاهکش درونم منفجر شد. ناله کنان سرش رو پایین برد و نرمه ی گوشم رو مکید. نفسش داغ و سریع تو گوشم پیچید. مردد لمسش کردم و یه جورایی انتظار داشتم متوقف کنه ولی اینکارو نکرد.

خدایا این اروتیک ترین عملیه که تا حالا انجام دادم.

آوایی از لذت سر دادم و سرم رو به سمتش برگردوندم.

شروع به بوسیدن کردیم.

بوسه رو به مرحله ی بعدی کشوند، زبون و دندون رو هم دخیل کرد. مثل یه پاره آتیش باعث شدن گر بگیرم .

احساسات با هر ضربه ی نمدار درونم به خروش درمیومدن. همونطور که مشتم روش بالا و پایین میرفت انگشتهام تحریک شدگیش رو فشار میدادن.

دست دیگم به سمت موهایش رفت و بوسش رو به سمت خودم کشیدم. محکم و راحت دستم رو دور موهای مشکیش پیچوندم و خودم رو توی مزش، توی خودش دفن کردم. با یه نیاز حریصانه ی تازه لرزیدم وقتی اندازه، قدرت و نبض زدن هات و آمرانش رو حس کردم.

به طرز در هم کوبنده ای هر لحظه ای که اینجا، زیرش دراز کشیدم رو سکسی بوده. با یه مرگ آروم جون دادم .

میخواستم یه نفس سر بکشمش. عاشق جوریم که از من حفاظت میکنه، پوشش میده، جوری که نگاهش دنبالم میکنه ،حسی که میده، تحریک شده ترین مرد سکسی ای که تا حالا توی دستم گرفتم.

سعی کردم دستمو دورش حلقه کنم و با وجودی که نمیتونم شکستن هر چی که به عقب کشیدتش رو وقتی تکونش میدم حس کنم. من رو بالا کشید تا دهانم رو به کام بکشه و بعد به آسونی چرخوندم تا تو حالت داگی استایل قرارم بده.

تو گوشم درخواست کرد:

" اینجوری ."

بعد سرم رو برگردوند و دهانم رو به کام کشید تا جایی که لبهام به خاطر اون احساس ورم کردن.

خودشو آزاد کرد و سرش رو با یه ناله ی گرسنه که توی وجودم طنین انداخت گذاشت پشتم. وقتی من رو نفس کشید سکسم به تپش افتاد. به بو کشیدم ادامه داد و آلتش رو در طول باسنم حرکت داد. وقتی وارد شد خیلی خیلی حس خوبی داد. جیغ زدم و سرم رو برگردوندم. بعد انعکاسش رو دیدم، چطور کاملا بر فراز منه، من رو فتح کرده. انقدر زیباست که هیپنوتیزم میکنه. از ورزش کردن براقه و برهنه ست.

همه ی عضلاتش وقتی باسنش جلو و عقب میشد درگیر بودن، دستهایش بالاتنش رو روی من نگه داشته بود. از بازوهایش برای کردنم استفاده میکرد، از پشتش، از ماهیچه های شکمش، از رونهایش، از باسنش .

من حتی خودم رو ندیدم، فقط یه نگاه گذرا به اینکه زیرش چقدر ریزه ریزه بنظر میام. سفید گندمی مقابل برنگی اون .

موهام که دیگه تو کش نیستن روی شونه و گردنم فرو ریختن. سینه هام تکون میخورن و نگاه میون چهرم... حتی فکرشم نمیکردم میتونم انقدر برانگیخته و مه گرفته بنظر برسم، با گونه های صورتی چشمام شبیه جنون میدرخشن چون به تنها مردی نگاه میکنم که تا بحال بهش حس داشتم.

روی دست و پاهام نگه داشت و زمزمه کرد:

" به من نگاه کن ."

و سرم رو به بالا کشید تا خیرگیش رو توی آینه ببینم.

ازم میخواست ببینم و من به سختی میتونستم چشممو باز نگه دارم. منظره ی ما در حال عشقبازی به طرز وحشتناکی سکسی بود. پلکهام پر پر زدن. رمینگتون خودش رو بیرون کشید و خودش رو بین شکاف حرکت داد. لپ های باسنم رو اطراف خودش تکون داد و بعد خودش رو محکم با یه ناله ی رخوتناک وارد سکس دردناک مرطوبم کرد.

" به من نگاه کن . "

و من نگاه کردم. وقتی چشمهام رو باز کردم همه ی اون عضلات دسته شده، شونه های پهن، سینه ی سخت و نوک سینه ی قهوه ای کوچیک براقش که از رطوبت میدرخشید رو دیدم. با دیدن دست راستش که به سمت شکم رفت تا سکسم رو نوازش کنه لرزیدم. بدنش مقابل بدنم لرزید و وقتی شستش رو مقابل سکسم اضافه کرد آماده ی ارضا شدن بودم. با نیاز شعله ور شدم. اون زیباست، و مردونه ترین چیزیه که تا بحال دیدم. و اون مال منه .

اون نگاه شهوتناک توی صورتش به خاطر منه. هوس توی چشمهاس به خاطر منه. ارگاسم شدیدی توی پایین تنم پیچید و با ضعف ناله کردم، برای آزاد شدنش التماس کردم.

اون من رو شنید.

جوری تو آینه نگاهم کرد که انگار هرگز چیزی مثل من ندیده... چشمهاس وحشی، بدوی و تصاحب کنندن.

تا اون سر آلت سختش رو توی ورودی خیسم تکون میداد و متوقف میکرد تمام وجودم از لذت رعشه گرفت .

حرکتش توی اوج لذت متوقف میکرد و بعد، با یه حرکت اروم با ریتم دلپذیری به بدنم برگشت.

جیر جیر کردم:

" آره . "

با هل دادن خوش به جلو چشمه‌های بسته شدن. ارگاسم درونم رو سخت و محکم کرد.
از تصویر سکس‌باز غرق در شهوت برای من لرزیدم. بی هوا موهام رو توی مشتتس
پیچید و سرم رو چرخوند و با دهانش مال من رو در هم کوبید.

سکسم از خواهش خیس. آلتش، کلفت و سخت، درون سکسم حرکت میکنه، درون
وجودم. با عضلات سکسم سخت تر فشارش دادم و توی خواهش صامتی بی وقفه باسنم
رو به عقب هل دادم.

التماس کردم:

" هر اینچت رو درون من فرو کن... من هر اینچ از تو رو میخوام."

با یه غرش عمیق تر کوبید و حرکتش یه ناله از از گلو بیرون کشید. سرعتمون ناگهان
وحشیانه بالا رفت. میتونستم تکون خوردن سینه هام با کوبیده شدنم رو ببینم. بدنم زیر
ضربات قدرتمند لگنش منقبضه. عضلات دوسر بازوش با نگه داشتن باسنم برای اینکه
واسش ثابت بمونم منقبض بودن.

اون همین الانم ویرونه.

لگنش بهم ضربه میزنه و من توده ای از شهوت لرزوم با یه تصویر باشکوه از اون
پشت من .

با چشمهای بسته. عضلات برآمده. چهره ی سخت. خودمو به عقب هل دادم و نالم رو تا
اون گرم درون من، درون سکسم خالی میشد فرو دادم. ضربانش به اندازه ی خودش
قدرتمند بود. سکسم با دیدنش با داغی خیس شد و بلافاصله دنبالش کردم.

تا لرزه ها من رو فرا میگرفتن به پمپ کردن داخلم ادامه داد. دستش رو بین پاهام
گذاشت و با اون دست بزرگ پینه بسته به نوازش سکسم که من رو دیوونه میکرد ادامه
داد. به آرومی اسمش رو جیغ زدم و اون اسم من رو غرید. و وقتی روی تشک سیر
شدیم دقیقا میدونستم.

میدونستم. مطمئنا میدونستم. صد در صد ضربدر ده.

من مقابل عشقش سر تعظیم فرود اوردم.

یک بازدید کننده

هوایمایی بین المللی Chicago O'Hare، من و بیت توی قسمت تحویل بار میون ازدحام مردم منتظر رسیدن هوایمایی ملانی ایستادیم.

همونطور که صفحه نمایش پرواز های ورودی مقابل رو چک میکردم بهش گفتم:

" بیت، یه چیزی هست که قصد داشتیم راجیش باهات حرف بزنم. "

توی لباس مردی در کت شلوار مشکی شبیه بادیگارد بنظر میرسید، حتی وقتی برای ریلکس کردن پاهام بلند شدم دنبالم اومد. میدونم این فقط برای اینه که رمی گفته چشم از من برداره و میدونم اگه ملانی اینجا بود واسه دستشویی رفتنمون هیجان زده میشد تا فقط ببینه مرد بیچاره چیکار میکنه. مثل همون کاری که توی ماجرای فست فود -Jack in-the-Box کرد. ولی بیت انقدر پسر خوبی هست که نمیخوام با رمی توی منگنه بذارمش.

مگه اینکه.. تحت فشار باشم.

که به این معنی میشه که احتمالا الان.

" خب بیت اون شبی که رمی از رینگ بیرون پرید چون من یه نفر رو دنبال میکردم رو یادته؟ معلومه که یادته. "

نفرت اشکار توی صورتش به فقهه انداختم.

وقتی متوجه شدیم سندلیامون توسط گروهی از دانشجویان اشغال شده در نهایت کنار چرخها ایستادیم.

" اون دختره خواهرم بود بیت. خواهر کوچیکترم که فکر میکنم خودشو با ادمای اشتباهی قاطی کرده و واقعا فکر میکنم باید قدمی بردارم و کمکش کنم. نه. فکر نمیکنم میدونم. "

اصرار کردم:

" اوه میشه به منم یکی بدی؟ "

پیت تازه یه آدامس تریدنت برای خودش درآورده بود و یکیم به من تعارف کرد.

" رمینگتون خودش پیگیره پس فکرشم نکن. "

" چی؟ "

با اون جمله تمام افکارمو پروند. با حالت گیجی به آدامس اهدایی خیره شدم، بعد از فویل خارجش کردم و تو دهنم انداختمش. مزه ی شیرش با اولین حرکتم واسه جویدنش انقدر خوب تو دهنم زبونه کشید که مجبورم کرد قبل حرف زدن چند بار بجومش.

" منظورت چیه که اون خودش پیگیره؟ آخرین چیزی که میخوام اینه که درگیر هر چیزی بشه که به عقرب مربوطه. "

پیت جوری قیافشو توی هم کشید که انگار آدامس تو دهنش مزه ی دونه ی درسته ی قهوه میده.

" منم نمیخوام. ولی رمی الانشم برای مذاکره ارتباطاتی برقرار کرده که اونو بهت برگردونه. بهت هشدار میدم قرار نیست آسون باشه. بخصوص وقتی خواهرت نخواست بیرون بیاد حتی وقتی رمی کلی پول پیشنهاد کرد. "

دلم به هم پیچید. اوکی، وقت حقیقته. بنظرم بی نهایت سخاوتمندانه و به طرز جهنمی هات اومد که رمی اینکارو برای من کرده ولی نمیتونم همچین اجازه ای بدم. به خصوص الان که حقیقت رو میدونم نمیخوام درگیر هیچکدوم از محرک هاش بشه. که احتمالا عقرب یکی از اونهاست، کسی چه میدونه؟

" لطفا پیت، میخوام رمی اینو بیخیال شه. نمیخوام اون رو تو دردرس بندازم. "

توی یکی از چرخ هل پسر بچه ای میچرخید و یه کیف با خودش میچرخوند در حالی که پدر گرفتار به بچه ی نوپا رسیدگی میکرد. بنظر هر دومون بل سرگرمی تماشا میکردیم.

" نگران نباش بروک. ما حواسمون به رم هست. و رایلی کسیه که الان با احمقای اون حشره صحبت میکنه. اصلا امکان نداره بذارم رمی خودش با عقرب درگیر بشه. خیلی چیزا بینشونه. لچ کرده بود خودش بره ولی بهش یادآوری کردم اگه از بوکس اخراج بشه دیگه نمیتونه تو رو استخدام کنه. برای اعتراض غر غر کرد ولی آخرش آروم شد و راضی شد رایلی رو بفرسته. "

لبخند صورتم رو به درد آورد. اینکه پیت از من برای مهار اراده ی آهنین رمی استفاده کرده به طرز باور نکردنی ای سرگرم کننده به نظرم رسید.

از پیت پرسیدم:

" دلیلی داره که عقی کوچولو و رمی انقدر باهم خوبن؟ "

با طعنه جواب داد:

" عقی. "

با لبخند سرگرم شده ای گفت:

" ابله ها (پدر مادر رمی رو میگه) استخدامش کردن رمی رو از مبارزات حرفه ای بیرون کنه. رمی از کون لکش متنفره و نمیتونم واسه جمع کردنش از زمین صبر کنم. "

" اون بود؟ از لحظه ی ملاقات بدشگونمون تو کلوب ازش متنفر شدم! "

گفتم و نگاهم رو به پیت برگردوندم.

" پس تو هم باهام موافقی که رمی رو از دردرس دور نگه داشتن بهترین کاره؟ من حتی نمیخوام وسوسه بشه با عقرب چشم تو چشم بشه و قطعا نمیخوام واسه خواهرم پول بده. اون یه زن آزاده! باید خودش بیرون بیاد. پیت، من مطمئنم فقط من میتونم با خواهرم حرف بزنم. باور دارم میتونم براش دلیل بیارم. "

پسر کوچولو چرخید و روی ساکهای یه نفر افتاد. خندش متوقف شد و صدای گریش تا پدر بالاخره بلندش کرد و به جایی که مادر منتظر چمدونهاشون بود برد هممه رو شکست.

پیت گفت:

" فکر کن اگه میگفتم بهت کمک میکنم. "

چشمهای قهوه ای متفکرش به سمت چرخیدن

" باید چیکار میکردم؟ "

اخم کردم:

" هیچی واقعا. "

با ادامسم به نزدیک ترین سطل زباله رفتم و با خودم وقتی پیت بلافاصله بهم چسبید لبخند زدم.

" غیر از اینکه جلوی فهمیدن رمینگتون رو بگیری که رفتم دیدن خواهرم. "

یه ابروش رو بالا انداخت. عکس العملش رو زیر نظر گرفتم. هیچوقت مخفی کار نیودم ولی نمیتونم بذارم رمی توی این دخیل باشه. این مقابل همه ی غرایز محافظت کننم واسه اونه.

" متوجهی این چیزی که باید انجام بدم، نیستی پیت؟ با چیزی که دیدم نورا نیاز به توجه جدی به واقعیت داره. و من نیاز دارم چند تا دلیل براش بیارم. "

با یه سر تکون دادن خفیف موافقت کرد:

" متوجهم. "

به ستون تکیه دادیم

" فقط از اینکه وقتی رمی بفهمه چی میشه خوشم نیاد. "

" قرار نیست بفهمه. ملانی کمکم میکنه توی مبارزه ی بعدی بهش پیغام بدم. باهاش توی نزدیک ترین رستوران قرار ملاقات تنظیم میکنم و تو فقط وقتی میرم باید پوششم بدی. "

" بروک اگه اتفاقی بیوفته اون سرمو میزنه و من یکم زیادی بهش وابستم، میفهمی؟ "

" قرار نیست اتفاقی بیوفته. من کلاسای دفاع شخصی رفتن پس میدونم باید باهاش چیکار کنم. تنها پسری که نمیتونم زمیک بزوم رمیه. "

پیت پقی خندید:

" تو اونو با خاک یکسان کردی بروک. "

" بامزه ای رفیق. "

حالا حض کرده اخم کردم که احتمالا چشمهای شکل سگ پایم رو چندان تاثیرگذار نمیکنه.

" بیخیال. کمک کن؟ لطفا؟ "

اخم متفکری از چهرش گذشت و همینطور که عمیقا اوی فکر فرد میرفت دو تا ضربه به چونش زد.

" فقط به شرطی که رایلی و دوستت باهات توی ملاقات بیان. "

" مرسی. خوبه. آره! ممنونم بیت. "

تسلیم لحظه شده بهش دست دادم و متوجه شدم به همه ی تیم ملحق شدم. از مهلت سه ماهه ی رو به اتمام ترسیدم. میخوام بمونم یا میخوام برم؟ میخوام بمونم. هیچ شکی درش نیست. ولی حداقل باید نورا رو به سلامت به خونه ببرم.

#پارت_171

اگه برای راضی کردنش خوش شانس باشم بعد اینها تصمیم اینکه چیکار بکنم بستگی به این داره که مسائل با رمی چطور پیش برن. خیال رفتن حتی اگه موقتی باشه آشفتم کرد.

" هیچ برادری داری رفیق؟ "

" رم. "

چشمام درشت شدن. باور نمیکنم این پسرک قراره باز شگفت زدم کنه.

" اون برادر واقعیته؟ "

" برادر خونی نه، لعنت، ما اصلا شکل هم نیستیم! من شبم رمی روز! من برادر خونی ندارم... برادر قلبی من رمه. "

فکر کردم چقدر شیرینه که پیت رمی رو برادر روحی خودش میدونه، و اگه رمی جفت روحی من باشه، پیت برادر شوهر روحی من میشه... خب باز دارم جفنگ میگم وقتی بهترین دوستم توی دنیا خدا رو شکر داره میاد من رو از تصوراتم نجات بده.

اون اینجاست. دقیقا بیرون فیلم. ملانی شیرین من، یه چمدون صورتی براق پشت سرش میکشه، موهای بلونش رهان و عینک دودی روی سرشه. اون بیمبو 13 نیست ولی قطعاً شکل یکی از اونا لباس پوشیده. به عنوان یه طراح داخلی سبک ادغام شده یه نشونه هایی از ادغام شدن توی خودش هم داره. تا جایی که برایش اهمیت داره همه چیز با هم خوب میشن. امروز هم شبیه یه رنگین کمنه، دنیام رو رنگی میکنه.

به جلو پریدم و دستامو دورش حلفه کردم و به اون هم اجازه دادم من رو توی بازو های لاغرش و عطر Balenciaga بپوشونه.

" انگار همین الان پوستتو لایه برداری کردی به وضوح داری برق میزنی جنده خانوم!
"

گفت و برای یه نگاه با چشمهای تنگ شده عقب کشیدم.

" و یه پیرهن کوتاه جای ست ورزشی پوشیدی خب خب خب. "

به نظر عمیقاً تحت تاثیر میومد و بعد غرایز زنانش بلافاصله پیت رو نشونه گرفتن صداش. به تن بیا منو بکن تغییر کرد.

" خب، سلام. "

پیت گفت:

" سلام خانوم ملانی. "

بهشون گفتم:

" وای پیت ملانی صداش کن. ملانی پیت رو رفیق صدا کن. یالا، بزن بریم تو ماشین. "

به محضی که توی ماشین Escalade که اجاره کرده بودیم نشستیم ملانی گفت:

" یه کادوی کوچیک برات اوردم. "

به محضی که توی ماشین Escalade که اجاره کرده بودیم نشستیم ملانی گفت:

" یه کادوی کوچیک برات اوردم. "

و یه بسته ی عظیم کاندوم - فوق عظیم و به دلخواه خودش ربان پیچی شده - از کیف بزرگ مسافرتیش درآورد.

" واسه اینکه میخوای یکم دیگه واسه درست کردن بچه هایی که رمی میخواد صبر کنی. "

با مسخره بازی رشته ی فوق دراز رو توی هوا تاب داد.

" من به اونا نیاز ندارم دختر میتونی درست جلو روت اونا رو برگردونی تو کیفیت. من یه کیپسول توی بازوم دارم که هورمونها رو غیرفعال میکنه، یادت میاد؟ "

" اوه! پس تو واقعا میتونی همه چیز رو حس کنی حین... "

با شادی گفتم:

" همه چیز. "

و بدنم از یاد آوری تک تک اینج های رمینگتون تیت درونم منقبض شد.

ملانی خواهش کرد:

" بروک تو یه نگاه جدا شهوتی تو صورتت داری. همه چیز راجب خودت و خدای سکس رو بهم بگو. "

چشمهام گشاد شدن و بعد، از خنده ترکیدم. سرم به عقب پرتاب شد و شکمم رو چنگ زدم.

" تو الان منو شهوتی صدا نزدی. "

ملانی اخم غلیظی کرد و صداش رو عوض کرد:

" شهوتیییی شهوتیییی شهوتیییی تو حتی نمیتونی بدونی شهوت بنظر رسیدن اسمشو بگی. لعنتی، من حتی میتونستم توی تکست هات شهوانیتت رو حس کنم. به خصوص توی اون مستیت گنجه ی الکلی. "

همونجا متوجه شدم چقدر هیجان زده ایم. ما یه مکالمه ی کاملا شخصی توی صندلی عقب وقتی پیت رانندگی میکرد داشتیم. بیهوا خزیدن سرخی روی گونه هام رو حس کردم. دست ملانی رو گرفتم و با چشم ابرو به پیت اشاره کردم تا بفهمه به خاطر خدا باز نمیتونیم با وجود اون اینجا به گفتن " شهوتی " ادامه بدیم. نه که بهش اعتماد نداشته باشم ولی اون پسره. این شخصیه، لعنتی.

ملانی گفت:

" ۱۱۱۱۱ "

سر تکون داد. بعد جیغ کشید و باز بغلم کرد. بهش اجازه دادم بهم عشق بده و کمی از من بگیره چون دلتنگ ملانی شنگولم هستم.

شروع کرد به صحبت کردن با پیت راجب آب و هوا، که باد خیز اما افتابی و بعد از ظهر ها به طرز وحشتناکی سرد بود و بعد برای ناهار بردمش.

بعد سوپر سالادای بزرگ و ساندویچ پنینی 14 اون رو به رویال سوئیت دو خوابه ای که رمی برای من و خودش رزرو کرده بود بردم. کسی از اتاق اضافی استفاده نمیکنه و تا وقتی ملانی هم اتاق جدا داره تصمیم گرفتم تصمیم گرفتم برای مدتی به اتاق خالی دعوتش کنم تا بتونیم بدون اینکه کسی حرفامون رو بشنوه لاش کنیم.

برای ساعتها هر دو مومن پابرهنه توی تخت سایز کویین تبادل نظر میکردیم.

برام گفت که کایل با یکی قرار میذاره و پاندورا از وقتی باتری سیگار الکترونیکش از کار افتاده و حمل و نقل فدرال اکسپرس برای شرایط جوی تاخیر داشته باز داره سیگار میکشه. قطعا اونروز روز پاندورا نبوده. بعد ملانی خواست همه چیز رو راجب من بدون پس منم همه چیز رو راجب رمی گفتم. آهنگایی که به اشتراک گذاشتیم، وقتی که آدمای عقرب رو با بطری ترسوندم. همینطور راجب نورا براش گفتم.

ملانی با حیرت تمام پرسید:

" اون برای خوبی خودش همیشه زیادی بی تقصیر بود ولی حدس میزنی واسه چی اون کارت پستال های فیک رو میفرستاده؟ "

" نمیدونم. اصلا نمیتونم با این واقعیت که وقتی سعی کردم ببینمش فرار کرد کنار بیام. "

هر دو یکم با اخم ناشی از تمرکز راجبش فکر کردیم. بعد اون آه کشید:

" صادقانه بگم، نورا همیشه به طرز قابل ستایشی سر به هوا بود. شاید نیاز به یکم راهنمایی دوباره شدن داره. "

" شاید اینطوره. "

" خب حالا دست از گمون کردن بردار و بهم راجب عاشقونه ی آب دهن راه انداز جدید بگو. "

تا رویایی آه میکشیدم به شکم دراز شدم و پاهام رو تو هوا تاب دادم. رمی مشغوله و فکر کنم امروز برنامه ی دوییدن داره . دلتنگ نداشتن دوییدن باهانش شدم. دلتنگ نرمش دادنش، نگاه کردنش شدم. ولی حرف زدن خیلی حس خوبی داره. همونقدر برای گفتن مسائل هم دارم میسوزم انقدر که برای تبدیل به حرف کردنشون مشکل پیدا کردم. با وجودی که کسی اطرافمون نبود تا بشنوه محترمانه زمزمه کردم:

" خیلی دیوانه واره مل. "

اعتراف میکنم این برام خیلی مهیجه. اصلا نمیتونم بلند تر از این بیانش کنم.

" به هیچ وجه قبلا همچین حسی نکردم. هر بار که رمی لمس میکنه مل، حرکت هزاران چیز خوب رو درونم حس میکنم. بهتر از اندورفین. فکر کنم مثل اکسی توسینه15. میدونی میگن چقدر قدرتمنده؟ هورمون عشق؟ ولی من قبل هیچوقت حسش نکرده بودم. "

" تو عاشقشی احمق! "

ازش لرزیدم و بعد محکم سرتکون دادم.

اعتراف کردم:

" فقط نمیخوام بلند بگمش. "

قلبم همین الان هم از فکر متقابلا دوست داشته شدن از سمت اون چرخ های امیدوارانه میزنه.

" چون؟ "

" چون ممکنه اون همین حس رو نداشته باشه! "

صرفا فکرش باعث دلشکستگی شد.

احساسات رمی چطور عمل میکنن؟

میشه با فاز های مختلف یکی رو دوست داشته باشی و بعد دوست نداشته باشی؟

فکر کردن بهش درد آورده.

در جلویی پذیرایی باز شد و صدای قدمهاش روی فرش قبل از اینکه دم در ظاهر بشه شنیده شد. حرکت قلبم از تصویرش شتاب گرفت. تی شرت نمناک مشکی با نوشته های قرمز " Chicago Bulls" پوشیده و شلوار ورزشی ای که امروز قرمز و از کمر باریکش آویزون.

بنظر خیلی هات، شدنی، خیلی مردونه و راحت توی لباس هاش میرسه. نفسم تو سینم حبس شد.

وقتی متوجه ملانی شد گفتم:

" سلام ملانی. "

چشمهاش وقتی خودش رو روی تخت صاف کرد اندازه تخم مرغ شدن.

" وای خدا. "

به وضوح توسط اون چالهای گونه‌ی دلپذیر، موهای شلخته‌ی مشکی که انگشتها رو به وسوسه میندازه و اون چشمای دلربای آبی مبهوت شده بود. دستاش سریع روی دهنش نشستن.

" وای خداجونم، رمینگتون. من طرفدار پر و پا قرصتم. "

جواب نداد چون سرش به سمت من چرخیده بود و داشت مستقیم به من نگاه میکرد.
نمیتونم جلوی جوری که دیدنش روم تاثیر میذاره رو بگیرم. همه ی بدنم واکنش نشون
میده و از درون منقبض میشم، مرطوب و دردناک.
از تن صدای کاملا متفاوتی برای من استفاده کرد.

"هی."

صدای من هم متفاوت شد. بم تر.

"هی."

تا مرکز بدنم به هم ریخت.
اون اینکارو باهام میکنه.
اون از هر لحاظ من رو به هم میریزه. از همه ی جهات.
از چشمهای معصوم برق دار آبیش، تا بازو های عضلانی، تا چالهایش و جوری که
الان داره نگاهم میکنه، از سر تا پام رو بررسی میکنه انگار که نمیدونه وقتی پیرهن
سفید کتانم رو درآورد اول کجامو بلیسه و گاز بگیره...

با اون صدای خشدارش پرسید:

"ناهار خوردی؟"

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

در جواب اونهم سرتکون داد. بعد با همون تن صدایی که بنظر احساسی و عمیق و فقط
برای من به گوش میرسید پرسید:

"بعدا میای توی تخت؟"

سر تکون دادم.

و اونهم در جواب سر تکون داد. چشمه‌اش با هیجان درخشیدن. بعد دستش رو تنبلانه سمت مل دراز کرد.

" بای ملانی. "

" بای رمینگتون. "

در رو که پشت سرش بست هنوز نمیتونستم نفس بکشم.

" بروک اون پسر عاشقته. حتی من هم پروانه هارو برات حس میکنم. خیلیم بزرگن، مثل خفاش تو شکمم. "

خفاش هایی که بهشون اشاره کرد تو شکم منم هستن، به سمت سینه پرواز میکنن. قسم میخورم هیچ چیزی نمیتونه اینو اروم کنه.

در مقابل در حالی که نمیتونستم جلوی امیدم رو مثل یه دیوونه بگیرم گفتم:

" میتونه هر چیزی باشه... میتونه شهوت باشه، وسواس فکری؟ "

" این عشقه احمق. چرا باید جز برای خوشحال کردن تو من رو بیاره اینجا غاز! میخوای بهش بگی؟ "

شکمم از فقط فکر بهش به هم پیچید.

" هنوز نمیتونم. "

ملانی بهم یادآوری کرد:

" عادت داشتی عاشق اول بودن باشی. خانوم مدعی المپیک. "

" این فرق میکنه. من حتی نمیدونم میتونه اینو بهم برگردونه یا نه.

فکر کردم برگردم به چیزی که راجب فازهای دو قطبی بودنش یاد گرفتم و همه ی چیزی که تونستم در نظر بگیرم این بود که آیا توی بیان ژن هاش میتونه چیز متفاوتی نسبت بهم حس کنه؟ اگه بهش بگم عاشقش من رو کنار میذاره وقتی همه ی چیزی که میخوام نزدیکتر شدن بهشه؟

" بروک، اون به طرز درگیر توئه. البته که اونم همینو بهت برمیگردونه! "

چشمهای سبز ملانی برق زدن.

امید و ترس توی سینم وارد جنگ شدن و من هنوز فکر نمیکنم بتونم روی چیزی که داریم ریسک کنم.

آرزو کردم میتونستم حقیقت رو به ملانی بگم ولی اگر من رو بکشه هم من رازش رو برایش حفظ خواهم کرد. الان اهنگ " آپریس " رو کاملا واضح به یاد اوردم. و کلمات خواهش برای شناخته شدن رو. از من میخواست بشناسمش. نه از ملانی. و قطعاً نه از دنیا. پس من بیشتر بسطش نمیدم.

دستم انداخت:

" بروک اون رمینگتون تیره. البته که متفاوت بروکی! بگو چی برای از دست دادن داری؟ "

دلَم از دستپاچگی به هم پیچید

" اون میتونه من رو کنار بذاره. میتونه... علاقتشو از دست بده و دنبال چیز دیگه ای بره. نمیدونم! همه ی چیزی که میدونم اینکه اون زیادی مهمه و من نمیخوام اینو خراب کنم. "

من آخرین باری که چیزی رو شکستم هرگز دوباره کامل سرپا نشدم - این بدترین خاطره ی تمام عمرمه - و اون فقط زانوم بود. تصور شکستن قلبم صورتم رو توی دستهام با یه ناله پنهون کرد. حدقل اگر عشقم رو یه راز نگه دارم من و اون میتونیم هنوز این رابطه ی عجیب هیجان انگیز فوق العاده رو داشته باشیم، جایی که توی خفا میتونم عاشقش باشم و خیال کنم اون هم در خفا عاشقمه.

در دفاع گفتم:

" میخوام صبر کنم اون اول بهم بگه. "

بلافاصله من زحر بنظر رسید.

" اوق جوجه کوچولو. "

بلند شد و نمایشی به نوبت تو گوشهام زد و واقعی با یه بوسه روی پیشونیم من رو زد. " خیلی خب. پس تا وقتی تو شاهزاده ی جذابت رو قفل میکنی و بعدش شروع به شادی تا ابد میکنی ممکنه برم از کاندوم هام استفاده کنم. با ممکنه برم اویزون رایی و پیت بشم ببینم کسی میتونه منو بیره بیرون جایی رو ببینم. فردا میبینمت. جزئیات، جزئیات. "

قبل از اینکه راهش بندازم چلوندمش و قبل از اینکه در رو پشت سرش ببندم روی باسنش زدم. ریان نقره ای هیجان وقتی با پای برهنه به سمت اتاق خواب اصلی راه افتادم درونم به اهتزاز درومد. دوش آب باز بود. از فکر خزیدن زیر دوش کنار اون هیجان درونم منفجر شد.

تمام وجودم پر از خواهشه و وقتی بی صدا در دستشویی رو پشتت سرم بستم رمی سرش رو توی آینه ی جا دوشی میشست. ذرات چشم انتظار ط توی شکمم به حرکت درومدن. برهنه شدم. هیچوقت با مردی انقدر بی شرم نبودم ولی این مرد منه. تک و تنها مرد من. و اون سکسی و برهنه ست و من مثل یه مجنون دلتنگشم.

در شیشه ای حمام رو باز کردم و با پوست زیبای لغزنده و عضلات بزرگ سختش داخل ایستادم. سینه های برهنم رو به پشتش تکیه دادم و دستهام رو دور کمرش پیچیدم. غرش کرد و دستهام رو تنگ تر به دور خودش پیچید و کلمات عاشقتم اینجا درونم هستن هرگز توی زندگیم عاشق کسی نبودم و هرگز تصور نمیکردم میتونه اینطور باشه.

این شگفت انگیز ترین، نیرو بخش ترین، ترسناک ترین احساسیه که تا بحال توی زندگیم داشتم. به اندازه ی اندورفین معتاد کننده و بیشتر.

تیره ی پشتش رو تا پایه ی گردنش لیسیدم. دستهام رو پایین تر بردم تا تحریک شدگیش رو لمس کنم. از قبل کاملا تحریک شده بود و تمام حواس من به اون معطوف شدن. ارتباط بدنهامون، جلوی من در مقابل پشت با شکوه اون نبض تپنده ی زیر انگشتهام. از فکر اینکه این مال منه، فقط مال من احساسات بهم هجوم آوردن.

قبل از اینکه راهش بندازم چلوندمش و قبل از اینکه در رو پشت سرش ببندم روی باسنش زدم. ربان نقره ای هیجان وقتی با پای برهنه به سمت اتاق خواب اصلی راه افتادم درونم به اهتزاز درومد. دوش آب باز بود. از فکر خزیدن زیر دوش کنار اون هیجان درونم منفجر شد.

تمام وجودم پر از خواهشه. وقتی بی صدا در دستشویی رو پشتت سرم بستم رمی سرش رو توی آینه ی جا دوشی میشست. ذرات چشم انتظاری توی شکمم به حرکت درومدن. برهنه شدم. هیچوقت با مردی انقدر بی شرم نبودم ولی این مرد منه. تک و تنها مرد من. و اون سکسی و برهنه ست و من مثل یه مجنون دلتنگشم.

در شیشه ای حمام رو باز کردم و با پوست زیبای لغزنده و عضلات بزرگ سختش داخل ایستادم. سینه های برهنم رو به پشتش تکیه دادم و دستهام رو دور کمرش پیچیدم. غرش کرد و دستهام رو تنگ تر به دور خودش پیچید و کلمات عاشقتم اینجا درونم هستن. هرگز توی زندگیم عاشق کسی نبودم و هرگز هم تصور نمیکردم میتونه اینطور باشه.

این شگفت انگیز ترین، نیرو بخش ترین، ترسناک ترین احساسیه که تا بحال توی زندگیم داشتم. به اندازه ی اندورفین معتاد کننده و بیشتر.

تیره ی پشتش رو تا پایه ی گردنش لیسیدم. دستهام رو پایین تر بردم تا تحریک شدگیش رو لمس کنم. از قبل کاملا تحریک شده بود و تمام حواس من به اون معطوف شدن. ارتباط بدنهامون، جلوی من در مقابل پشت با شکوه اون، نبض تپنده ی زیر انگشتهام. از فکر اینکه این مال منه، فقط مال من احساسات بهم هجوم آوردن.

نجوا کرد:

" هممم. منو لمس کن بروک. "

هر دو دستم رو تنگ توی مشتت گرفت و روی آلتش راهنمایی کرد.

لرزه ی داغی به اندامم افتاد. من از مشتت بزرگش در حال راهنمایی مال من روی سختی بلند لغزندش کاملا شهوتی شدم. سوزان بین پاهام شعله کشیدم. قطرات آب رو از پشتت لیسیدم.

مثل یه گربه سینه های دردناکم رو به عضلات سخت پشتت مالیدم و زبونم رو در طول ستون فقرات زیبای کشیدش سر دادم.

" وقتی اسمم رو میگی پروانه تو وجودم میاد. "

چرخید و موهام رو توی دستت گرفت و سرم رو به عقب کشید تا چشم تو چشم بشیم. بهم خیره شد، نگاهش به شکل مثبتی درنده ست و سکسم رو توی چشم انتظاری نیازمندانه ای منقبض میکنه.

" بروک دامس. "

لرزیدم و بدن خیسم رو بهش تکیه دادم.

" قطعا پروانه هان. "

" بذار مراقبتون باشم... "

لیخندش آرام و گرگی بود

" بروک دامس. "

من خندیدم ولی اون نه و وقتی لبه‌اش رو لبهای من نشستن برای دادن یه نمونه بوسه ی اروم نبود بلکه برای یه بوسه ی سوزان غارتگر بود که تمام منطق ذهنم رو به یغما میبرد. مچهم رو گرفت و به آهستگی دستهام رو چفت پشتم کرد و موجی از هیجان درونم روانه شد.

من رو با منع کردن غیر منتظرش که اجازه میداد بدونم برنامه داره هرکاری میخواد باهام بکنه به هزارن قطعه تقسیم کرد. و من این رو دوست دارم. وقتی دندونهایم گردنم رو فشار دادن از ضعف ناله کردم. بی اختیار موج برداشتم تا گوشتم رو کاملا سخت فشار میداد. فکر کنم میخواد اولین مارکم رو بهم بده.

با هر دو دستی که هنوز توی دستهای بزرگش قفل بودن عقب کشید و نفس نفس زنون چشمهای نافذ آبییش رو روی سینه های برهنم قفل کرد.

نگاه وحشی توی چشمهایش باعث شد نفسهام بریده بریده از بین لبهام خارج بشن. میل ستون فقراتم قوس داد و اون خم شد. دهانش سینه م رو قاب گرفت تا محکم تر از هر وقت دیگه مک بزندش. با دست آزادش با اونیکی ور میرفت، کف دستش لیز و مصر بود.

عاشق جوریم که پوست تیره ی برنزش مقابل پوست لطیف سینه هام تقابل ایجاد میکنه. استادانه بافت رو تکون داد و نقطه ی سفت شده رو داخل گرمای دهانش کشید. دست دیگه ش دور کمرم محکم شد. بدنم مقابل بدن بزرگ تر اون لرزید، سکسم با نیاز وحشتناکی منقبض شد. آب با ریختن روی پشتش روی هر دو مون میپاشید. آتیش گرفتم، بی هوا الان خواستمش، زود، اورژانسی.

خواهش کردم:

" من رو داشته باش. "

خودم رو محکم بهش فشار دادم. چشمهایش وقتی یه نوک سینه و بعد اونیکی رو فشار میداد برق زدن.

" برنامه همینه. "

به راحتی از کمرم بلندم کرد و به جای پایین بردنم به سمت آلتش سینه هام رو به دهن گرفت. اول یکی، بعد دیگری رو مک میزد، عضلات بازوش تا من رو در هوا نگه داشته بود و خودش رو با نوک سینه هام تغذیه میکرد منقبض بودن. احساسات مثل صاعقه داغ میکنن. هر مک به سینم به انگشتهای پام حواله میشن.

وقتی دیگه نتونستم از رضایت مغز سوز جلوی ناله و پیچ و تاب خوردنم رو بگیرم من رو محکم دور آلتش کشید. نفسم تیکه تیکه از سینم خارج شد. صداس از نیاز و نگرانی خش برداشت:

" زیادی محکمه؟ "

من رو بالا کشید و عضلات دوسر بازوش تا منتظر حرف زدن من بود مثل سنگ سفت شدن.

بی نفس سرم رو به دو طرف تکون تکون دادم و شونه هاش رو گرفتم.

زمزمه کردم:

" من میخوامت... لطفا بذار داشته باشمت. "

چهره ش از نیاز درهم کشیده شد.

اینبار خیلی آرومتر پایین بردم ولی هنوزم به طرز حجیمی کلفت بود و هر اینچ من رو کش می آورد. تا خودم رو با شونه هاش نگه میداشتم ناله گلوم رو به ارتعاش در آورد. و وقتی شروع به حرکت کرد، واقعا من رو گایید، بیخیال شدم و زبونم رو روی ته ریش کمرنگ زیر فکش کشیدم و گوشش رو مکیدم. نفس نفس زنون و ناله کنان تا جایی که میتونستم سریع روش بالا و پایین شدم. تا جایی که میتونست سریع روم باشه.

وقتی زبونش رو داخل گوشم فرو کرد و به نرمی باهاش شروع به گاییدنم کرد لرزه ای از الکتریسیته تیره ی پشتم رو لرزوند.

" من عاشق... "

صداش لرزید، روش سکسی غیر منتظره ای که اون کلمات رو بیان کرد من رو با منجنیق تا یک قدمی ارگاسم پرتاب کرد.

" جوریم که اندازه ی منی. "

نصفی ناله، نصفی نفس زنون گفتم:

" منم عاشقشم. "

نرمه ی گوشم رو بین لبهاش فشار داد، نفسهای سنیگینش سینه ش رو تحت فشارش میذاشتن تا وقتی من رو بین بازوهاش پرس میکرد. همونطور که به حرکت ادامه میداد توی گوشم زمزمه کرد:

" تو خیلی تنگی. خیلی خیس. خیلی حس خوبی میدی. به طرز لعنتی خوش بویی. از لحظه ای که دیدمت میدونستم مال من میشی. نیستی؟ تو تمامت مال من نیست؟ "

نفس زدم:

" آره. "

تقریبا میو میو کردم چون عاشق هر حرف بودم.

لرزون از هر کلمه و همه ی کلمه هایی که فاش کرد تا متقابلا برایش زمزمه میکردم اجازه دادم من رو به چیزی وحشی و رها تبدیل کنن.

" بیشتر بهم بده. من همه ی تو رو میخوام رمی. محکمتر. لطفا محکمتر. سریعتر. "

تا وقتی داخل بازوهاش منفجر میشدم اسپاسم های سکسم ریتم دار دور آلتش شیریه ی اون رو میمکید.

وقتی دورش شل شدم پشت سرم رو توی کف دست آزاده گرفت و سرم رو محکم توی گردنش فشار داد. حتی سعی هم نکردم پاهام رو روی زمین بذارم. دوش رو بست و به بیرون حموم بردم.

حوله رو قبل از اینکه سریع یکی دور خودش بپیچد دور من پیچید. کاملا غش و ضعف کردم چون اون خیلی قوی و خیلی سکسیه. حتی اصلا مجبورم نشد قبل از اینکه بلافاصله به اتاق بره تا برهنه توی تخت باشیم من رو زمین بذاره.

این تنها هفتمین شب باهم بود نمونه ولی من هنوزم هیجان زده انتظار جوری که توی تخت به آغوش هم میخیزم رو میکشم.

امشب من رو توی تخت گذاشت و پتو رو رومون کشید. وقتی متوجه شد من سست و بیحالم جام رو درست کرد تا بتونه نازم رو بکشه. وقتی دراز کشیدیم از رضایت آه کشیدم.

پشت گوشم رو بو کشید و بعد دسش رو که میون موهام حرکت میکردن رو حس کردم، به نرمی نوازشم میکرد. زبونش به دنبال اونها اومد و به آرومی جایی که زیر دوش گاز گرفته بود رو لیسید. در طول قوس شونه هام، گوشهام حرکتش داد. هر اینچ رو هشیار کرد.

حس میکنم انگار اون یه شیر تنبله که با زبونش حموم میکنه، من رو میلیسه و بینیش رو روی بدنم میکشه. اون شبهای دیگه ام همین کارو کرده. غیر منتظرانه بودن ناز و نوازش بی تجربش من رو از عشق و شهوت به جنون میکشونه. من دارم معتاد این لحظات بعد از ارگاسم که من انقدر ریلکسم و اون هنوز انرژی داره تا جوری من رو نگه داره که نوازشم کنه یا بغل بگیردم و همه اون چیزهای وسواس گونه ی شیر مانند مردونه ی مالکانه ش رو انجام بده میشم.

گاهی اوقات آبش رو از رو پوستم پاک میکنه، ولی باقی اوقات بهم یه سری از بوسه های آروم مست کننده تا بین رونهام میده و با انگشتش آبش رو داخلم برمیگردونه انگار که دوست داده همیشه اونجا باشه.

گاهی با چشمهای آبی جسور با اون زمزمه ی سکسی پر از شهوتش که بعد از عشقبازی استفاده میکنه ازم سوال میکنه:

"خوشت میاد وقتی پوستت رو با خودم چسبناک میکنم؟"

خدایا عاشق جوریم که آبش رو "خودش" خطاب میکنه.

من عاشق هر کاریم که این بشر انجام میده!

خوابیدن باهاش هنوز برام تازگی داره. من هرگز قبلا با کسی خوابیده بودم.

هر بار به شهر جدیدی میرسیم گمون میکنم کدوم سمت تخت رو قراره بخواد ولی بنظر اون همیشه اونی که به در نزدیکتره رو انتخاب میکنه و من اونی که از در دورتره رو چون به دستشویی نزدیک تره. هرچند الان که بهش فکر میکنم حتی توی شب اولی که باهم خوابیدیم این اتفاق اتوماتیک وار افتاد.

اون سمتی از تخت خوابید که بتونه دست راستش رو دور من بندازه و من بتونم به سمت راستم بغلتم خودم مثل پاستیل کرمی رو توش گلوله کنم.

شب اولی که باهم بودیم، تیشرت مشکی زشتش رو پوشیدم ولی تا وقتی اون از تنم درش میورد حتی دیگه اذیتم نمیکرد. اون لخت لخت میخوابه و هیچوقت اون رو تو غیر حالتی که میخواد رو استخوانای سکسش بپره ندیدم. رمی ساخته شده تا هر چیزی که مردونه، عضلانی و سکسیه رو تبلیغ کنه. فکر کنم این جاییه که میلیونها میلیونش در میاد. تبلیغ دستکشهای بوکس، بعضی از طنابهای ورزشی، نوشیدنی ورزشی، و یه برند از شرت تنگ سفید سکسی.

به طرز مثبتی توشون خوشمزه بنظر میاد.

امشب هر دو به طرز دلپذیری برهنه ایم و شیر چشم ابی سکسی من بنظر برنامه داره انقدر من رو نوازش کنه تا از توجه تا مغز استخون برق بزنم.

تا سرش به پشتی تخت تکیه زده بود

ن رو به بغلش سنجاق داشت. متوجه شدم یکی از پاهای کشیده ی ضخیمش زیر ملحفه ها بی وقفه تکون تکون میخوره. بنظر کوچک ترین اثری از خستگی نداشت.

سست پرسیدم:

" تو داری... آشوب میشی؟ "

بین بازوهاش چرخیدم. متنفرم از اینکه الان از فاز ها سردرمیارم.

" فقط دارم فکر میکنم. "

برای راحتی خیالم لبخند زد و یه بوسه ی نرم روی لبام کاشت.
" ولی اگه یه وقت با تو از کنترل خارج شدم... "

به سمت کیف لپتاپش که روی پاتختی بود خم شد و یه سرنگ با مایع شفلف خارج کرد.
اون رو با سر پوشش به من داد. رمیده خودم رو عقب کشیدم انگار که قراره اونو توی باسن من فرو کنه.

" نه رمی. از من اینو نخواه. "

" این فقط برای اطمینان از اینه که من بهت آسیب نمی‌زنم. "

" تو هرگز به من آسیب نمی‌زنی. "

غرش کرد و دست آزدش رو میون موهای نمدارش کشید، نامیدی رو جذب کرد.

" میتونم. وقتی برات دیوونه بشم خیلیم خوب میتونم. "

" قرار نیست اینکارو کنی. "

" تو نمیدونی به من چه حسی میدی! من... "

دهانش رو کیپ کرد و تا چهرش رو تو هم میکشید یه عضله روی فکش بی وقفه نبض میزد.

گفت:

" من حسادت میکنم بروک. وقتی عادیم. "

حالتش به طرز بیچاره واری نامید بود.

" نمیخوام بدونم وقتی تیره میشم چیکار میکنم. به پیت حسادت میکنم، به رایلی حسادت میکنم، به دوستات حسادت میکنم، به هر کسی که بخواد باهات وقت بگذرونه. من حتی به خودم حسادت میکنم! "

" چی؟ "

" من به بودن باهات و به یاد نیوردن اینکه باهات چیکار کردم حسادت میکنم. به یاد نیوردن چیزی که بهم گفتی. "

دروم با محبت پر شد.

" من بهت میگمشون رمی. "

برای گرفتن سر پوشیده با موهای مشکیش خم شدم و بوسه ای روی فکش گذاشتم.
هنوز معذب بود.

" بیا اینجا رم. "

سرش رو به سینم فشردم و پیشونیش رو بوسیدم. همزمان با انگشتای چالاک و قدرتمند پشت گردنش رو مالیدم.

غرش کرد و سرش رو توی سینه هام فرو کرد، بلافاصله آروم گرفت.

توی موهای زمزمه کردم:

" مرسی که برام آوردیش (ملانی رو میگه) "

" میتونم پدر مادرتم بیارم. میخوای؟ "

وقتی ببینیش رو روی نوک سینه ی چروکم میکشید بنظر متمرکز میومد.

خندیدم:

" نه. "

اون خیلی حمایت گره و به طرز غیر منتظره ای هر چیزی که بخوام رو فراهم میکنه
يجوری که دلم میخواد اویزون بدن کشیدش بشم و خودمو شکل یه توپ گلوله کنم وتوی
قلب بزرگ مهربونش زندگی کنم چون تنها جاییه که دوست دارم توش زندگی کنم.

بنظر شیفته ی نوک سینه م شده بود. نگاهش میکرد و شستش رو روی اون میکشید و من هم پشت گردنش رو میمالیدم.

" من قراره اونو بهت برگردونم بروک. "

دلَم به هم پیچید. مطمئنا، مطمئنا میخواستم فراموش کنه من حتی به نورا اشاره کردم.

" نه رمی. بنظرم اون حالش خوب میشه و ما فقط باید تنهانش بذاریم، خواهش میکنم. فقط برای خودت و من بجنگ. خیلی خب؟ "

یکم بین بازو هام موند ولی وقتی دستهام شروع به شل شدن کردن و چشمام گرم شدن بلند شد.

ضعیف ززمه کردم:

" بیا باهام بخواب... بلند نشو. "

با آیدش برگشت و من توی بغلش گلوله شدم. انگار با مغناطیس جذبش شدم. از کمرم برای تکیه دادنم به بدنش استفاده کرد و برق رو به خاطر من خاموش کرد.

غر زدم:

" چشماتو ازیت میکنی. "

" هیششش مامان، الان نورش رو کم میکنم. "

اون منو لیسید و منم در جواب لیسیدمش، هر دو با هم خندیدیم.

پرسیدم:

" پیت گفت پدر و مادرت به دیدنت اومده بودن؟ "

" آره. برایشون یه مقدار پول فرستادم. این چیزی بود که میخواستن. "

ابروهام توی هم کشیده شدن.

" گفتن میخوان تو رو ببینن. "

" این چیزیه که اونها میگن. اونها تا وقتی یه چهره ی معروف بشم هرگز نخواستن ببینن. "

" باید خجالت بکشن. "

بلافاصله احساس حمایت گری کردم و نخواستم اون حس بدی داشته باشم پس صورتش رو با محبت قاب گرفتم.

" همچین چهره ی جذابی رو. "

تیکه تیکه خندید و لرزه ی نرمش به من منتقل شد. سرخوش از نزدیکیش، گرمایش، رایحه ی بدنش بین بازوهایم چرخیدم و صورتم رو توی گردنش فرو کردم تا نور ننتونه اذیتم کنه.

با سنگین شدن پلکهایم صدایی شنیدم و یه قطره ی تازه از چیزی روی گونه م چیکه کرد.

" ببخشید. "

نقطه ای که قطره چیکه کرده بود رو بوسید و خیزی رو پاک کرد. از میل ناخونده ناله کردم.

بازیگوشانه لبهام رو کشید، دندونهای مزه ی سیب میدادن. عاشقش بودم و ناگهان کاملا بیدار، احساس گرسنگی میکردم. عاشق بوی اونم، احساس اون، چشمهای اون، لمس اون، عاشق خوابیدن با اون، دوش گرفتن با اون، دوبیدن با اون. احساس جنون میکنم. جنون برای اون. اوکی، من قبل اینکه این رو با آواز بخونم میخوام بگیرم بخوابم ولی در عوض صدای حرف زدن خودم رو شنیدم.

" رمینگتون... "

صدام بی حال ولی با برانگیختگی کلفت شده بود.

آی پد رو کناری گذاشت دستش روی پیچ خم بدنم سرید.

انگشتهاش رو توی پهلوام فرو کرد و من رو در طول خودش کشید، جایی که میتونستم حس کنم سخت و آمادست. من خیلی براش آمادم، من آماده زاده شدم.

سرش رو با زمزمه ی هممم جلو آورد تا جوری که امیدوار بودم ببوسدم.

تا داشتیم روی صندلیهای ردیف اول تماشاچیان مسابقات زیرزمینی شیکاگو مینشستیم ملانی گفت:

" این خیلی هیجان انگیزه، صندلی های جایگاه مخصوص. براش ساک بزن تا پسره صدرصد عاشقت شه. "

به مل گفتم:

" خب من مجبور نیستم ساک بزنم چون عملیات اصلی خیلی هیجان انگیزه میدونی؟ "

ولی یکهو همه ی چیزی که تو ذهنم بود شد ساک زدن. یه ساک داپذیر استخون آب کن به مردی که عاشقشم بدم تا باعث بشه تا ابد عاشقم بشه.

ابرو هاش بالا پریدن:

" تو واقعا داری بهم پز میدی؟ "

" نه! من صادقانه - هیچ مسخره کردنی نیست اینجا - به بهترین دوستم موافقتمو اعتراف میکنم که به محضی که بتونم کاری کنم دهنمو از لبهای خوشمزش بگنم اولین ساکمو برای اون بزنم. "

باور نکردنی اتفاق افتاد. فکر کردم فقط کاری کردم ملانی سرخ شه. جوری با صورت قرمز بهم خیره شد انگار الان به یه عیاشی اعتراف کردم.

" خدای من. با دوست من چیکار کردی؟ کدوم گوریه آدم فضایی؟ بروک تو دیوانه وار توی عشق این رفیقمونی چون مگه کی تو راجب ساک زدن باهام حرف زدی؟ "

لبخندم بیهوا خاموش شد، مثل صدام.

" لطف دست از گفتن این جمله بردار فقط دلم رو پیچ میندازه. "

مل طعنه زد:

" عشق. تو عاشق رمینگتونی. رمینگتون عاشق توئه. "

"بیا دختر. "

با یه نگاه بازیگوش یه تیکه آدامس بادکنکی که از پیت دزدیده بودم رو بهش دادم.

" اینو بذار تو دهننت، میذاری؟ این از چسب درست شدهو گالتو بهم میدوزه . حالا اگه نورا رو هرجا دیدی بهم بگو. "

" من ساعت سه دیدمش. "

سوپرایز خون رو از صورتم بیرون کشید.

" دیدی؟ "

وقتی دیدمش بدنم منقبض شد . نورا بود. توی عمیقترین قسمت درونیم، امیدوار بودم یه کابوس باشه و اون پلنگ با موهای سرخ، صورت کشیده و تتوی عقرب مشکی کس دیگه ای باشه. ولی نیست.

این نورائه.

این دختری غمزده و در بدر دیده میشه.

و من مجبورم اون رو از دست خودش نجات بدم.

وقتی سر جاش روبروی جایگاه ما سمت دیگه ی رینگ نشست بازوی ملانی رو فشار دادم و تیکه کاغدی که کف دستش گذاشته بودم رو تگون دادم.

" اوکی، باید اینو براش ببری. خیلی با احتیاط تا اون گنده بکای کنارش متوجه رد و بدل شدنش نشن. "

" حله. "

موهای دم اسبیش رو تاب داد و به سمت دیگه ی رینگ قدم برداشت.

فکر کنم نورا من رو ندیده بود اما وقتی متوجه ملانی شد منقلب شد. ملانی کاملا لاس زن و بیمبو طور راه میرفت و وقتی نزدیک یکی از مردها شد عمدا سکندری خورد بعد برای عذر خواهی خم شد تا از نورا عذرخواهی کنه و دستش رو طوری تگون میداد که انگار داره میگه وای وای چیزی نشد و بعدش به سمت صندلش میش من راه افتاد.

بهم میگفتن که میدونه یه بمبه و من میخوامش. چالهایش نمایان شدن تا من رو بکشن. من رو بکشن.

این حقیقت که میدونم این مرد شب مال منه نمیذاره حتی نفس بکشم. ولی شکر خدا تونستم لبخند بزنم. پسر من خیلی دارم با هیجان میسوزم، البته که میتونم از سر جام لبخندشو بهش برگردونم.

مبارزه شروع شد. سرخوشانه بغل ملانی نشستم و به تتوی تاک محل ملاقات بازو و شونه ش نگاه کردم که برای کوبیدن رقیبش بود. قدرتش، کارش با پاهاش، سرعتش، هیپنوتیزم میکنن.

ملانی هر چیزی که میخواستم و حتی بیشتر بهش گفت، من رو سرخوش کرد
" بکشش رمینگتون! آره! آره! خداجونم، تو خدایی! "

با لذت خالص قهقهه زدم و بغلش کردم.

" وای مل. "

آه کشیدم و موزیانه زمزمه کردم:

" بهش بگو هاته. "

" چرا خودت نمیگی جوجو؟ "

چشمهایش و شونههایش رو برام جمع کرد.

" تو بگو خنگولک. "

اعتراف کردم:

" من نمیتونم. من هیچوقت نشده تو جمع هوار بزنم. معمولا من کسی بودم که برایش داد و فریاد میکردن. "

بهش تنه زدم.

" و حس میکنم صدام حواسشو پرت میکنه. یالا! بهش از طرف من بگو. بهش بگو خیلی هاته. "

روی پنجه پاش بلند شد و دستاش رو دو طرف دهانش گذاشت:

" بروک فکر میکنی تو تا ابد هات ترین چیزی رمی! رمی بروک عاشقته رمی! عاشق هر اینچ و سانتته! "

شوکه شدم:

" ملانی! "

یه دستمو جلو دهنش گرفتم و روی صدایش برگردندوندمش. ولی امروز جمعیت خیلی پر سر و صداست تقریبا مطمئنم نشنیده.

غصبناک نگاهش کردم و گفتم:

" یه آدامس دیگه بردار مل... منم حرفاتو پس میگیرم که دوباره نگیشون ملانی. "

" خب باشه. من فقط بهش میگم هاته و این چیزا. "

وقتی سفت و سخت سر تکون دادم قهقهه زد. رو پنجه هاش برگشت و با سقلمش دنده هام رو خورد کرد. من رو جوجه ماشینی صدا زد چون خیلی جوجه م و همه ی چیزایی که فکر میکردم و جزئت فریاد زدنشون رو نداشتم فریاد زد. که هاته. که خداست. که یه دیو سکسیه و انقدر سکسیه که خیپکس نمیتونه طاقت بیاره...

قسم میخورم اگه خودم میتونستم داد بزنم فریاد میزدم که مال منه، که عاشقشم، که اون دیو سکسیه منه... ولی من حتی نمیتونم اسمش رو میون جمعیت نجوا کنم. و متوجه شدم من شاید بعد از همه ی اینا یکم میترسم. چون هرگز تا قبل از رمینگتون قلبم رو به کسی ندادم. و اون قدرت این رو داره با همون قدرتی که رقبیش رو میکوبه خردش کنه.

ملاقات محرمانه

انتظار داشتیم نورا رو توی رستوران کوچیک ژاپنی فقط چند بلوک پایین تر از هتل ببینیم ولی من کاملا احساس مزخرفی واسه دروغ گفتن راجب امروز عصر به رمینگتون داشتم.

" من یه امور مالی برای خودم ردیف میکنم. "

وقتی امروز صبح پیت رو توی باشگاه دیدم بهم اطمینان داد:

" میگم تو و ملانی دارین میگردین و رایلی بعد شام برتون میگردونه تا رمی بتونه امور مالی ماهانش رو با من چک کنه. "

با رضایت سر تکون دادم ولی اعتراف میکنم که ازش راضی نیستم. در کل. بعدازظهر تهوع داشتم و عصبی بودم ولی حتی اونجا هم وقتی از دم در بهش دست تکون دادم و به ملانی اشاره کردم- کسی که با تمام درخششش با دامن کوتاه و تاب ناف نمای بندیش کنارم وایساده بود - و لب زدم ' با ملانی میرم بیرون. ' به بخش عمیق مخفی وجودم اجازه دادم از طرز نگاه رمینگتون از رینگ بوکس به خودش لذت ببره.

کلاه ایمنیش رو درآورد تا بهم لبخند بزنه و سرش رو مختصرا تکون بده. چشمه‌اش جوری که وقت دیدن من برق میزنن درخشیدن و بنظر فقط دست مل روی آرنج بود که باعث شد نپریم توی رینگ و هرکدوم از چالهای ویرانگرش رو نبوسم. بالای پله ها لباس راحت شلوار مشکی رسمی مردونه و شومیز پوشیدم.

تا رایلی ما رو به سمت رستوران میبرد ملانی گفت:

" من هنوز نمیفهمم چرا نمیخوای رمی چیزی راجب این بفهمه. "

" چون رمینگتون یکم گرایش آلفا گونه داره. "

" که توی آخرین بررسی سکسی بوده. "

" مل این فیلم نیست. من نمیخوام اون نتونه تمرکز کنه یا بخاطر من تو در دسر بیوفته. "

مل هوفی کرد:

" بروک تو همه ی عاشقانه ی رابطتون رو از بین میبری. "

نالہ کردم و سرم رو با ناراحتی تمام به شیشه ی ماشین زدم.

" مل من به اندازه ای که هست حس بدی دارم. لطفا. مردمی که برای گذروندن زندگی کار اون رو انجام میدن اسلحه ی مرگبار به شمار میرن. اونا به صورت قانونی نمیتونن خارج از زمین مسابقه مبارزه کنن میفهمی؟ "

" آره. با این وجود چرا یه مرد نمیتونه با مشتتاش توی خیابون مبارزه کنه وقتی بقیه با اسلحه هاشون پشت سرم میدون. من واقعا باید به سناتور شکایت کنم. "

" خیلی خب خانوما، اگه بعدا نامه رو به کنگره بفرستیم رسیدیم. "

ملانی همون طور که در پشت رو باز میکرد به رایلی خیره شد و اونهم حین پیاده شدن مل خیرگیش رو جواب داد. نمیدونم بینشون چی شده. ملانی معمولا با بقیه خوبه، رایلی هم با معمولا خوش مشربه. غیر الان.

بهش گفتم:

" مرسی رایلی. من زود برمیگردم. "

" زهرمار و برمیگردم. منم باهاتون میام. "

" ما به تو احتیاج نداریم. "

ملانی اینو گفت و با یه نگاه از بالا به پایین و سربالا ادامه داد:
" من و بروکی برای بیست و چهار سال بدون کمک شما عالی پیش رفتیم. "

رایلی سفت و سخت گفت:

" من این کارو برای رمینگتون میکنم نه شما. "

شکر خدا وقتی به در رستوران رسیدیم دست از جر و بحث برداشتن.

فضای ساکت رستوران رو از نظر گذروندم، از سلف سبز رنگ که یه قفسه از نقاشی قاب گرفته از ماهی خام داشت رد شدم تا به ده ها میز چوبی مشکی رسیدم تا متوجه بشم همشون غیر از یکی خالین.

برای انگشت به دهن کردنم تنها کسایی که اینجان، یکیشون کنار ما سه نفر کنار در وایساده یه مرده با چهره ی نگران ژاپنی که هیچکاری غیر از نگاه کردن ما پشت بار سوشی انجام نمیده، نورائه که منقبض پشت میز گرد کوچیک توی گوشه ی دور از ما نشسته، سه تا مرد گوشتالوئن که متوجه شدم همونا احمقاین که سعادت این رو داشتم پس سرشون رو توی کلاب بزنم، و البته که عقرب گنده بک عوضیه که داره سمتون قدم برمیداره انگار میزبان لعنت شده ی عصرمونه.

اصلا نمیدونم صاحبای رستوران رو با زور ترسونده یا رستوران رو با تهدید، یا بنجامین فرانکلین تعطیل کرده ولی خب کدوم عقل سلیمی میخواد با این رفقا شام بخوره؟

باشه. ظاهرا خواهر من.

نورا همیشه رمانتیکمون بوده. همیشه دوست داشت گربه، سگ، موش یا پسری رو نجات بده. من هیچوقت قصد به دست آوردن معجون عشقی که اون ظاهرا برنامه ی تجربش رو داشت رو نداشتم، البته قبل از اینکه رمینگتون رو ببینم.

انکار نمیکنم من هر چیزی که رمینگتون بخواد باهاش سیرابم کنه رو مینوشم.

حالا من عقرب رو میبینم که با بدن بزرگ گندهش نزدیک میشه و در لحظه احساس پشیمونی میکنم که رمی نمیدونه کجام. در اعماق درونم یه نقطه ی انفجاری شروع به رشد کرد.

نه فقط از ترس این مرد، از ترس اینکه رمی چیکار میکنه اگه بدونه من یه وقتی با اینها اینجا بودم. این برام خیلی جدید، بودن تو یه رابطه. من اصلا نمیدونم اون قراره برای من چیکار کنه. ولی میدونم من برای اون همه کاری میکنم. هرکاری شامل این میشه که از ملاقات من با نورا کاملا دور بمونه.

فقط امیدوارم از باز کردن پای پیت و رایلی به این ماجرا پشیمون نشم.

وقتی یک فوتی ما متوقف شد نفسم حبس شد. چشمهایش سبز و موذی اند. این به همراه بوی ماهی که از بار میاد یکم بهم حالت تهوع داد. تتوی مشکلی تنها چیزی از صورت حال به هم زنش که میتونی ببینی. اصلا نمیفهمم چرا باید کسی اون جونور رو روی صورتش بخواد. یه تتوی D3 و عقرب جوری بنظر میرسه که در حال بالا رفتن از پوستشه.

کلماتش رو مثل سنگ بهم پرتاب کرد:

" خب اگه این همون جنده کوچولو نیست... طوفان کجاست؟ باز خودشو زیر دامنت قایم کرده؟ "

خشم فلج کننده ای درونم طغیان کرد و گلوم رو محکم دور کلماتم منقبض کرد:

" اون کار بهتری برای انجام دادن داره. "

با چشمهای تنگ شده به من نگاه کرد، بعد به ملانی، بعد به رایلی.

" فقط تو. "

انگشتش رو توی هوا به سمت من تکون داد

" میتونی رد بشی. "

شروع به رد شدن کردم ولی با یه دستش متوقفم کرد و انگار که مشتاقانه انتظار بکشه توی وضعیتش حالت سرخی ای شکل گرفت.

چشمه‌اش با خباثت برق زدن. روی عقرب یخی روی صورتش زد و دندونه‌اش برق زدن، همشون با یه رشته الماس سیم پیچی شده بودن.

گفت:

" اول باید عقرب رو ببوسی. "

همه ی جوارحم از شوک و ترس درخواستش سکت شده زدن. در جواب لبهام رو به هم فشار دادم و نگاهم به پشت سرش افتاد. در کنار رستوران کوچیک، پشت میز گوشه نورا نشسته بود. نگاه عسلی رنگ خواهرم رو دیدم و از خالی بودن نگاهش نامیدی درونم پخش شد.

چطور میتونم بذارم اینکارو با خودش بکنه؟ نمیتونم.

من

اصلا

نمیتونم

عقرب دنبال عشق و حالشه و خوار کردن من. میخواد بهم نشون بده اون امروز قدرت داره. ولی نمیتونه خوارم کنه اگه بهش نشون ندیم درخواستش چقدر منقلب کرده.

وحشیانه سعی کردم خودم رو متقاعد کنم این هیچ معنی ای نداره. یه قدم لرزون گمراه کننده به جلو برداشتم ولی تمام بدنم شروع به انقباض برای کاری که در حین انجامش بودم کردن و یه سرخی وحشتناک از شرمندگی کاری که در حال انجامش پوستم رو پوشوند.

پیت هشدار دهنده اما همزمان خواهشمند گفت:

" بروک. "

ولی یا یه بوسه روی تتوی حال به هم زن بود یا پیشکش کردن نورا به این مرد یا ریسک در افتادن رمینگتون با این بازنده ها. و من هم نمیتونم هیچکدوم اینها رو انجام بدم. خیرگیش وقتی به سمتش قدم برمیداشتم مثل مار روی پوستم میخزید ولی تمام چیزی که میتونستم روش تمرکز کنم خواهرم پشت میز پشت سرش بود. نفس عمیق کشیدم و خودم رو از لرزش منع کردم. وقتی قدم آخر رو برداشتم درخواستش به قدر درخواست فتح اورست و حفر یه چاه به پایینش از من غیر ممکن اومد. دلم بری شکایت به هم پیچید و به طرز خطرناکی نزدیک عق زدن روی حیوون خزنده شدم.

بوی ماهی و یه آشغال پست تمام عیار رو میداد.

آرزو کردم تخمشو داشتم تا بتونم عنش رو دربیارم.

بی هوا یادآور واضحی از یه شو که پدرم عادت داشت نگاه کنه و اسمش فاکتور ترس بود جایی که مردم همه ی کارهای نامتعارف رو انجام میدادن و همینطور با مارها و عقرب های زنده توی جعبه میرفتن. اگه مردم میتونستن برای پول اینکارو انجام بدن، من قطعاً میتونستم برای خواهرم انجامش بدم.

غرورم رو کنار زدم و ارادم رو به کار گرفتم. لبهام رو وادار به محکم جمع شدن کردم و وقتی رو پنجه ی پام بلند شدن احساس سنگ داشتن.

قبل از اینکه حتی تماس ایجاد کنم زردآب توی گلوم بالا اومد.

دار و دسته ی عقرب تف کنان گفتن:

" اینو ببینین. جنده ی لعنتی رمی داره عقربو میبوسه. "

تحقیر توی صدایشون باعث شد بخوام فرار کنم و بالاجبار خودم رو با فشاری که سالها حس نکرده بودم مخفی کنم. مقابل خودم شورش کردم، روی هوا بوسیدمش و عقب کشیدم.

" خب. انجام شد. "

وقتی این رو گفتم از لرزش صدام متنفر بودم.

قهقههش عمیق، تیره و ترسناک بود وقتی به سمت آدامش برگشت.

" اون منو بوسید؟ واقعا جنده ی طوفان عقرب رو بوسید؟ من که اینطور فکر نمیکنم. "

چشمهای نخودی سبز رنگش روی من لغزیدن و همراه شده با اون خیرگی تو اون لحظه چندان بهم احساس قدرتمند بودن ندادن.

" من بوسه ی تو رو حس نکردم. حالا قرار لیشش بزنی. "

دوباره برق رشته ی الماسشو بهم انداخت.

رایلی من رو گرفت. چهرش با نگرانی پوشیده بود. هشدار دهنده بهم گفت " بروک. " و من رو بلافاصله به دلیلی که چرا اینجام برگردوندم. سریعا خودم رو عقب کشیدم و یه بار دیگه با عقرب رو در رو شدم.

چطور میتونستم برم؟ از طرف دیگه چطور میتونستم با نورا راجب گهی که توشه حرف بزوم؟ فقط فکر اون توی چنگ این خزنده ی انسانی حالم رو به هم میزنه. چطور میتونم با همچین از راه بدری ببینمش و کاری نکنم تا کمکش کنم؟

خشکی دردناک گلوم رو فرو دادم. با شجاعت دروغین سرم رو جلو بردم و از انجام هرکاری غیر لیسیدن ناهنجاریه روی گونه ی حال بهم زن اون مرد نامید شدم.

" میبوسمش. قول من رو داری. "

فاکتور ترس

تو میتونی اینو برای نورا انجام بدی.

اگه تونستی صد متر رو توی ده ثانیه و پنجاه و دو صدم ثانیه بدویی میتونی پوست حیوانی اینم ببوسی.

همونطور که متفکر بررسی میکرد شیطان توی چشمه‌اش کمین کرده بود. با تمسخر باهام حرف زد:

" خب اگه نمیخوای بلیسش، پس باید حداقل پنج ثانیه نگهش داری، هوم جنده ی رمی؟ حالا بیا عقربو ببوس. "

به تتوش اشاره کرده و دلم وقتی به سختی خودم رو مجبور میکردم ظاهرم خنثی بمونه و نشون بدم اون حشره ی انسانی چقدر پیش پا افتاده و درخواست حال بهم زنش برام بی ارزشه پشت هم اسپاسم کرد. وقتی رو پنجه‌ی پام بلند شدم لق زدن رو برای زانو هام

ممنوع کردم، لبهام رو کیپ کردم و چشمهام رو با قدرت باز نگه داشتم. وقتی لبهام با پوست خشک نقاشی شدش تماس پیدا کرد نفرت و خشم درونم تجمع کرد. وقتی پنج ثانیه طولش دادم احساس مسمومیت میکردم و قلبم از درون سیاه شده بود. آسیب دیده و مچاله شده توی شرمزدگی تمام کمال. با گذشت یک ثانیه ی دیگه پاهام لرز گرفتن و جوارحم توی این برزخ از کار افتادن، از پس زدن فساد و فقط اراده ی مطلق روی پاهام بندم میکرد.

خشکی دردناک گلوم رو فرو دادم. با شجاعت دروغین سرم رو جلو بردم و از انجام هرکاری غیر ایسیدن ناهنجاریه روی گونه ی حال بهم زن اون مرد نامید شدم.

" میبوسمش. قول من رو داری. "

فاکتور ترس

تو میتونی اینو برای نورا انجام بدی.

اگه تونستی صد متر رو توی ده ثانیه و پنجاه و دو صدم ثانیه بدویی میتونی پوست حیوانی اینم ببوسی.

همونطور که متفکر بررسی میکرد شیطان توی چشمه‌هاش کمین کرده بود. با تمسخر باهام حرف زد:

" خب اگه نمیخوای بلیسش، پس باید حداقل پنج ثانیه نگهش داری، هوم جنده ی رمی؟ حالا بیا عقربو ببوس. "

به تتوش اشاره کرده و دلم وقتی به سختی خودم رو مجبور میکردم ظاهرم خنثی بمونه و نشون بدم اون حشره ی انسانی چقدر پیش پا افتاده و درخواست حال بهم زنش برام بی ارزشه پشت هم اسپاسم کرد. وقتی رو پنجه‌ی پام بلند شدم لق زدن رو برای زانو هام ممنوع کردم، لبهام رو کیپ کردم و چشمهام رو با قدرت باز نگه داشتم. وقتی لبهام با پوست خشک نقاشی شدش تماس پیدا کرد نفرت و خشم درونم تجمع کرد. وقتی پنج ثانیه طولش دادم احساس مسمومیت میکردم و قلبم از درون سیاه شده بود. آسیب دیده و مچاله شده توی شرمزدگی تمام کمال. با گذشت یک ثانیه ی دیگه پاهام لرز گرفتن و جوارحم توی این برزخ از کار افتادن، از پس زدن فساد و فقط اراده ی مطلق روی پاهام بندم میکرد. طولانی ترین پنج ثانیه ی عمرم بود. جایی که فرا تر از تحقیر تحقیر شدم، فراتر از توضیح عصبانی، و پست تر از وقتی که ویدئوی شکستن زانوم رو دیدم.

وقتی به عقب برگشتم و از اینکه هنوز حتی زمین زیر پامه شوکه شدم با لبخندی که هیچ چیزی تهوع آوری عظیمش رو کم نمیکرد با دستهای بزرگش به نورا اشاره کرد.

" خیلی خب حالا. "

وقتی تیره ی پشتم رو صاف کردم و سمت نورا راه افتادم از از خود بیخاری تلو تلو میخوردم و جلوی فشار رفتن به آشپزخونه و شستن دهنم تا تمیز شدن مقاومت کردم. احساس کثیفی و پستی داشت و فکر بوسیدن رمی قشنگم با همین دهان چشمام رو پر کرد و گلوم رو تنگ.

وقتی به میز خواهرم رسیدم دیگه احساس پژمردگی داشتم. اطراف غیر از میز کوچیک ما که یه چای ساز برقی و چوب غذا خوری چینی برای چهار نفر روش داشت پر از میزهای خالی با صندلی های وارونه روی میز بود.

" نورا. "

صدام به طرز فریبنده ای نرم بود ولی درونم کلاف احساسات بود، حتی رنجیدگی از خواهرم به خاطر نشستن و تماشا کردن من که مجبور شدم تتوی دوست پسر کثافتش رو ببوسم هم بود. ولی با دیدن حالت بی روح صورتش، دختری که سمت دیگه ی میز میدیدم، نزار و لاغر، رنگ پریده و واقعا ناراحت واقعا خواهر من نبود.

برای گرفتن دستش روی میز خم شدم و وقتی بهم اجازه نداد بگیرمش و با کمی فین فین زیر میز قایمیش کرد دلگیر شدم. برای یک دقیقه توی سکوت همدیگه رو نگاه کردیم. اینکه دیدن تتوی عقرب روی صورت خواهرم که تقریبا داشت وارد چشمش میشد ویرانگر ترین چیزی بود که به عمرم دیدم تکونم داد.

نگاهش روی مردها، ملانی و رایلی رفت که دم در انتظار میکشیدن.

گفت:

" تو نباید اینجا باشی بروک. "

وقتی دوباره نگاهمون بهم گره خورد از دشمنی تو نگاهش که به وضوح شکنج میکرد شوکه شدم.

عصبانیت من رو هم ناگهانی تکونم داد و چشمهام رو تنگ کردم.

گفتم:

"نورا مامان میخواست بدونه کروکودیل های استرالیا رو دوست داری. اون عاشق کارت پستالهاییه که میفرسته و نمیتونه منتظر باشه ببینه دیگه کجاها میخوای بری. خب؟ کروکودیل ها چطور بودن خواهرم؟"

وقتی جواب داد توی صداش ردی از تلخی وجود داشت.

"واضحه که نمیدونم."

پشت دستش رو روی بینیش کشید و نگاهشو گرفت. از اشاره به مامان اخم کرد. صدام رو پایین اوردم و به رستوران شامل عقرب و سه تا آدماش که از بار سوشی نگاهمون میکردن اشاره کردم:

"نورا... واقعا این چیزیه که تو برای خودت میخوای؟ باید به همه ی زندگیت پشت پا بزنی."

"من میخوام با روش خودم زندگی کنم بروک."

صداش حالت دفاع گونه دلشت پس سعی کردم پرخاشگر بنظر نرسم.

"ولی چرا اینجا نورا؟ پرا؟ قلب مامان و بابا میشکنه اگه بدونن خودتو قاطی چی کردی."

"حداقل نذاشتم واقعیت رو بفهمن!"

توی یک نفس این رو گفت و این اولین نشونه ی حیات توی چشمهای طلاییش رو نشون داد.

"ولی چرا اینکارو باهاشون کردی؟ چرا دانشگاو واسه این ول کردی؟"

" چون از اینکه من رو با تو مقایسه میکردن خسته و مریض شده بودم. "بهم خیره شد. شروع به تقلید صدایی کرد که یادآور مادرمون موقع غر غر هاش بود.

" چرا اینکارو مثل بروک انجام نمیدی؟ " چرا توهم یه چیز با ارزش واسه زندگیت مثل بروک میدا نمیکنی؟ " اونا همش از من میخوان شکل تو باشم! و من نمیخوام. خوبیش چیه؟ تو همه ی خوشی بزرگ شدن رو از دست دادی تا بتونی این مدال طلایی زبردست باشی و الان تو نه تنها مدالیست المپیک نیستی که دیگه حتی نمیتونی بدویی. "

آسیب دیده از کلماتی که بهم گفت با عصبانیت توپیدم:

" من شاید دیگه نتونم بدوم ولی میتونم الان بزنم در کونت. "

ادامه داد:

خب که چی؟ تو بهترین دونده ی کالج بودی. هیچکس نمیتونست جلوی حرف زدن راجب اینکه چقدر با استفدادی و چطوری از پشش برمیای رو بگیره. همش کارایی که تو کردی بود و حرف از تو. و حالا به خودت نگاه کن! حتی نمیتونی کاری که عاشقشی رو انجام بدی و احتمالا مثل مامان و بابا تمومش میکنی، زندگی توی گذشته، با مدالای مسخره ی قدیمیت که تو اتاق خواب اویزونن! "

" جهت اطلاعاتتون، من الان از همه ی عمرم خوشحالترم نورا! اگه یکم توجه کنی متوجه میشی زندگی من جریان داره و به جایی میره که حتی تصور نمیکردم هرگز برم. میخوای مستقل باشی؟ متوجهیم. به دستش بیار! فقط برای خودت مستقل باش نه با تکیه به مردی که مجبورم کرد تتوش رو بلیسم تا بتونم خواهرم رو ببینم! "

" دوست دارم که ازم محافظت میکنه. "

متقابلا داد زد

" اون برای من میجنگه. "

" خودت برایش و دت بجنگ نورا. بهت قول میدم هزار بار بیشتر راضیت میکنه. "

با عصبانیت فین فین کرد و دستش رو روی دماغش کشید و با سایه انداختن سکوت بیتمون به چایی ساز خیره شد. دوباره صدام رو پایین اوردم.

" کوک (نوعی مخدر) میزنی نورا؟ "

بنظر خواهرم به متمم پنجم قانون اساسی متوصل شد و جواب نداد که فقط نگرانی و نامیدیم رو دوبرابر کرد.

با صدای زمزمه گون تا فقط خودش بتونه بشنوه درخواست کردم.

" بیا اینجا نورا. "

با پشت یکی از انگشتاش بینیش رو لمس کرد و نگاهش رو روی من بالا آورد و همونطور که انگشتش رو روی تیغه ی بینیش میکشید بهم خیره شد.

فین فین کرد:

" خونه رفتم واسه چیه؟ تا یه حال مستمر و بیست و دو ساله ی شکل تو باشم؟ "

" من ترجیح میدم یه حال مستمر باشم تا هیچی. الان چی برای انجام دادن داری؟ نمیخوای دانشگاهو تموم کنی؟ "

" نه این کاریه که تو میخوای انجام بدی بروک. من میخوام خوش بگذروم. "

" واقعا؟ پس الان داری تو خوشی غلط میزنی؟ آخه من دیگه هیچ اثری لبخندت رو صورتت نمیبینم. شاید دوست نداشته باشی این حقیقت رو که هرکاری کردم به آرزو هام نرسیدم ولی تونستم قبولش کنم ولی من از جایی که الان هستم خوشحالم نورا. اینجا جایی نیست که برنامه داشتیم باشم ولی من کلی چیزهای دیگه دارم. چیزهای بهتر. من یه شغل

فوق العاده دارم، با آدمای محشری کار میکنم و توی اولین رابطه ایم که تو تموم عمرم داشتتم. "

" با طوفان؟ "

پوزخند زد.

" طوفان رابطه برقرار نمیکند خواهر. هر جا میره زنها از سر و کولش بالا میرن. اون مثل رقباش باهاشون برخورد میکنه. همه رو میکنه و حتی اسمشونو نمیپرسه. قبل اینکه بیای اینجا دیدمش. فراموش نکن من بیشتر از تو توی این عرصم. یه روز اون یکی دیگه رو نگاه میکنه و تو حتی تبدیل به دوست دختر حال مستمرش میشی! "

نگاه دزدکی از پشت شونم به عقرب انداختم هیس هیس کردم:

" بعد عقرب تحفه ی تو قراره تو رو تا ابد بخواد؟ نورا مردی که باهاش بنظر درست نیاد. "

به قدری شیطانی لبخند میزد که انگار کلمه به کلمه رو شنیده. ناگهان پر از شوق این شدم که مرد من با این احمق توی رینگ بایسته و این مرد رو بکشه. هیچ شکی ندارم که اینکارو میکنه. تا یک قدمی مرگ میبردش. شاید بعدش نورا بخواد این قالتاق رو ول کنه.

" بنی با من خوبه. "

نورا با اخم کمرنگی توضیح داد:

" اون ازم مراقبت میکنه. بهم چیزی که میخوام رو میده. "

با خشم تمام پرخاش کردم:

" منظورت کوکه؟ "

ابرو هاش توی هم رفتن و بلافاصله از اینکه اون رو به فاز دفاعی برگردوندم پشیمون شدم.

سکوت پرتنشی بینمون کش اومد. حینی که سعی میکردم براش به نرمی دلیل بیارم دستهام رو تا جایی که ناخونهام توی گوشتم فرو برن روی گردنم کشیدم.

" لطفا نورا. تو لیاقت خیلی بیشتر از اینا رو داری. "

" وقت تمومه. "

صدای دست زدن از سمت بار بهمون هشدار داد.

نورا پرید که فقط فرضیه ی من رو تایید کرد. اون نمیخواست خونه باشه، ولی نمیخواست اینجا هم باشه. احساس نیکرد انگار جایی برای رفتن نداره و نمیتونه بره تا بتونه کوک بیشتری از چیزی که حتی بخوام بهش فکر کنم بزنه.

" مگه این که بخوای بازم عقربو ببوسی. ازش خداحافظی کن. "

عقرب تهدید آمیز کنار من ایستاد و چشمه‌هاش با برق سبز و زرد میدرخشید که بهم میگفت چقدر دوست داره باز تحقیرم کنه.

نورا ایستاد و برقی از ترس که ممکنه دیگه اون رو نبینم من رو گرفت. در حالی که هاله ای از احساسات رو تجربه میکردم روی پاهام ایستادم. دوست دارم خواهرم رو بغل کنم و بهش بگم این قراره درست بشه و همزمان میل دیوانه واری از ناکجا آباد دارم که بهش مشت بزنم چون انقدر احمق و خیره سره.

در عوض به سمت دیگه ی میز رفتم و بغلش کردم و طرز انقباضش رو وقتی لبهام رو دم گوشش بردم و به سبکی پر ززمه کردم:

" لطفا اجازه بده به سیاتل ببرمت. بعد از پایان مبارزه ی نیویورک توی دستشویی زنونه میبینی و من دوتا بلیط برای خونه دارم. تو مجبور نیستی اینجا بمونی ولی به زمان نیاز داری تا راجیش فکر کنی. خواهش میکنم. "

عقب کشیدم و با منظور نگاهش کردم.

سایه ای از هشیاری از حالتش گذاشت و بعد لرزید، سر تکون داد و چرخید تا بره. تصویرش از پشت که به سمت خروجی پشتی میرفت باعث شد حس کنم توی این لحظه چیزی رو از دست دادم که برام خیلی گرانبهائه.

با پیچش توی دلم وقتی به سمت رایلی و ملانی رفتم و رستوران رو ترک کردم هنوز چشمهای سبز عقرب رو روی خودم حس میکردم. نمیتونستم حس کثیف بودن تمام و کمال خودم رو از بین ببرم.

وقتی رایلی مارو به اسکالاد برمیگردوند پرسیدم:

" کسی با خودش دهان شوپیه داره؟ "

مل اخم کرد و گفت:

" نمیتونم به نتیجه برسم چرا کاری که الان انجام دادی انقدر بیمارگونه اشتباه بنظر میرسه وقتی انقدر مسئله ی بزرگی نیست. منظورم اینه من مردهای حال به هم زن زیادی رو توی قسمت های حال به هم زنشون بوسیدم میدونی. کاری که تو کردی مسئله ی بزرگی نیست. "

:

" این مسئله ی وحشتناک بزرگیه. "

رایلی از پشت فرمون ادامه داد:

" بروک اصلا دوست ندارم اینو واست شرح بدم ولی رمینگتون قراره راجبش بفهمه و به طرز عظیمی، ع ظ ی م تیره بشه. "

دلم به هم پیچید و سرم رو تکون دادم تا برای آروم بودن میجنگیدم. من در حال بوسیدن اون تتوی کثیف خالصانه چیزی بود که نمیخواستم هیچوقت دوباره به یاد بیارم. هیچوقت. هیچوقت.

گفتم:

" اون هیچوقت نمیفهمه اگه تو بهش نگی رایلی. بذار هممون ریلکس باشیم. چرا نباشیم؟ "

مل پرسید:

" اون چی میگه؟ "

واقعا سردرگم بنظر میرسید.

" تیره ی چی؟ "

رایلی اصرار کرد:

" این مرد مطمئن میشه رمی بدونه بی. و اونها دردناک بهش میفهمونن. "

اخم پیشونیم رو چروک داد وقتی درنظر گرفتم که آیا وقتی من رسیدم اونجا اونها این قصد رو داشتن یا نه. همه ی اینها برای این برنامه ریزی شده بود که به رمی بفهمونن؟ سرم رو به دوطرف تکون دادم. از جایی که با رمی نشسته بودیم از آینه ی جلو به چشمهای منطقی رایلی نگاه کردم.

" از من چه انتظاری داشتی رایلی؟ من مشتهای اون حرومزاده رو ندارم و مجبورم وسایل دیگه ای رو برای رسیدن به هدفم استفاده کنم. و هدفم برای خواهر بدبخته که بیرون از چنگ گند و کثافت زندگی کنه! "

" یا مسیح، به خدا امیدوارم که اون ارزشش رو داشته باشه. "

" اون داره رایلی، داره. قراره بعد از مبارزه ی فینال نیویورک پیداش بشه. اون خواهر منه. من پیاده راه رو میوسم و سنگ کاسه توالت رو میلیم برای اینکه اون خوب باشه باید بفهمی! "

مل هر هر خندید:

" خیلی حال به هم زن بود بروک. "

رایلی گفت:

" رم مثل برادر من میمونه بروک. این قراره... "

سرش رو به دو طرف تکون داد انگار همه ی عصبانیتش رو به موهایش روونه کرد و محکم چنگشون زد.

" فقط بذار امیدوار باشیم اون نمیفهمه تو... "

باز سرش رو تکون داد و یه دسته دیگه از موهایش رو توی چنگش گرفت.

"اون کلی کثافت کاری برای من انجام داده. برای پدر و مادرم وقتی مریض شدن. اون مرد فوق العاده فوق العاده خوبیه. اون سزاوار این نیست که... "

" رایلی من عاشقشم. "

کلماتی که ادا شدن در جا نامیدی و درد از اجبار به بوسیدن دشمنش رو نابود کردن.

" معتقدی من هبچ وقت از روی عمد بهش آسیب میرسونم؟ من نمیخوام اون درگیر این بشه چون من عاشق اونم. نمیبینی؟ من نمیخوام اون بخاطر من تاریک بشه. خدا! "

رایلی دم چراغ شرمز ترمز کرد و باز چشمهای من رو توی آینه پیدا کرد. لبهایش وقتی سر تکون میداد کیپ شدن.

" گرفتم بی. "

بلافاصله احساس آسیب ذیری و در معرض دید قرار گرفتن کردم و روی صندلیم به خودم پیچیدم.

" لطفه بهش نگو. نه فقط راجب افتضاح امروز. راجب بخش دیگشم. "

توی سکوت سر تکون داد و به محضی که همگی به سمت اتاقهامون حرکت کردیم
اضافه کردم:

" مرسی که مارو بردی رایلی. "

سر تکون داد و با حرکتمون و نادیده گرفتن ملانی با چشمه‌هاش هزاران چاقوی
نامرئی به سمتش پرتاب میکرد.

" اون پسر میره رو مخ من. "

" فکر کنم تو هم رو مال اون رفتی. "

بهم اخم کرد:

" اینه نظرت؟ "

بعد چشمه‌هاش با ناباوری گشاد شدن.

" یعنی میگی از من خوشش نمیاد؟ "

از خیره سریش غرشی کردم و به سمت جایی که رایلی بود هلش دادم.

" مل، فقط برو و بکنش خب؟ "

بحث کرد:

" من حتی از اون خوشم نمیاد. "

ولی من از قبل چرخیده بودم سمت اسانسور تا به پنت هاوس برم و برای دیدنش با بیچارگی وحشیانه ای کلیدم رو تو در اتاقمون بندازم.

پشت میز نشسته بود، با لپتاپ باز شده مقابلمش و موزیک توی گوشش. وقتی نزدیک شدم سرش رو با اون چهره ی مردونه ی خوش قیافش بالا آورد و با اون چشمهای دلبرش به من نگاه کرد، درونم کنترل نشدنی شروع به لرزیدن کرد.

موهای شلخته ی مشکیش توی نور ملایم هتل برق میزدن و توی اون شلوار خونگی راحت و تی شرت تنگ مردونگی خالصو تمام ساعت میکرد.

دیدن لبهای کاملش گرسنگی وحشیانه ای رو توی وجودم به جریان انداخت و من فقط از خواستن فیزیکی دهان اون روی دهانم به درد کشیدن افتادم. بازوهای اون روی تنم. صدایش که بهم میگه همه چیز قراره درست بشه. چون هر ثانیه ای که میگذره خودم رو بیشتر و بیشتر واسه کاری که کردم سرزنش میکنم.

ولی ریم من رو از طرفداراش محافظت کرده بود. و منم قرار بود اون رو از این محافظت کنم. از همه چیز. به خصوص عقرب. من قراره ازش محافظت کنم تا تنها باری که رمی مجبور به رو در رویی با اون میشه داخل اون رینگ باشه، جایی که من با شادی نگاه میکنم که اون حرومزاده مجبورش میکنه آرزو کنه کاش مرده بود.

نزدیک ویرونی از احساساتم روی پاش پریدم و هدفونش رو از گوشش دراوردم و سریع روی گوش خودم گذاشتم تا بتونم بشنوم چی گوش میده. یه اهنگ تند وحشیانه ی راک توی گوشام کوبیده شد و من با گیجی اخم کردم.

با چشمهای آبی تیره شده نگاهم میکرد که وقتی خم شد تا بینیم رو ببوسه خمار شدن. چونم رو تا شستش با احساس روی لبهام کشیده میشد قاب گرفت. دلم از اینکه رمی واقعا میتونه ترس و عذاب وجدانم رو که درونم پنهان کردم ببینه به هم خورد و ترسیدم. هدفونش رو روی میز گذاشتم و و روی پام پریدم تا به سمت دستشویی پا تند کنم.

دیدنش باعث شد احساساتی بشم و از اینکه هر ثانیه قراره خراب کنم میترسم.. از اینکه حس میکنم دیگه لایقش نیستم حتی وقتی همه ی خواستم در امان و دور از این مسائل بودنشه متنفرم.

هرگز توی زندگیم نخواستم جوری که میخوام عاشق رمی باشم و ازش مراقبت کنم برای کس دیگه ای اینکارارو بکنم.
یه لامپ دردناک داخل گلوم شکل گرفت.

با صدای بم گفتم:

" رمی. "

نمیدونم اگه راجب انشب از من بپرسه قراره چجوری قانعش کنم.

" یکم منو تو بغلت نگه میداری؟ "

نامیدانه مکان خاص خودم رو توی آغوشش میخواستم. مکانی که مثل هیچ جای دیگه ای اندازشم. برام یه کنج فوق العاده درست کرد. من رو مثل یه آشپونه و گرمتر از هر چیزی در برگرفت. من اینو خیلی بد میخوام. قلبم توی سینم درد میکنه.
صبر کردم و کمی لرزیدم. بنظرم متوجه شد و نرم شد.

به نرمی گفت:

" بیا اینجا. "

و همزمان با باز کردن آغوشش صدلایش رو سر جاش برگردوند. مشتاقانه توی آغوشش گلوله شدم و اون رو سرخوش کردم.

گفت:

" دلت برام تنگ شده بود؟ "

چشمه‌اش وقتی صورتم رو قاب گرفت میرقصیدن و من همه ی پینه هاش رو روی گونه هام و چونم حس میکردم، و حس راحتی ای رو که فقط رمی میتونست درونم بوجود بیاره رو.

نفس زدم:

" آره. "

من رو توی آغوشش گلوله کرد و همزمان که توی سینه‌ش غرق میشدم لبه‌اش رو برای لبهای من پایین آورد. لبهامون به نرمی اصطکاک پیدا کردن و بعد متصل شدن. و با تنفس نرمی که لبهام رو طلب میکرد برام باز شد. زبونش برام لرزه‌هایی از مطالبه اشتیاق رو درونم میفرستاد.

همونطور که لبه‌اش رو در طول فکم کشید و بینیش رو پشت گوشم حرکت داد دستهای قوس سینه هام رو قاب گرفتن. من رو نفس کشید و از سر رضایت آه کشید. خون از قلبم از روی هیجان مستقیم توی مغزم کوبید.

تمنا کردم:

" رمی. "

تی شرتش رو گرفتم و تا شونه هاش بالا کشیدم. پارچه رو گرفت و با حرکت قدرتمندی اون رو از سرش درورد. به سرعت دستهام رو دور سینه‌ش حلقه کردم و هر بخشی که میتونستم رو بوسه زدم.

خفه از شدت احساسات گفتم:

" خیلی دلم برات تنگ شده بود. "

ترقوه و فکش رو بوسیدم و موهایش رو تو چنگم نگه داشتم. صورتم رو تویودی گردنش فرو کردم. هر چیزی که من رو به این مرد نزدیک میکرد.

من رو توی آغوش پهنش غرق کرد و عقب کشیدم، صورتم رو قاب گرفت و زمزمه کرد:

" منم دلتنگت بودم. "

بوسه ای روی لبهام و بعد روی بینیم و بعد روی پیشونیم کاشت.

از اعترافش لرزیدم.

" ولی من دلتنگ صدات بودم. دستهایت. لبهات... بودن با تو... نگاه کردن به تو... لمس کردن تو... بوییدن تو... "

صدام رو به خاموشی رفت. خیلی بوی خوبی میداد، مثل خودش، تمیز و مردنه. لبهانش رو با بیچارگی بیشتری به کام کشیدم.

بوسه م رو بهم برگردوند، اولش آرام و بعد با تمنای بیشتر وقتی بلوزم رو درمیورد و با دستهای سریع هیجان زده برهنم میکرد.

میدونم اون توی ابراز احساس کلامی به اندازه ی من نیست ولی تونستم وقتی باسنم رو گرفت و من رو روی پاهاش برگردوند تمناش رو حس کنم. به صورتی که همونقدری که اون نیاز داشت درونم باشه من هم نیاز داشتم من رو پر کنه. من برهنم ولی اون هنوز شلوارش پاشه ولی من دارم از عشق و نیاز ابراز جسمانی خودم بهش میمیرم.

تمام بدنم وقتی برانگیختگیش داغ و تپنده بین پاهام قرار گرفت منقبض شد. یه نیاز ویرانگر توی وجودم بود که میخواستم چیزی رو بهش یدم که تابحال هرگز به هیچ مردی ندادم.

غیرقابل کنترل لرزیدم. بین رونهای قدرتمندش قرار گرفتم و اون همزمان شلوارش کمر کش دارش رو از کمرش پایین کشید. تصویر گذرای از تتوی ستاده ش رو دیدم و بعد برانگیختگیش آزاد شد. به محضی که زانو هام فرش رو لمس کردن، دست و انگشتم همه جای گرمیش، سختیش و بیضه های سنگینش که تماما برای من پر و سنگین شده بودن قرار گرفتن.

صدام از شدت نیاز گرفته شده بود وقتی با چشמהایی که تقریباً از خواستن بسته بودن به چهره ی جمع شده از شهوتش نگاه کردم:

" میخوام تو رو از اینجا ببوسم... میخوام غرقت بشم رمی. مزه ی تو رو میخوام... داخل خودم. "

صدای مرد گرسنه ای که در حال ارضا شدن گلوش رو به لرزه درآورد وقتی توی دهنم گرفتمش. موهام رو دو دستی تو چنگش گرفت و لگنش رو تکون داد، به کندی به سمت دهنم. به نرمی چیزی که درخواست کرده بودم رو بهم میداد و چیزی که بیچاره وار میخواستم بهش بدم رو میگرفت.

سکسم از از هر قطره ی آبی که مزه میکردم میسوخت. زیادی سرمست این مردم جوری که وقتی دارم زبونم رو روی بزرگی طویلش حرکت میدم نمیتونم جلوی لذت بردن از نگاه ... رو بگیرم. به اندازه ی من فروپاشید وقتی دندونام رو هم اضافه کردم. نوکش رو مکیدم و بعد ته حلقم فرستادمش تا جایی که باید جلوی رفلکس دهان بندم رو میگرفتم و بازم داشتم برای بیشتر میمردم. من هیچوقت نمیتونم به قدر کافی از این مرد داشته باشم. وقتی بی اراده داخل دهانم ریخت و عضلاتش برای ارگاسم منقبض شدن ناگهانی متوجه شدم وقتی نگاهم میکنه نگاهش کمی کمتر آبییه.

اون قطعاً آشوب شده.

فوق العاده، کاملاً آشوب.

از لحاظ پزشکی پیت گفت بهش میگن شیدایی.

اونم حدس زده بود شبی که من و ملانی وقتی اونها جلسه ی مالی دارن بیرون بریم این فاز منفجر بشه. رم ظاهراً فقط سه تا سوال از پیت پرسیده بود که هیچ ارتباطی با برنامه های مالی که پیت توضیح داده بود نداشتن.

پرسیده بود:

گفته کی برمیگرده؟

مطمئنی رایلی بردتش؟

کدوم گوری موندن تا الان؟

پیت گفت بحث مالی رو بسته و به محضی که رایلی پیام داده تو راه برگشتیم اون رو روونه ی اتاقتش کرده. این دقیقا وقتی بود که من اون رو در حال شنیدن بلندترین آهنگ راکی که تابحال شنیدم دیدمش در حالی که یه نقاب محزون متفکر روی صورتش کشیده بود. فکر میکرد من هیچوقت برنمیگردم؟

بعد این کاریه که وقتی شروع به بهم ریختن میکنه انجام میده؟ هارد راک 16 گوش میده؟ نمیدونم. تنها چیزی که میدونم اینه که اون شب من رو چهار بار کرد و انگار نیاز داشت یکبار دیگه من رو تصاحب کنه. حالام رمی خبیث شده و ظاهرا هفت روز هفته بیست و چهار ساعت آماده باشه. انگار شارژ شارژه.

خود جسورش حالا ده برابر قوی تر شده.

امروز صبح مثل یه شیر بهم توی تخت حمله کرد.

" به طور ویژه ای خوب بنظر میرسی بروک دامس. خوب، و گرم، و مرطوب. بنظرم اشکالی نداره اگه تو ظرف صبحونم داشته باشمت. "

با زبون یه خط مرطوب بین سینه هام شکل داد و بعد بیخیال همه شد و ترقوم رو مکید مثل جوری که همیشه شیرها انجامش میدن.

" همه ی چیزی که از دست میدم آلبالوی روشه که البته مطمئنم یکمی داریم. "

وقتی یه آلبالو تو دستش ظاهر کرد که متوجهم کرد دیشب از آشپزخونه کش رفتش و منتظر شدی به محضی که بیدار شم روم پیادش کنه شرارت داخل چشمه‌اش من رو ذوب کرد.

خدایا اون واقعا شکارچیه.

مستانه ناله کردم و به پشت چرخیدم. به صورت خوش چهره ی دل شکنش. فک ته ریش دار. چشمهای تیره ی چشمک زن. لبخند چال دار.

یا خدا من کار تمومه.

خشدار پرسید:

"مرد تو کیه؟"

من رو بوسید و اون آلبالو رو بین پاهام کشید.

"مرد تو کیه بیبی؟"

ناله کردم:

"تو."

"عاشق کی هستی؟"

ریشه پایین تنم رو دربر گرفت از اینکه آلبالو رو به سکسم مالید و همزمان یه انگشت بلندش رو واردم کرد. گیج به چشمه‌اش خیره شدم. میتونستم ردپای رنگ آبی رو توی عمق مبهمش ببینم، و اوه، من ندانه میخواستم بهش بگم تو، من تنها عاشق تو شدم، ولی نمیتونم. نه این جور. نه وقتی که اون حتی به خاطر نمیاره.

زمزمه کردم:

" تو من رو دیوونه میکنی رمی. "

بعد بیشرمانه آلتش رو گرفتم و هیجانزده به خودم کشیدمش تا بتونه من رو پر کنه و با آلت سختش سکس غرف آب من رو بماله و یکبار دیگه من رو وادار به شنیدن بوش بکنه.

کل هفته روی مود کاملا حفاظت کننده بود و من تقریبا نمیتونستم اینجوری ادامه بدم ولی داقعا اینو دوست داشتم. من با اون روی ابرا بودم. درخشان لبخند میزد. حالا از تمرین کردن نیاز به زنگ تفریح سکس داشت. نمیتونست من رو بدون نیاز به کردنم ببینه. وقتی برای نرمش دادنش میرفتم به محضی که لمسش میوردم منن رو میخواست.

حالا متوجه شدم که وقتی اون تیره ست چشمهانش واقعا مشکی نیستن، ولی آبی نفتی خیلی تیرن که با آبی و خاکستری رگه دار شدن. ولی مودش... گاهی اوقات سیاهه. نه همیشه ولی گاهی اوقات. این یا فوق العاده توپ بود یا فوق العاده گند. گاهی اوقات هیچ چیز خوشحالش نمیکرد. دایان بهش آت و آشغال میداد. مربی بهش سخت تمرین نمیداد. و من زیادی به پیت نگاه میکردم، به خاطر خدا.

ولی باز به همون میزان که مسخره بنظر میرسه این چیزها به نظر برای رمی شق القمر بود. و الان این طور بنظر میرسه که کل روز از انرژی و بنیه ی اون پر شده و من فقط دارم برای خودداری تقلا میکنم.

" اینهمه آدم برای کی اینجان؟ "

وقتی توی نیویورک فرود اومدیم و توی ترمینال خصوصی جت جایی که رمی جتش رو پارک کرده بود مردم رو دیدیم که صف کشیدن این رو پرسیدم. اونها به سختی توسط نرده های زرد رنگ و نگهبانای فرودگاه عقب نگه داشته شده بودن.

اعلام کرد:

" برا من دیگه برا کی. "

به قدری خودپسند بنظر میرسید که حتی پیت هم با مسخره خندید و گفت:

" تمومش کن رمی. "

من رو بهشکل اغواکننده ای سمت خودش کشید و گفت:

" بیا اینجا ببیی. میخوام این بچه های خوب بدونن تو با منی. "

وقتی فلش ها شروع به زدن کردن یه دست بزرگ مطمئن باسنم رو گرفت.

گفتم:

" رمینگتون! "

قهقهه زد و من رو به سمت لیموزین هامر راهنمایی کرد و قبل اینکه بقیه بیان داخل من رو کنار خودش سنجاق کرد و همزمان دهانش رو چفت لبهام کرد و جوری بوسیدم که انگار امشب شب آخریه که زنده ایم.

عطشش وحشیانه و مهار نشده بود.

توی دهانم خر خر کرد:

" میخوام امشب تو رو ببرم یه جایی... بیا بریم پاریس. "

" چرا پاریس؟ "

" چرا پاریس نه؟ "

" چون تو یه مبارزه ی سه روزه داری! "

وقتی این شکلیه منو میخندونه. گرفتمش و بوسش رو پس دادم، عمیق و سریع قبل از این که کسی سوار بشه.

ززمه کردم:

" بیا بریم هرجایی که تخت داره. "

" بیا رو یه تاب انجامش بدیم. "

" رمینگتون! "

" بیا تو به آسانسور انجامش بدیم. "

قهقهه زنون انگشت لشارم رو برای پسر بزرگ بد شرورم تکون دادم.

گفتم:

" من هرگز، هیچوقت اینکارو تو آسانسور انجام نمیدم پس باید دنبال یکی دیگه بگردی. "

" من تو رو میخوام. تو یه آسانسور. "

" و منم تو رو میخوام. تو یه تخت. مثل آدمای عادی. "

خیرگیش از کمرم گذشت و حالتش از بازیگوش خدای سکس خندون تبدیل به خدای سکس گرسنه ی سکس تیره شد.

" من تو رو توی اون شلواری که میپوشی میخوام. "

با احساس گرما و خواسته شدن سر تکون دادم و نیشم رو باز کردم. انگشتام رو قفل انگشتانش کردم و تک به تک مفصلهای کبود دستش رو بوسیدم. سرش با حس غریبی کج شد و چال هاش به آهستگی نمایان شدن. جوری بنظر میرسید که انگار تا قبل از من هیچوقت همچین توجهی رو دریافت نکرده بود. ناگهان این من رو وادار کرد بخوام بیشتر بهش بدم.

پس دادم.

نزدیکتر بهش خزیدم، فکش رو قاب گرفتم و گونه های سختش رو بوسیدم. دستهامو توی موهاش لغزوندم.

خیرگیش رو نگاه کردم که با خواستن و همراه چیز دیگه ای سنگین شد. چیزی که چشمهاش رو به طرز رمز آلودی تیره و نمدار کرد.

درهای ماشین باز شدن.

مربی ظاهر شد که سوار لیموزین شد و همینطور پیت، رایلی و دایان که روی صندلی روبروی ما قرار گرفتن. وقتی سهی کردم دستم رو آزاد کنم رمی دستم رو کشید - حرکتی که تنها بهم میگفت اینکارو نکنم - بعد به گوشه ی صندلیش رفت و شونه خای پهمشو خم کرد انگار که سعی میکرد خودش رو کمتر هیكلی بکنه. وقتی به خاطر اندازش ثابت شد تین غیر ممکنه من رو نزدیکتر کشید و خم شد تا سرش رو روی قسمت نرم سینم بذاره. به نرمی خر خر کرد و بعد آه کشید.

به قدری سوپرایز شدم که تکون نخوردم.

پیت یه ابروش رو حین نگاه کردن به اینکه رمی دستهاشو حتی سفت تر به دورم حلقه کرد و تا جایی نزدیکترم کشید که سرش به کاملا روی سینم آروم بگیره بالا انداخت. دوبار خر خر کرد و آه کشید. رایلی جفت ابروهاش رو بالا انداخت و دایان با مهربونی لبخند زد انگار که همون لحظه آب شد.

ولی من آب نشدم، درونش حل شدم.

والدین من، یه مربی و یه معلم، آدمهای فوق العاده ای هستن ولی اهل ماچ و بغل نیستن. برای نمونه دوستم ملانی هست، کسی که با تاثیر گذاری دوش گرفته و سرتاسر جهان پخشش میکنه انگار که این وظیفشه. ولی جوری که رمینگتون به من نگاه میکنه، جوری که توجهش به من رو حتی وقتی جمعیت حین مبارزاتشه مخفی نمیکنه و جوری که من رو مثل خرس بزرگی که وقت خواب زمستونیشه و درجا یه غار پیدا کرده توی بغلش میکشه باعث میشه به طرز غیر قابل بیانی توی نقاط عمیقی درد بکشم.

به سرعت و با همه ی دلسوزی جهان ناخونهام رو توی موهای مشکی درهمش فرو کردم و بعد با یکی از ناخونهام طرح گوشش رو ترسیم کردم. دو دستش رو حامیانه دور کمرم پیچید، یجوری من رو مثل بغل کردن یه بالش به آغوشش کشید.

" بچه ها یه وقت استراحت وقتی ما بریم هتل میخواین؟ "

پیت این رو در حالی گفت که انگار احساسات عمیقی لمسش کرده باشن صداش میلرزید.

وقتی متوجه شدم رمینگتون سرش رو مقابل سینم به تایید تکون داد مجذوب شده انگشتهام رو غرق موهاش کردم، حتی خودش رو به زحمت ننداخت سر سنگینش رو بلند کنه.

هیچوقت توی دوره ی شیدایی انقدر آروم ندیده بودمش.

یا انقدر تمام و کمال بی حرکت نشسته.

حالت سنگی پیت و رایلی نشون میداد اونها هم کاملا اثبات میکرد اونها هم ندیدن.

وقتی به اتاقمون رسیدیم چمدونها رو توی سوئیتمون تحویل گرفتیم. بعد من کاری رو کردم که همیشه انجام میدم. برای شروع چمدونم رو باز کردم و کیف کوچیک لوازم آرایشیم رو زیر سینک مخفی کردم.

رمی از درگاهی با چنان عطش شدیدی نگاهم میکرد که که مسواک زدنم رو متوقف کردم. دهانم پر از کف بود وقتی متوجه خیرگیش شدم. بنظر گرسنه، وحشی و تقریبا بیچاره میرسید. تا نزدیک بیاد و دستهام رو با حوله خشک کنه سریع شستم. لبخند نمیزد. چشمهای تیره ش من رو توی عمقشون غرق میکردن. به راحتی من رو توی بغلش کشید و به اتاق برگردوندم.

وقتی هر دومون رو روی تخت پایین می کشید نتونستم جلوی پر پر زدنم رو درحالی که خودم رو توی آغوشش گلوله گرده بودم و گردنش رو بو میکشیدم بگیرم. فکر میکنم میدونم چی میخواد ولی مطمئن نیستم. برای همون یه دقیقه صبر کردم و نگاهش کردم.

کفشهام رو درآورد و گوشه ای انداختشون. صدای بلند برخورد کفشهای خودش به زمین رو هم شنیدم.

" دستات رو روی سرم میخوام. "

" این افکارت که تو سر و کله ی هم میزنی رو آروم میکنه؟ "

سرش رو به چپ و راست تکون داد، دستم رو گرفت و روی سینه ی پهنش گستروند . وقتی خیرگیش خیرگیم رو شکار کرد صداسش خش برداشت:

" این اینجا آروم میکنه. "

کلافی از احساسات وقتی تپش قلبش رو حس کردم بهم برخورد کرد. زیر دستم آهسته و قدرتمند جوری که فقط قلب یه ورزشکار عالی میتونه بتپه. به داخل چشمهای خیره شدم و همون عطش شدیدی رو دیدم که قبلتر دیده بودم. در حدی عاشقشم که که قسم میخورم قلب من با ریتم قلب اون تنظیم شده.

از پهلو کنارم لغزید. وقتی هر دو راحت تر توی تخت قرار گرفتیم لباس تنمون بود. سرش رو روی سینم گذاشت، تک به تک عضلات عظیمش رو توی بغلم گلوله کرد و از گردنم دم گرفت. همونطور که با ناخونهام شروع به نوازش پوست سرس کردم سرم رو بالا آوردم و سرش رو بوسیدم.

برای روزهای طولانی تموم نشدنی بی وقفه ی دیوانه واری خوابیده بود.

شبهایی که حس کرده بودم موها و پشتم رو نوازش میکنه. جایی که صدای آهسته خفه موزیکش رو میشنیدم. میشنیدم که نیمه شب توی آشپزخونه چیز میخوره، دوش آب سرد میگیره. و ظاهراوقتی دوشها کافی نمیشدن بیدار میشدم تا ببینم توی مسیر عشق بازیش با منه.

برای اولین بار توی زندگیم اشک شوق ریختم.

ولی مدت زیان طولانی ای بود که ندیده بودم بخوابه.

پس وقتی نفسهاش منظم شد و متوجه شدم وسط روز، وسط فاز شیداییش توی بغلم به خواب رفته، نمیدونم چطور همه ی احساسات شناور توی سینم رو توی خودم جا دادم.

به آرومی یه اشک از روی گونم رو گرفتم و بعد یکی دیگه رو. هیچوقت تصور نمیکردم همچین مردی وجود داشته باشه. یا هیچوقت بتونم همچین چیزی رو برای خودم داشته باشم. این لحظات. این... ارتباط. هیچوقت فکر نمیکردم شهوت وحشتناک تقریبا دردناکی که براش حس میکردم هرگز بتونه از سمت اون برای من هم باشه.

موهش رو نوازش کردم، فکش رو، گردنش رو تا بازوهاش، نگاهمو پایین آوردم و به لبهای پر عالیش نگاه کردم، به فک و پیشونی محکم قدرتمندش، بینی عالیش، بیصدا به ذره ذره ش عشق ورزیدم.

موهش رو نوازش کردم، فکش رو، گردنش رو تا بازوهاش، نگاهمو پایین آوردم و به لبهای پر عالیش نگاه کردم، به فک و پیشونی محکم قدرتمندش، بینی عالیش، بیصدا به ذره ذره ش عشق ورزیدم.

آفتاب به اتاق میتابید و رمی رو کاملا نمایش میداد، اجازه میداد کمالش رو مثل مخدر بکشم. فشامون کف اتاق رها شدن، چمدون هامون هنوز پشت هم و پر نزدیک در هستن. ما هنوز توی یه سوئیت زیبا تو یه هتل لوکس دیگه هستیم ولی قسم میخورم توی زندگیم هرگز توی زندگیم به اندازه ی این لحظه، با این مرد خوابیده توی آغوشم، با این

بازوهای کلفت پیچیدش شده به دورم، بینیش بین سینه هام و نفسهای گرمش رو پوستم احساس کامل بودن نداشتم. تو یه مکان عجیب، تو یه اتاق دور از هر چیزی که تابحال باهش آشنا شدم...

با لبهام گوشش رو لمس کردم.

زمزمه کردم:

" این به خاطر توئه. "

چشمهام رو بستم.

"من دیوانه وار شادم. هر جا تو باشی کاملا توی خونم. "

خیلی برای نگه داشتن خوابش مصمم بودم. حتی وقتی شکمم به قار و قور افتاد ناهار رو بیخیال شدم. خیلی زود آروم شد و تمام مدت، من به نوازش های کوچیک بدن زیباش که میگفتن ' من عاشقتم رمینگتون ' ادامه دادم.

نیمه شب وول خورد و تا اونوقت من هلاک بودم ولی مصمم تر از هر وقت دیگه ای. بازو هام از ناز و نوازش کردنش سنگین شده بودن.

با یه ناله ی نرم شروع به بیدار شدن کرد، به راحتی من رو گرفت و به بغل خودش کشید بنابراین این دفعه من کسی بودم که توی سینه ی پهنش مچاله شدم در

حالی که با سستی حفره ی گوشم رو میبوسید

گفت:

" بروک. "

تنها یک کلمه.

از شدت خواب زمخت شده، خیلی آروم و صمیمانه. این میتونست یه پیشنهاد باشه، هر پیشنهادی، که جواب من بهش مثل همیشه بله میبود.

زمزمه کردم:

" بله رمینگتون. "

وقتی با بینیم روی ترقوش میکشیدم صدای منم به اندازه ی مال اون بی حال بود.
نالاه کرد و به آرومی نفسم کشید.

" بروک من. "

صداش هنوز خشدار و بم بود. انگشتش رو توی دکمه ی بالایی جین چسبم کرد و
همونطور که با یه دست بزرگش باسنم رو نوازش میکرد دلچسب گردنم رو بوسید.
" چرا این هنوز تنته؟ "

قبل از اینکه بتونم بهش یادآوری کنم چرا صدای باز کردن دکمه رو شنیدم و بعد هدفمند
زیپ رو پایین کشید.

تک تک عضلاتم منقبض شدن. به نرمی ناله کردم و مثل گربه ای که برای نوازش شدن
درد میکشخ بینیم رو به گردنش فشار دادم.

" منتظر سکسی ترین مرد جهان بودم تا اونارو واسم دربیاره. "

سه نصفه شب رمینگتون توی گوشم غرید:

" گشمنه. "

و برای حمله به آشپزخونه بلند شد. همونطور که توی تخت دراز کشیده بودم و خودم رو
کش میدادم شکمم درجا موافقت کرد.

یه لامپ رو روشن کردم و اولین چیزی که از چمدون بیرون اومد رو درآوردم. که به
یکی از شنلای ساتن قرمز طوفان اون ختم شد.

بندش رو محکم دور کمرم بستم. پارچه‌ش نقابل پوستم حس خنک و دلپذیری داره. شنل به تنم زار میزد و تا پایین ساق پام میرسید، ولی نیشم رو باز چون عاشق پوشیدن چیزاشم. دنبالش بیرون رفتم تا دنبال هر چیزی بگردم کا دایان برامون توی آشپزخونه گذاشته.

اخل فر دو تا بشقاب سرامیکی مرغ با رویه ی پنیر پارمیزان بود و سالاد چغندر و در کنارش سیب زمینی قرمز. بیرون آوردمشون و وقتی متوجه شدم رمینگتون از قبل پشت میز ناهار خوری جا گرفته ظرف و ظروفمون رو آماده کردم. به طرز باشکوهی با سینه ی برهنه و شلوار خونگی فاق کوتاه بود. مشغول برداشتن کره ی بادام زمینی با کرفس و جوییدن بود اما وقتی من رو تشخیص داد خوردن رو متوقف کرد بلافاصله هرچی تو دهنش داشت قورت داد.

چشمه‌اش وقتی باقی مونده ی کرفس رو روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد گشاد شده بودن. دستهایش رو بغل کرده بود پس رگهای تیره ی بالای دوسر بازوهایش تیره و سکسی بنظر میرسیدن.

گفت:

" به خودت نگاه کن. "

لغات تو یه غرش لذت کامل مردونه ادا شدن.

کلمه ی ' طوفان ' پشتم رو به طرز دلپذیری وقتی با بشقابها جلو میرفتم میسوزدندن.

نیشمو وا کردم:

" وقتی برگردیم به تخت پیش میدم. "

سرش رو به دو طرف تکون داد و به پاهایش دست کشید.

گفت:

" اگه این مال منه پس مال توئه. "

غذا رو روی میز گذاشتم و اون از روی پارچه ی ساتن باسنم رو گرفت و من رو کشید تا روی پاش بشینم.

" دارم از گرسنگی میمیرم. "

با دستش یه سیب زمینی قرمز برداشت و توی دهانش انداخت. نوک انگشتاش رو آیسید.

همونطور که با چنگال یکی رو به دهانم بردم و مزه ی رزماری و سیب زمینی به طرز عالی پخته شده روی زبونم آب میشد بهش گفتم:

" عاشق سیب زمینی قرمزای مامانم میشی. بهشون پودر فلفل قرمز میرنه و فقط یکم بهشون استراحت میده. "

" دلت برای خونه تنگ شده؟ "

سوال مجبورم کرد همونطور که یه سسب زمینی دیگه رو تموم میکرد نگاهش کنم و متوجه شدم اون هیچوقت یه خونه نداشته، داشته؟

خونهش رینگ مبارزه و یه تن هتل بوده. خانوادش دوستاش و هوادارش بودن.

سینه‌م از شدت احساسات برای اون در حد انفجار ورم کرد.

زمانی که من رو با خودش توی سوئیت هتلش حبس کرد، درست بعد از سری اولی که دیدم پیت بهش مسکن داد رمس توی دوره ی افسردگی بود اما من حتی نمیدونستم.

همه ی چیزی که میدونستم این بود که نمیخواست من اتاق رو ترک کنم و نمیخواست هیچکسی داخل باشه. لمس من رو میخواست انگار که این معقول نگهش میداشت. و دهان من تنها گرما توی سردیش بود، تنها نور توی تاریکیش.

رمینگتون مردی نبود که فن بیان داشته باشه. اون مرد حمله و حرکت.

این مرد بزرگ قدرتمند گاهی نیاز داشت بهش توجه بشه، و قسم میخورم برای اینکه من اون دختری باشم که ازش مراقبت میکنه بیشتر از هر چیزی که تا حالا خواستم میمیرم.

اون، کسی که هرگز خونه ای نداشته میخواد بدونه من دلم برای خونه تنگ شده؟

اونم وقتی مثل یه ملکه توی تخت نرم، بین بازوهای خوابیدم، و بهترین غذایی که بود رو خوردم، و کارم رو انجام دادم، و زمانی هایی که جسور یا بداخلاق اما همیشه ستودنیه باهاش وقت گذروندم؟

چنگالم رو کنار گذاشتم و چرخیدم تا باهاش روبرو بشم. با نوک انگشتم ته ریش فکش رو لمس کردم.

" وقتی با تو نیستم، دلتنگ خونه ام. ولی وقتی تو هستم، دلتنگ هیچ چیزی نیستم. "

چالهای مختصرا نمایان شدن و خم شدم تا لبهام رو روی نزدیکترینشون بکشم. به نرمی ناله کرد و بینیش رو بینیم مالید.

خشدار گفت:

" میخوام تو رو نزدیک خودم بوشم تا دلتنگ نشی. "

منظوردار روی پاش وول خوردم.

" لطفا اینکارو بکن. در واقع مطمئنم درست همینجا فضای کافی هست. "

گوشم رو گاز گرفت و سفت بغلم کرد.

" درسته! "

قهقهه زدیم و سر از غذا خوردن تو یه بشقاب مشترک، با یه چنگال و به نوبت تغذیه ی همدیگه در آوردیم.

وقتی متوجه بیقراریش شدم که همراه شیدابیش میاد متوجه شدم کاری برای انجام دادن میخواد. وقتی کاملا بهم غلبه کرد و لبهام رو با چنگال تحت فشار گذاشت خودم رو تسلیمش کردم و مطیعانه دهانم رو باز کردم تا بهم غذا بده.

عاشق جوریم که چشمهانش هر بار که دهان من برای غذا باز میشه تیره میشن هستم.

همونطور که سر بشقابش برمیگشت و یکم از هرچیز روی چنگال برای خودش میزد دست آزادش رو زیر پارچه ی ساتن فرستاد و به طرز دلبرانه ای ماهیچه ی سه سرم رو مالش داد.

نگاهش کردم که گاز بزرگی زد و منتظر شدم تا مقدار بیشتری جوجه به همراه یه کم از همه چیز برداره و سمت دهانم بیاره.

در حینی که گاز میگرفتم، مزه میکردم و در نهایت قورت میدادم نگاهم میکرد و لبهانش به لبخند محبت آمیزی قوس برمیداشتند.

تا ستون فقراتمو بالا تا پایین نوازش نوازش میکرد به نرمی پرسید:

" مال کی هستی؟ "

وقتی چنگال رو زمین گذاشت و دستش رو از میون درز پارچه ی شئل داخل کرد و دور کمرم حلقش کرد قلبم نوب شد. سرش رو خم کرد و بوسه ای روی گوشم کاشت.

خشدار زمزمه کرد:

" من. "

" تماما برای تو. "

من مانور دادم تا از یه سمت محاصره ی نظامیش کنم. بینیم رو روی گردن بزرگ کلفتش مالیدم و دستهام رو دور کمر باریکش لغزوندم.

" دارم نگران مبارزه ی بزرگ میشم. تو هم؟ "

وقتی عقب میکشید تا باهام چشم تو چشم بشه صدای خندش با دهان بسته توی سینه ی عمیقش پیچید. کاملا سرگرم شده بنظر میومد.

" چرا باید باشم؟ "

از چوونم گرفت و سرم رو عقب داد تا چشمهای مشکلی خندونش مال من رو شکار کنن.
" بروک من اونو پاره میکنم. "

اطمینان داخل صداش چنان عمق و قدرت رو با خودش حمل میکرد که تقریبا برای عقب احساس ترحم کردم. رمی نه تنها پارش میکنه که از اینکار لذتم میبره.

" رمی من عاشق جوریم که تو مبارزه میکنی. ولی هیچ ایده ای نداری برای من چقدر اعصاب خرد کنه. "

" چرا بروک؟ "

" چون تو... برام مهمی. آرزو میکنم هیچ چیز لمست نکنه. و همه ی اون معدود شبهایی که تو... اونجا بیرونی حتی با اینکه میدونم تو میبری بهم فشار میاره. "

" ولی تو حالت خوبه بروک؟ با من حالت خوبه؟ "

چهرش با این سوال منقبض شد و ناگهان فوق هدفمند بنظر رسید، خیلی زیاد شبیه وقتایی که ازم میپرسه ' مبارزه رو دوست داشتی؟ ' .

نیاز حریص رو توی چشمهایش دیدم، و میدونم جواب من برایش اهمیت داره درست همونجوری که چیزی که اون راجب من فکر نیکنه برام اهمیت داره.

اعتراف کردم:

" دیوانه وار. "

و بغلش کردم و گردنش رو بو کشیدم، عاشق جوریم که بوش آروم میکنه.

" تو خوشحالم میکنی. تو متناوبا به طرز دیوانه واری خوشحال و مجنونم میکنی. نمیخوام برای یه لحظه بی تو باشم. من حتی نمیخوام همه ی اون زنها به تو نگاه کنن و کارایی که برات میکنن رو بهت فریاد بززن. "

صداش تغییر کرد و همون طرز صمیمیتی رو گرفت که در طول سکس باهام صحبت میکنه.

" من مال توئم. تو اونی هستی که من آوردم خونه. "

از گردنم دم گرفت و پشت گوشم با صدا بیرونش داد.

بند شغل طوفانش رو کشید شل کرد و ساتن رو از شونه هام خارج کرد. من ر برهنه دوست داره تا بتونه همه ب چیز های شیر_لیسه ایش رو انجام بده و راضی کردنش رو دوست دارم. پس بازو هام رو از پارچه بیرون کشید و کناری گذاشتمش. عاشق وقتیم که من رو کنار خودش گلوله میکنه، پوست روی پوست.

بی هوا، با تمام توانم، میخواستم هر چیزی که دارم رو بهش بدم. بدنم، روحم، قلبم، خانوادم.

ززمه کردم:

" اگه یه چیزی بهت بگم. "

همونطور که زاویه مورد علاقمون رو پیدا میکردیم، رو در روی هم، پای من میون رونهای اون، بدنهامون در عم تنیده شده و تا جای ممکن در تماس با هم، گفتم:

" فردا به یاد میادی؟ "

رومون رو با پتو پوشوند و سرم رو تو گردنش خم کرد.

گفت:

" امیدوارم بیارم. "

حس کردم پاهاش با بیقراری مقابل پاهام تکون میخور. لبخند زدم و خودمو بهش رسوندم تا موهایش رو نوازش کنم تا بهش کمک کنم ریلکس بشه.

بعد یه ایده به ذهنم اومد، بدون درخشانش. ایده ای که متوجه چیزی که میخوام بگم بشه و بابت چیزی که ممکنه باهش حس راحتی نکنه بهش فساد نیاد. در حقیقت اون واقعا در کل لازم نداره بهش جوابی بده.

از روش خودم رو به پاتختی رسوندم و هدفون و آبیذش رو برداشتم و دعا کردم آهنگه رو بتونم اینجا پیدا کنم. من دیونه ی این آهنگم و هیچوقت هرگز تا این لحظه که میخوام هر کلمه از متن ترانه رو برای رمینگتون تیت فریاد بزنم باهاش تعریف نشدم.

هیجان زده گفتم:

" اینو بذار. "

نیشش رو باز کرد چون میدونم عاشق اینه که براش آهنگ بذارم. خودش رو مقابل تاج تخت بالا کشید، هدفون رو روی گوشش گذاشت، من رو روی پاش نشوند و من توی بغلش گلوله شدم.

پیداش کردم، این همون آهنگ فوق العادس که بهش بگم من عاشق هر بخش خاص اونم.

آهنگ " عاشقتم " از اورین لوین رو انتخاب و پلی کردم.

شنیدم که آهنگ شروع شد، وقتی صداش رو زیاد کرد و تونستم حتی از جایی که روی پاهاش نشستم ترانه رو بشنوم هیجان توی رگهام خروشید.

میدونم ممکنه اون فردا این رو به یاد نیاره. میدونم چشمه‌هاش تیره‌ن. و گذاشتن آهنگ برای اون به عنوان بیان اون کلمات بهش به حساب نمیان. ولی من شبهای خیلی زیاد رو سپری کردم. ما با هم تمرین کردیم، با هم دوش گرفتیم، با هم دویدیم، با هم غذا خوردیم و به هم غذا دادیم، نوازش و صحبت کردیم و من فکر نمیکنم رمینگتون هرگز برای کسی جوری که برای من خودش رو باز میکنه بیان کرده باشه. تمام زندگیم دیوار دفاعیم بالا بوده و هرگز اجازه ندادم کسی واردش بشه تا وقتی که متوجه شدم اون... داخله.

هر روز اون رو نفس کشیدم و زندگی کردم، حتی در حالی که کنارش دراز کشیده بودم رویاشو دیدم.

حتی اگه این مرد با قلب بکر و بی مرزش متوجه این احساسات نشه، حداقل امیدوارم با این آهنگ بفهمه که شده... همه چیزم.

فرای کلمات هیجان زده ، آهنگی که همچنان پخش میشد رو میشنیدم و چهرش رو نگاه میکردم. لبهام رو حین بررسی چهرش جویدم. تمام ترانه عالییه، کل آهنگ واسه من به اونه، شامل تمام همسرایان که قسم میخورم میتونم همین حالا بشنوم.

تو خیلی زیبایی

ولی برای این نیست که عاشقتم

مطمئن نیستم تو بدونی

که دلیلی که عاشقتم اینه که تو تو هستی

خودت هستی

فقط خودت

آره دلیلی که عاشقتم همه ی چیزاییه که از سر گذروندیم

و این دلیلیه که عاشقتم

همونطور که چهرم رو و ارسی میکرد گوش میداد.

حالتم رو که اسکن میکرد ظاهرش مصمم بود.

لبهای پر، چشمهای کهرباییم، گونه های برجستم.

گفت:

" دوباره پخشش کن. "

صداش به قدری گنگ بود که تقریبا لب خوانی کردم تا بفهمم چی میگه.

دکمه رو برای پخش دوباره لمس کردم. ولی به جای اینکه باز به آهنگ اونطور که توقع داشتم گوش بده روم خیمه زد و من رو به پشت خوابوند. بعد همونطور که آهنگ شروع میشد هدفون رو روی گوش من گذاشت و برای سر کوچیکتر

من تنظیمش کرد.

و لحظه ی بعد، همون آهنگ " عاشقتم " رو گوشم میکردم که برای اون پلی کرده بودم. و همونی که حالا رمینگتون تیت برای من پلی کرده.

چشمهام رو بستم، قلبم توی سینم پر پر میزد، چیزی که نسبت بهش حس میکردم درونم شناور شد تا جایی که حس کردم کامل و بیچاره از پا دروادم. لبه‌اش رو روی لبهام حس کردم. آهنگ توی گوشهام میزد وقتی به شکلی که نه جنسی، بلکه بی نهایت نرم بود شروع به بوسیدنم کرد.

این جوریه که رمی برای من خودش رو باز میکنه، و من از فرق سر تا نوک پا وقتی توی تمام چیزایی که با این آهنگ، با لبه‌اش، با لمس زمزمه گوشش سعی میکنه بهم بگه غوطه میخورم مور مور میشم. حتی دونستن اینکه ممکنه هیچکدوم از اینهارو به خاطر بیاره باعث نمیشه برای من کمتر اصل باشن.

عکسهای تو

بعد از ظهرم عالی پیش میرفت.

رمینگتون یه روز از تمرینش مرخصی داشت و کاملا پرشده از کربوهیدرات عضلاتش رو با انرژی انباشته میکرد_ و همینطور بشقابش رو. از خوردن غذای دایان سر باز زد و در عوض هممون رو به بوفه رستوران هتل برد. مردها جدا غذا میخوردن و از مسائل مبارزه صحبت میکردن. من هم اوقات دل انگیزی با دایان که سعی در اندازه گیری عناصر تشکیل دهنده چیزی که میخوردیم داشت داشتم. مزه‌ی... نارنج؟ یه ردپا از هل؟

بعد تلفنم صدا کرد و من از هیجان دیدن پیام مل لرز گرفتم.

ملانی: نمیخوام هیچ حقی به اون رایلی احمق بدم ولی اون درست میگفت. یه عکس از تو در حال بوسیدن اون شیطان مجسم توی اینترنت هست!!! داره پخشم میشه!!!

دنیاام وایساد.

به اون شب فلش بک زدم، جایی که روی پنجه پام شیطان مجسم رو میبوسیدم، و یکهو حس درستی از اینکه یکی - یکی از دار و دستش؟ - دوربین حمل میکرد بهم دست داد. البته.

البته.

اگه یکی چهار دقیقه وقت بذاره اسم من رو توی مسابقات المپیکم سرچ کنه، توی حقارت آمیز ترین لحظات زندگیم، یه شخص دیگه هم خواهد بود که حتی دومین حقارت امیز ترنی لحظه ی زندگیم رو هم ببینه. البته که اونها تو یه دوربین ثبتش کردن. شاید نه بار اولی که توی زدن اون نقطه شکست خوردم بلکه بار دومی که باید پنج ثانیه نگهش میداشتم؟

سقوط کردم. حس میکردم قبل از اینکه حتی طوفان برسه فقط با دیدن ابرهایی که میان غرق شدم.

با شس های منجمد تلفنم رو به کیفم برگردوندم، یه جورایی حس میکردم هر کاری که کردم با حرکت آهسته بود. به میزی خیره شدم که مردها روش در حال بحث راجب فردا شب بودن و متوجه شدم رمی با آسودگی بهشون گوش میده. یک لحظه اون نرمال، ریلکس و لمیده با پایهای از هم باز شده روی صندلی صودتی ناهار خوری رستوران هتل بود و یک لحظه بعد دیدم که با جدیت خیره به صفحه گوشیش که وایبره میرفت شده

از ایده ی کرخت بودن رمی حالم به هم خورد.

سعی کردم اروم بمونم ولی قلبم هزاران بار در دقیقه میکوبید. از وقتی با هم بودیم هیچوقت با رمینگتونی که از من عصبانیه سر و کله نزدم و یهو یکم ازش ترسیدم ولی نمیخواستم بدونه که ترسیدم.

تا بیاد و مقابلم بایسته لرزون توی صندلیم کاملا ساکن نشستم. مثل کاومیش نفس میکشید، پره های بینیش میلرزیدن، چشمهانش توی صورتش به سیاهی میسوختن، مشتهاش کنار بدنش رعشه گرفته بودن. ولی این نامیدی سخت توی خیرگیش بود که مور مور های وحشتناک رو روی بازو هام مینشوند. برام اندازه ی ده برابر تلاش برای حرف زدن حالت عادی طول کشید تا حرف بزنم. صدام از احساس دورگه شده بود

پرسیدم:

" میخوای باهام حرف بزنی رمینگتون؟ "

دایان به سمت میز واژگون شده برای کمک به تمیز کردن مربی پا تند کرد.
مشت‌های رمینگتون وقتی به من خیره شدن منقبض و مشت شدن. فکش مثل نفس‌های
مرتعش و خشک بود. متوجه شدم رایلی درست پشت اون کنار پیت اومه.
جنگ وحشیانه ای تو چشم‌های رم به پا بود. تقلا میکرد جوری که انگار میدونست باید
خودش رو کنترل کنه ولی نمیتونه، جوری که انگار عصبانیتش ورای خودش بود.
سعی کردم در حالی که از نیاز برای آروم کردن اون میسوختم ضربان قلبم رو آروم
کنم. میدونم هر وقت دستهام رو هرجایی از بدنش بذارم زیر لمس آروم میشه. میدونم
اون گاهی نیاز به دریافت لمس من داره به همون شدت ویرانگری که من نیاز به لمس
اون دارم. جز اینکه اون هرگز این طوری نبوده، و من میترسم برای اولین بار توی
زندگیم لمس من توسر اون خوش آمد گفته نشه.
تصور اینکه تنها مردی که تابحال عاشقش شدم حس کنه بهش خیانت کردم تقریبا تابود
کنندست.
اون حتی صحبت نکرده و همچنان میتونم آشفتگیش رو که کاملا اطرافم رو گرفته حس
کنم. هرچیزی که باید بهم بگه از قبل به جایی عمیق و ژرف داخل بدنم آسیب زده. من
به اون آسیب زدم، و بلافاصله از این بابت از خودم متنفر شدم. راه تنفسیم با درد پر
شده.

دردناک نفس زدم:

" من فقط رفتم تا خواهرمو ببینم. "

سیلی از پیشمونی و اضطراب درونم موج میزد. لا انگشت اشاره ی به شدت لرزانش
دهانم رو لمس کرد- همونی که باهاش گونه‌ی نجس عقرب رو بوسیده بودم-

بعد به جلو خم شد تا گازم بگیره و من از سوزش جای دندونهایش روی پوستم با مخلوطی از شوک و خواهش آه کشیدم.
همونطور که شستش لرون لبم رو میخراشید با صدای پایین و آشفته ای پرسید:

" تو با آشغالی مثل اون مذاکره کردی؟ بدون اینکه من بدونم؟ "

" من رفتم خواهرمو ببینم رمی. دیگه نمیشد کمتر از این به اون آشغال اهمیت بدم. "

موهام رو لمس کرد و لمسش به طرز خیلی غیر منتظرانه‌ای مهربون بود. میخواستم از جوری که با جنون روشن توی چشمهایش تضاد داشت و جوری که شستش بی هیچ اختیاری لبهام رو پاک میکرد بمیرم.

گفت:

" هنوزم اون عوضی لعنتی رو با همون لبهایی که منو بوسیدی بوسیدی. "

با بیچارگی آستینش رو گرفتم و گفتم:

" لطفا تا ده بشمار. "

" یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده. "

به جلو خم شد و یقه ی لباسم رو تو مشتتس مچاله کرد و به خودش نزدیکم کرد.
درد توی چشمهایش مثل چاقو من رو قطعه قطعه میکرد. " تو اون مادر قحبه رو با همون لبهایی بوسیدی که من برانش آدم میکشتم؟ "

وقتی دوباره لبهام رو، اینبار با دو نوک انگشت به شدت لرزون لمس کرد چشمه‌اش وحشی بودن و ناگهان تمام چیزی که میدیدم شکنجه بود.

چشمه‌اش سیاه بودن. تاریک و روح زده. نمیتونستم تحمل کنم که من این تاریکی رو اونجا قرار دادم، و دردش رو حس میکردم، با تک تک استخوانهای بدنم حسش میکردم.

گفتم:

" لبهام خیلی سخت نتو رو لمس کردن. "

نجوام مثل گلوم که شروع به بسته شدن میکرد خفه بود:

" من دقیقا همون کاری رو کردم که تو میکنی و اجازه میدی بهت مشت بزنن تا بهشون اعتماد بنفس کاذب بدی تا بتونم آبجیم رو ببینم. "

سینش از ضربه‌ای که به سینش کوبید صدای بلندی داد.

"تو دختر لامصب منی! تو لازم نداری به هیچ کسی اعتماد به نفس کاذب بدی!"

" آقا، لازم میدونیم محوطه رو الان ترک کنین. "

سر رمی به اطراف چرخید وقتی متصدی نزدیک میشد. سریعا پیت و رایلی جلوی نزدیکتر شدن مرد بیچاره رو گرفتن. پیت سریعا یه دسته چک در آورد تا خسارات وارده به سالن رو پرداخت کنه. رمی چشمه‌اش رو باریک کرد و به سمت من برگشت. خیلی عصبانی، چشمگیر و به میزان خیلی زیادی خارج از کنترل بود. اصلا نمیدونم باهاش چی کار کنم. نزدیک اومد و یه انگشتش رو از فکم با پایین کشید و من بهش پاسخ دادم.

بدن ترسیدم با رگباری از هورمون‌ها که رفتار اون به سمت شلیک کرده بود آماده‌ی سکس شد.

" من قراره اون صورت تخمی رو له کنم. "

زمزمه کرد، وعده ی نرمش با تهدید مزین شده بود وقتی خم شد و زبونش رو داخل دهانم فرستاد

" بعدم قراره بلافاصله تو رو به فرمان برداری خودم دربیارم. "

رایلی گفت:

" رمی آروم باش. "

نیش زد:

" مشکلی نیست رایلی. من به آسونی برده نمیشم، و مطمئنا با اون برای تلاشش خوش آمد گفته میشه. "

بالاخره اخم بزرگ مشکلی رمینگتون رو که ظاهرا براش التماس میکرد دادم.

اخم رو برگردوند و سر پوشیده با موهای تیرهش رو خم کرد. محکم توی صورتم نفس کشید، موهام رو توی مشتش گرفت و لبهام رو با مالکیت وحشیانه ای تصرف کرد. با ضربه های تنبیه کننده ی زبونش لبهام رو شلاق زد.

" وقتی توی تخت داشته باشمت، تورو با زبون کوفتیم تا از خود بی خود شدنت میسابم تا جایی که هیچ چیز از اون هیچ جات نباشه. فقط من. فقط من. "

تحریک شدگیش شکم رو سوراخ میکرد. متوجه شدم اون کاملا مشغول حفاظت از قلمروش شده، ادعای مالکیت - جفت- من، بهش مالکیت - من رو ثابت کن دیوونم کرد. بین رونهام خیس شدت و نفس زنون خودم رو نزدیکتر کشیدم.

ضعف کرده از نیاز شدید برای راحت کردن جفتمون خواهش کردم:

" خیلی خب منو ببر اونجا. "

منقبض عقب کشید و چشمه‌اش رو باریک کرد.

" من وقت ندارم به تو برسم. "

وقتی به سمت در میرفت نفس نفس میزد. با وحشت فلج کننده‌ای داد زد:

" رمی برگرد. خودتو تو در دسر ننداز! "

به عقب برگشت و دلم از دیدن کشندگی مصمم نگاهش گره خورد. مشت‌های میلرزیدن وقتی انگشتش رو توی هوا چرخوند و بعد به من اشاره کرد.

" محافظت کردن از تو حق منه. من از تو و هر چیزی که برات ارزش داره محافظت میکنم مثل این که مال خودن باشه. "

نفسم از جوری که بهم زل زده بود رفت.

دندون قروچه کرد:

" اون عوضی مریض التماس میکنه زندگی نکبت بارش رو تموم کنم و من از انجام این لطف خوشحال میشم. "

از سمت در چشمه‌اش با عصبانیت من رو زیر و رو میکردن.

" اون چیز مقدسی رو از من گرفته و روش شاشیده! "

به سمت یورش آورد برای اشاره کردن انگشتش رو بین سینه‌هام فشار داد.

" منو بفهم. تو . مال . منی . ! "

" رمینگتون اون خواهر منه. "

" و عقرب هرگز اجازه نمیده اون بره. اون زنهایشو معتاد و وابسته نگه میداره، مغزشون رو به تیکه های کوچیک کوچیک تقسیم میکنه که حتی نمیتونن فکر کنن. هیچوقت تسلیمش نمیکنه مگه اینکه چیز حتی بزرگتری از اون بخواد. اون تویی؟ اون تو رو میخواد بروک؟ اون میتونست معتادت کنه. میتونست لختت بکندت. مرده شور زندگیمو ببرن میتونست بکندت! "

" نه! "

" بهت دست زد؟ "

" نزد. اونا اینکارو کردن تا تحریکت کنن نذار موفق بشن! واسه فردا تو رینگ نگهش دار. لطفا. من میخوام امشب باهات باشم. "

رایلی پادرمیونی کرد:

" من تمام مدت با اون بودم رفیق. هیچ اتفاقی نیوفتاد. "

بازوش رو مالید و سعی کرد یکم عقب بکشدش.

دیدم که وقتی حرف زدن رایلی رو شنید خیانت توی چشماش نشست. قبل از اینکه بتونم متوقفش کنم برگشت و یقه‌ی رایلی رو تو مشتت گرفت.

" تو گذاشتی دختر من به اون صورت ریفو برسه، توی آشغال؟ "

وحشت تکونم داد وقتی رایلی رو از زمین بلند کرد.

کنارش اومدم و بی فایده دستش رو عقب کشیدم و گفتم:

" رمی نه! "

رمی به مخالفت سر تکون داد. رایلی داشت کبود میشد.

" تو گذاشتی اون جوهر کثافت آشغالی رو ببوسه؟ "

پیت بهم نگاه کرد و لب زد:

" متاسفم. "

بعد رو به رمی ادامه داد:

" خیلی خب رفیق، حالا بیا خرابکارو ببریم تو تخت ها؟ "

سرنگ رو توی گردنش تزریق کرد. رمینگتون رایلی رو زمین انداخت و سرنگ رو از پوستش بیرون کشید و خالی شده کناری پرتش کرد.

نفسم رو نگه داشتم وقتی اومد و من رو گرفت. بهم خیره شد، چشمهایش میسوختن. دهانش رو باز کرد، تردید کرد و بعد همونطور که دهانم رو به کام میکشید و بوسه ای همزمان من رو به تملکش درمیورد و مجازاتم میکرد میفرستاد صدای آهسته ی درد دیده ای از خودش ایجاد کرد. بعد از بین بازو هام خارج شد و به در تکیه زد. من رو در حال جوییدن لبهای ورم کرده و خام، خیره به رفتنش ترک کرد.

همونطور که هممون داشتیم درک میکردیم رمینگتون رفته رایلی همونطور که خودش رو از زمین بلند میکرد سرفه کرد و گلوش رو مالید.

پیت از ناباوری تمام به در بازی که رمینگتون الان ازش بیرون زده بود چشمهایش رو تا ته باز کرد و گفت:

" دیگه چی؟ "

رایلی با اوقات تلخی از پیت پرسید:

" این باید یه فیلو از پا مینداخت نه؟ "

" باید کلمه‌ی مناسبیه. "

با تکون سرش شیشه خرده ها رو از روی جینش تکوند و گفت:

" باید هر چی آدرنالینه داخل رمی باشه. گه توش. "

" پیت عقلمتو به کار بنداز. با هر دو تو نم! شما الان بهش آرام بخش تزریق کردین! جهت اطلاع همگیمون ممکنه توی خیابون بیوفته، دزدیده بشه و... وای خدا. "

وقتی به تمام چیزای اشتباهی که ممکن بود براش پیش بیاد یا انجام بده فکر میکردم صورتتم رو پوشوندم.

پیت گفت:

" آروم باش بروک. ما درستش میکنیم. رایلی تو اونیکی آرام بخش از این دو تا رو بردار. من تو ماشین منتظرتم. "

دلیم به قدری ناآروم بود که حس میکردم دارم دل و رودم رو بالا میارم. میخواستم نورا در امان باشه، ولی بیچاره وار نیاز داشتم رمی به هتل برگرده جایی که میتونستم آروم کردنش با سکس رو امتحان کنم. اگه اون میخواست من رو به بردگیش در بیاره پس منم به کمک خدا میذارم هر چیزی که میخواد رو باور کنه فقط برای اینکه دوباره اون رو آروم و راحت کنم. ازش نمیتراسم. نخواهم ترسید. اون هنوز رمی منه، فقط تو یه مود بد لعنتی.

ولی ساعت پنج صبح اون هنوز برنگشته بود. با ترس از بدترین مثل دیوونه‌ها اینترنت رو چک میکردم و اخبار محلی توی تلوزیون پخش میشد. صدای در شنیدم و سرمو بالا گرفتم. قلبم توی گلو میزد وقتی رایلی رو دیدم. بلافاصله از روی کاناپه پریدم.

" رمی؟ رمی کجاست؟ چیکار کرد؟ "

رایلی به صورتم نگاه نکرد فقط مستقیما به اتاق خواب اصلی رفت و کمد رو گشت.

" بخش مراقبت‌های ویژه‌ست. "

تنش افتضاحی از مهره‌های پشتم یکی بعد اونیکی گذشت. بیهوا حس کردم محکم در کونی خوردم و مصمم دنبالش رفتم.

" چیکار کرد؟ بذار برم وسایلم رو بردارم لازم دارم ببینمش. "

مسواک رمی، تیغش، همه چیزو داخل یه کیف چرمی کوچیک انداخت.

" اگه اینجا منتظر بمونی بهتره. فقط چندتا بخیست. "

بعد کفشهای بوکسش و لباس بیرون برای مبارزه برداشت.

ادامه داد:

" اونها رد صلاحیت نشدن. هیچ کدوم نمیگن. مبارزه امشب برگزار میشه. یا میتونیم بگیم ادامه داره. امشب. "

اسید داخل معدم به طرز ناراحت کننده‌ای شروع به جوشیدن کرد. من واقعا برای هندی اینا تسترون ندارم. قبلا به طور معمول توی فیلما وقتی یه پسر برای دختر مبارزه نیکرد سکسی بود. ولی به مبارزه به خاطر من، تا جایی که امکان داره حس افتضاحی دارم و کمی بیشتر از یکم بیچاره‌ی اینم که برم تر و خشکش کنم و ازش مراقبت کنم.

کدوم بخش مراقبت‌های ویژه‌ست؟"

از میون اتاق خواب دنبالش کردم. یه شلوار جین قاپیدم زیر تی‌شرت مشکی رمینگتون که گاهی وقت خواب میپوشیدم سروندم.

وقتی به در رسید خودمو سر راهش انداختم. با هر دو دستش من رو عقب زد.

" لطفا نکن. به خاطر خدا اذیت نکن بی. نه من نه پیت هیچکدوم نمیخوایم تو رو ببینه. لطفا بروک. فقط به حرفم گوش کن."

" ولی اون چطور... "

رو بهش پلک زدم. همونطور که صدام میشکست چشمهام تار شدن.

" فقط بهم بگو حالش چطوره. "

" اون از کوره در رفته. تو بیمارستان بهش آرامبخش زدن. صادقانه بگم نمیدونم چطور میتونیم ازش انتظار داشته باشیم امشب مبارزه کنه. ولی حداقل اون عصبانیه. "

به در کوبیده شده اخم کردم و از زل زدن پشت سرش دست برداشتم. من هم احساس عصبانیت می‌کردم، و همزمان از درون حس از بین رفتن داشتم. نیاز به دیدنش حاده ولی نمیدونم من کمک میکنم یا عقب میکشمش، من اصلا چیزی در این مورد نمیدونستم. با استفاده از لپتاپش راجب فرایند آرامبخشی سرچ کردم و با هزاران مقاله راجب فاز شیدایی همونطور که فرد یا زیادی شاد یا زیادی تند مزاجه و همینطور دست به فعالیت‌های رضایت بخش میزنه مثل سکس، قمار بازی یا تجربه توهم زدن. فرد بعد از اصلا نخوابیدن احساس سرحال بودن میکنه، بی‌پروا یا خشن برخورد میکنه و همچین فازی معمولا با فاز افسری‌ای دنبال میشه که فردا تقریبا نمیتونه از تخت بیرون بیاد.

مطمئنم رمی الان شیدانه. و من آشوبش رو تو همه‌ی شبهای سکس سخت از قبل دیدم. اون رو شبی که بهم راجب دوقطبی بودن اینکه چطور قراره ترکش کنم وقتی این فازها رو بگیره گفت یادم میاد و من دوبرابر مصمم شدم این‌ها رو باهاش تحمل کنم.

ولی الان فکر میکنم چطور با این کنار میاد، بعد از اینکه با اون مرد لعنتی خزنده درگیر شده.

خدا، لطفا لطفا نذار امشب مبارزش رو خراب کنم.

همونطور که کتونیا و زانو بندم رو برمیداشتم و به سمت سالن ورزشی هتل میرفتم، روی تردمیل میرفتم و دو ساعت روش کار میکردم این تمام چیزی بود که بهش فکر میکردم. روی برنامه‌ریزی برای اینکه وقتی دیدمش چیکار کنم تمرکز کردم. میخوام بهش بگم متاسفم که حس کردم لازمه بهش نگم که خواهرم رو میبینم. ولی باید با خواهرم حرف میزد و نمیخواستم نگرانش کنم. میخوام ببوسمش و فراموش کنم همه‌ی این مسائل پیش اومده، ولی بدبختانه صبح گذشته بوده و تا ظهر ندیده بودمش. حتی تا

تا مبارزه ندیدمش.

و اون وقت، من به وضوح، محققا یه توده از عصب‌های مرتعش بودم. تو تمام این مدت پیت رو هم ندیده بودم. فقط رایلی و مربی که هر وقت خواسته بودم راهم رو به پشت صحنه برای دیدنش باز کنم من رو به صندوق راهنمایی کرده بودن.

رایلی گفت:

" لطفا فقط بذار متمرکز بمونه. "

تنها کاری که تونستم انجام بدم سر تکون دادن بود. با امید بیمارگونه‌ای مورد تهاجم گرفتم وقتی نشستم و صبر کردم و بی پایان صبر کردم. فقط رمینگتون و عقرب مبارزه میکنن و همین یه مبارزه ساعتها طول خواهد کشید. تا وقتی صداش رو گه از میون بلندگوها فریاد میشد بشنوم مثل ابدیت گذشت. تماشاچیا که پرواز کنان بلند شدن تا تشویقش کنن فلیم از قفسه سینم بالا رفت.

" و حایاالا خانمها و آقایون، لحظه‌ای که همگی منتظرش بودیم، قهرمان فرمانروایی، مدافع، تک و یدونه، رمینگتون طوووفالایان تیت!"

جمعیت وحشی شد و ناگهان وقتی برق قرمزی رو ابتدای تونل دیدم روحم سبک شد. با گامهای محکم به سمت رینگ اومد و پروانه ها توی شکم منفجر شدن. چشمهام از نیاز به دیدن نزدیک شدنش سوختن. خودش رو از رینگ بالا کشید و بازوهایش رو از دو طرف کشید. رایلی شنل سرخش رو درآورد و به راحتی کنار گذاشتش.

چشمهام بدنش رو وجب کردن و شوک سرد سنگینی برای چند ضریبان قلب طولانی ناباور منجمدم کرد. تمام بالا تنش به رنگ بنفش کبود بود. چندتا بریدگی روی لبش بود، بخیه های زیادی روی ابروی راستش قرار داشتن.

خودم رو مجبور به نشستن کردم. مضطربانه برای چرخش معمول رمینگتون نشستم. ولی انجامش نداد. جمعیت اسمش رو با آهنگ میخوندن و متوجه شدم جمعیت با میزان بیشتری از طرفدارای اون نسبت به عقرب تشکیل شده. ولی امروز رمینگتون خود جسورش نبود و برنگشت و بهشون لبخند نزد. برنگشت و به من لبخند نزد.

روحیم ته کشید، و ناگهانی متوجه شدم هرگز هیچ وقت برای لبخند کسی به بدی که برای مال اون درد میکشم نکشیدم.

هرگز انقد احساس درد نادیدنی نکردم تا امشب که حس نداشتن چشمهایش روی خودم رو تجربه کردم.

وقتی مجری گفت:

" و حایاالا، خانمها و آقایون، کابوسی که همگی از واقعی شدنش وحشت داشتن اینجاست. مراقب باشین بنی عقرب سیالایاها!"

روحیم ته کشید، و ناگهانی متوجه شدم هرگز هیچ وقت برای لبخند کسی به بدی که برای مال اون درد میکشم نکشیدم.

هرگز انقد احساس درد نادیدنی نکردم تا امشب که حس نداشتن چشمه‌اش روی خودم رو تجربه کردم.

وقتی مجری گفت:

" و حالاً، خانم‌ها و آقایون، کابوسی که همگی از واقعی شدنش وحشت داشتین اینجاست. مراقب باشین بنی عقرب سیاه! "

حس تهوع آور نامیدی من رو مکید وقتی رمی باز هم چشمای آبی/مشکی‌ش رو به مال من ندوخت وقتی به عقرب که آهسته از داخل تونل با هر دو دستش به نشونه‌ی فاک و علامت مشخص واضح " آره گاییدمت رمینگتون و جمعیتم گاییدم! " نگاه میکرد.

همونطور که هممون داشتیم درک میکردیم رمینگتون رفته رایلی همونطور که خودش رو از زمین بلند میکرد سرفه کرد و گلوش رو مالید.

پیت از ناباوری تمام رو به در بازی که رمینگتون الان ازش بیرون زده بود چشمه‌اش رو تا ته باز کرد و گفت:

" دیگه چی؟ "

رایلی با اوقات تلخی از پیت پرسید:

" این باید یه فیلو از پا مینداخت نه؟ "

" باید کلمه‌ی مناسبیه. "

همراه با تکون سرش شیشه خرده ها رو از روی جینش تکوند و گفت:

" باید هر چی آدرنالینه داخل رمی باشه. گه توش. "

" پیت عقلتو به کار بنداز. با هر دو تو نم! شما الان بهش آرام بخش تزریق کردین! جهت اطلاع همگیمون ممکنه توی خیابون بیوفته، دزدیده بشه و... وای خدا. "

وقتی به تمام چیزای اشتباهی که ممکن بود براش پیش بیاد یا انجام بده فکر میکردم صورتم رو پوشوندم.

پیت گفت:

" آروم باش بروک. ما درستش میکنیم. رایلی تو اونیکی آرام بخش از این دو تا رو بردار. من تو ماشین منتظرتم. "

دلم به قدری ناآروم بود که حس میکردم دارم دل و رودم رو بالا میارم. میخواستم نورا در امان باشه، ولی بیچاره وار نیاز داشتم رمی به هتل برگرده جایی که میتونستم آروم کردنش با سکس رو امتحان کنم. اگه اون بخواد من رو به بردگیش در بیاره پس منم به کمک خدا میذارم هر چیزی که میخواد رو باور کنه فقط برای اینکه دوباره اون رو آروم و راحت کنم. ازش نمیترسم. نخواهم ترسید. اون هنوز رمی منه، فقط تو یه مود بد لعنتی.

ولی ساعت پنج صبح اون هنوز برنگشته بود. با ترس از بدترین مثل دیوونه‌ها اینترنت رو چک میکردم و اخبار محلی توی تلوزیون پخش میشد. صدای در شنیدم و سرمو بالا گرفتم. قلبم توی گلو میزد وقتی رایلی رو دیدم. بلافاصله از روی کاناپه پریدم.

" رمی؟ رمی کجاست؟ چیکار کرد؟ "

رایلی به صورتم نگاه نکرد فقط مستقیما به اتاق خواب اصلی رفت و کمد رو گشت.

" بخش مراقبت‌های ویژست. "

تنش افتضاحی از مهره‌های پشتم یکی بعد اونیکی گذشت. بیهوا حس کردم محکم در کونی خوردم و مصمم دنبالش رفتم.

" چیکار کرد؟ بذار برم وسایلم رو بردارم نیاز دارم ببینمش. "

مسواک رمی، تیغش، همه چیزو داخل یه کیف چرمی کوچیک انداخت.

" اگه اینجا منتظر بمونی بهتره. فقط چندتا بخیست. "

بعد کفشهای بوکسش و لباس بیرون برای مبارزه برداشت.

ادامه داد:

" اونها رد صلاحیت نشدن. هیچ کدوم نمیگن. مبارزه امشب برگزار میشه. یا میتونیم بگیم ادامه داره. امشب. "

اسید داخل معدم به طرز ناراحت کننده‌ای شروع به جوشیدن کرد. من واقعا برای همه‌ی اینا تسترون ندارم. قبلا به طور معمول توی فیلما وقتی یه پسر برای دختر مبارزه میکرد سکسی بود. ولی به مبارزه به خاطر من، تا جایی که امکان داره حس افتضاحی دارم و کمی بیشتر از یکم بیچاره‌ی اینم که برم تر و خشکش کنم و ازش مراقبت کنم.

" کدوم بخش مراقبت‌های ویژه‌ست؟ "

از میون اتاق خواب دنبالش کردم. یه شلوار جین قاپیدم زیر تی‌شرت مشکی رمینگتون که گاهی وقت خواب میپوشیدم سروندم.

وقتی به در رسید خودمو سر راهش انداختم. با هر دو دستش من رو عقب زد.

" لطفا نکن. به خاطر خدا اذیت نکن بی. نه من نه پیت هیچکدوم نمیخوایم تو رو ببینه. لطفا بروک. فقط به حرفم گوش کن. "

" ولی اون چطور... "

رو بهش پلک زدم. همونطور که صدام میشکست چشمهام تار شدن.

" فقط بهم بگو حالش چطوره. "

" اون از کوره در رفته. تو بیمارستان بهش آرامبخش زدن. صادقانه بگم نمیدونم چطور میتونیم ازش انتظار داشته باشیم امشب مبارزه کنه. ولی حداقل اون عصبانیه. "

به در کوبیده شده اخم کردم و از زل زدن پشت سرش دست برداشتم. من هم احساس عصبانیت میکردم، و همزمان از درون حس از بین رفتن داشتم. نیاز به دیدنش حاده ولی نمیدونم من کمک میکنم یا عقب میکشمش، من اصلا چیزی در این مورد نمیدونم. با استفاده از لپتاپش راجب فرایند آرامبخشی سرچ کردم و با هزاران مقاله راجب فاز شیدایی همونطور که فرد یا زیادی شاد یا زیادی تند مزاجه و همینطور دست به فعالیت‌های رضایت بخش میزنه مثل سکس، قمار بازی یا تجربه توهم زدن. فرد بعد از اصلا نخوابیدن احساس سر حال بودن میکنه، بی پروا یا خشن برخورد میکنه و همچین فازی معمولا با فاز افسردگی‌ای دنبال میشه که فرد تقریبا نمیتونه از تخت بیرون بیاد. مطمئنم رمی الان شیدائه. و من آشوبش رو تو همه‌ی شبهای سکس سخت از قبل دیدم. اون رو شبی که بهم راجب دوقطبی بودن، اینکه چطور قراره ترکش کنم وقتی این فازها رو بگیره گفت یادم میاد و من دوبرابر مصمم شدم این‌ها رو باهاش تحمل کنم.

ولی الان فکر میکنم چطور با این کنار میاد، بعد از اینکه با اون مرد لعنتی خزنده درگیر شده.

خدا، لطفا لطفا نذار امشب مبارزش رو خراب کنم.

همونطور که کتونیا و زانو بندم رو برمیداشتم و به سمت سالن ورزشی هتل میرفتم، روی تردمیل میرفتم و دو ساعت روش کار میکردم این تمام چیزی بود که بهش فکر

می‌کردم. روی برنامه‌ریزی برای اینکه وقتی دیدمش چیکار کنم تمرکز کردم. می‌خوام بهش بگم متأسفم که حس

کردم لازمه بهش نگم که خواهرم رو میبینم. ولی باید با خواهرم حرف می‌زدم و نمی‌خواستم نگرانش کنم. می‌خوام ببوسمش و فراموش کنم همه‌ی این مسائل پیش اومده. ولی بدبختانه صبح گذشته بود و تا ظهر ندیده بودمش. حتی تا ساعت یک، دو یا سه تا مبارزه ندیدمش.

و اون وقت، من به وضوح، محققا یه توده از عصب‌های مرتعش بودم. تو تمام این مدت پیت رو هم ندیده بودم. فقط رایلی و مربی که هر وقت خواسته بودم راهم رو به پشت صحنه برای دیدنش باز کنم من رو به صندلیم راهنمایی کرده بودن.

رایلی گفت:

" لطفا فقط بذار متمرکز بمونه. "

تنها کاری که تونستم انجام بدم سر تکون دادن بود. با امید بیمارگونه‌ای مورد تهاجم گرفتم وقتی نشستم و صبر کردم و بی پایان صبر کردم. فقط رمینگتون و عقرب مبارزه میکنن و همین یه مبارزه ساعتها طول خواهد کشید. تا وقتی صداش رو که از میون بلندگوها فریاد میشد بشنوم مثل ابدیت گذشت. تماشاچیا که پرواز کنان بلند شدن تا تشویقش کنن قلبم از قفسه سینم بالا رفت.

" و حالا خانم‌ها و آقایون، لحظه‌ای که همگی منتظرش بودیم، قهرمان فرمانروایی، مدافع، تک و یدونه، رمینگتون طووووفافااااااان تیت! "

جمعیت وحشی شد و ناگهان وقتی برق قرمزی رو ابتدای تونل دیدم روحم سبک شد.

با گامهای محکم به سمت رینگ اومد و پروانه‌ها توی شکم منفجر شدن. چشمهام از نیاز به دیدن نزدیک شدنش سوختن. خودش رو از رینگ بالا کشید و بازوهایش رو از دو طرف کشید. رایلی شنل سرخش رو درآورد و به راحتی کنار گذاشتش.

چشمهام بدنش رو وجب کردن و شوک سرد سنگینی برای چند ضربان قلب طولانی ناباور منجمدم کرد. تمام بالا تنش به رنگ بنفش کیود بود. چندتا بریدگی روی لبش بود، بخیه های زیادی روی ابروی راستش قرار داشتن.

خودم رو مجبور به نشستن کردم. مضطربانه برای چرخش معمول رمینگتون نشستم. ولی انجامش نداد. جمعیت اسمش رو با آهنگ میخوندن و متوجه شدم جمعیت با میزان بیشتری از طرفدارای اون نسبت به عقرب تشکیل شده. ولی امروز رمینگتون خود جسورش نبود و برنگشت و بهشون لبخند نزد. برنگشت و به من لبخند نزد.

روحیم ته کشید، و ناگهانی متوجه شدم هرگز هیچ وقت برای لبخند کسی به بدی ای که برای مال اون درد میکشم نکشیدم.

هرگز انقد احساس درد نادیدنی نکردم تا امشب که حس نداشتن چشمهانش روی خودم رو تجربه کردم.

وقتی مجری گفت:

" و حالاً، خانمها و آقایون، کابوسی که همگی از واقعی شدنش وحشت داشتین اینجاست. مراقب باشین بنی عقرب سیاه! "

روحیم ته کشید، و ناگهانی متوجه شدم هرگز هیچ وقت برای لبخند کسی به بدی که برای مال اون درد میکشم نکشیدم.

حس تهوع آور نامیدی من رو مکید وقتی رمی باز هم چشمای آبی/مشکیش رو به مال من ندوخت وقتی که به عقرب که آهسته از داخل تونل با هر دو دستش به نشونهی فاک و علامت مشخص واضح " آره گاییدمت رمینگتون و جمعیتم گاییدم! " نگاه میکرد.

وقتی چهره‌ی سخت و شجاع رمی رو که سمت خودش منتظر بود بررسی کردم زمانی که عدم عکس‌العمل جسورانه‌ی رمی مقابل شجاعت ظاهری عقرب برام به طرز دردناکی مشخص شد ترس خشک کننده‌ای توی شکم پخش شد. ناگهان در نظرم اومد که برای بخشیدن من زیادی مغروره. هیچ وقت میبوسدم؟ باهام عشق‌بازی میکنه؟ جوری

که من عاشقشم متقابلا بهم عشق میورزه؟ چون من دشمنش رو بوسیدم؟ از درون به خاطر نیازم به حرف زدن باهاش، توضیح دادن بهش، خوش شناس باشی گفتن بهش، لبخند زدن بهش پیچ خوردم.

ولی اون به سمت من خیره نشد و من پر از این تردید شدم که اون دوزخی‌ترینش رو به کار میگیره تا به هر جایی غیر از من وقتی عقرب خودش رو از رینگ بالا میکشه نگاه کنه.

وقتی نگاه میکردم که شغل سیاه عقرب کنار میره متوجه شدم به من نگاه میکنه. صورتش با مشت دقیقا توی نقاطی که قبلا تتوش وجود داشت کبود شده بود و حالا قسمت خوفناکی با حداقل دوازده بخیه روی جایی که جونورش عادت به خزیدن روش داشت قرار داشت. چشمهای زرد رمینگتون بلافاصله روی رمینگتون قرار گرفتن و لبخند شیطانی آشنایی روی لبهاش که همین حالا هم در مقایسه با لبخند غمناک به شدت آرومی که روی صورت رمینگتون میدیدم پیروزمندانه بود پخش شد.

با ترس مضطرب کننده‌ای که قلبم رو پیچ میداد میون جمعیت به دنبال نورا گشتم و سعی کردم جاش رو میون دار و دسته‌ی عقرب تشخیص بدم ولی اون هیچ جایی که توی دید باشه نبود. وحشتم دوبرابر شد وقتی در نظر گرفتم آیا همه‌ی این چیزایی که باعثش شدم، همه‌ی این... برای هیچ چیز بود؟

دینگ دینگ

زنگ رو زدن و تمام سلولهام روی رمینگتون متمرکز شدن وقتی هر دو مبارز روی مرکز زمین رفتن و سر شاخ شدن. عقرب مشت‌ی روی قفسه سینه رمی کوبید و بلافاصله فکش رو با مشت‌های داغون دو تا یکی که میتونستم صدای برخورد گوشت و استخوان رو بشنوم به عقب پرتاب کرد. رمینگتون زمینش رو نگه داشت ولی وقتی خودش رو بازیابی میکرد و به سرشاخ شدن با عقرب ادامه میداد میلرزید و دست‌هایش کنار بدنش آویزون بودن.

ابروهام از گیجی توی هم گره خوردن. توی هر مبارزه‌ای که دیدم شرکت کنه و وقتی که باهاش توی رینگ درگیر شدم و چندتا حرکت بوکس ازش یاد گرفتم رمی هیچوقت گاردش رو پایین نیورد. اخطار شوم وحشتناکی چنگالش رو توی دلم فرو کرد و خیرگی گذرام رو روی رایلی و مربی گردوندم تا اخم تیره‌شون رو معنی کنم. خطوط ترسناک روی چهره‌ی هر دو شون اخطار شوم رو اثبات میکردن.

گارد رمینگتون کاملا پایین بود. بازوهای کلفت عضلانی بیکار و ریلکس کنار بدنش افتاده بودن و الان داشت توی سینهش جوری مشت میخورد که انگار فقط منتظر اومدن ضربه‌ی بعدی بود. ابروهایش توی هم بودن، چشمهایش به شدت باریک شده بودن، ولی تقریبا بنظر... به طرز وحشیانه‌ای بی‌پروا گرسنه‌ی این میرسید.

عقرب مشتی رو توی شکمش کوبید و با یه مشت از پایین زیر چوونش دنبالش کرد که رمی زیادی راحت تقریبا بلافاصله بعدش راست ایستاد و جوری به عقرب زل زد که انگار التماس یکی دیگه رو میکرد.

اون تقریبا بنظر... خودکشی میکرد.

سه تا مشت بعدی که رمینگتون باز به جون خرید دوتاش روی سینهش بود و یکی روی دنده و هنوز یک مشت هم به عقرب نزده بود. گاردش بالا نمیومد ولی تمام جرئتی که میتونستی از رمی ببینی توی چشمهایش بود.

چیزی که همونطور که خودش رو از هر ضربه عقب کشیده سرپا میشد جوری که انگار برای دوباره مشت خوردنش جرئت میداد و بازیابی میکرد به عقرب آتیش پرتاب میکرد.

من لال شدم.

هیچ راهی برای اروم کردن ضربان نامنظم قلبم یا مغز در حال گیج خوردنم نبود. نمیتونستم دست از دلواپسی برای اینکه قفسه سینه‌ش میتونه ضربه بیشتری رو تحمل کنه یا نه بردارم و وحشیانه در حال تخمین زدن جراحتهایی که از شب گذشته توی مبارزه خصوصیشون داشت بودم. چی میشه اگه مشت نزدنش واسه این باشه که نمیتونه عضلات دستش رو برای مشت زدن منقبض کنه؟

اون. به هیچ وجه. مشت. نمیزد.

قلبم آرام نمیشد و هشدار پیشگویی کننده‌ی اینکه چیز وحشتناکی اتفاق میوفته من رو توی مشتتس مجاله کرده بود. میخواستم برم اونجا و پسر رو بغل بگیرم و از اونجا بیرون بیارمش!

عقب با مشت دست چپش به عقب تاب برداشت و توی فک و بعد مستقیم توی صورتش کوبید که رمی رو به زانو انداختش.

گلوب از فریادها و اعتراض‌های گفته نشده از احساس دستخوش تغییر شد وقتی جمعیت شروع به بوو کشیدن کردن.

" بوووووو! بوووووو! "

" بکش اون حرومی رو طوفان! ببیککشششششش! "

مبارزه، بی پایان، به سیاهی شب، ادامه پیدا کرد.

توی تمام مبارزات رمینگتون من تمام اقسام اعصاب گره خورده رو به اندازه‌ی هیجان‌زدگی تجربه کردم ولی الان با مشت پشت مشتتس که رمینگتون میخوره فقط عذاب و درد درونم پیچ میخوره.

هر مشت از درون میشکوندم. درد رو طوری توی استخوان‌هام حس میکنم انگار که استخوان‌های اون مال منن.

تا راند ششم خیلی هلاک بودم، نیاز داشتم از سرم بیرون ببرمش، جایی که قراره برام آهنگ پلی کنه. باید براش راهی پیدا میکردم، جایی که بهم نگاه کنه و با چشمهای آبی درخشان لبخند بزنه. نیاز داشتم تختمون رو بگیرم، جایی که توش گرم و شاد و آرام بودیم. نیاز داشتم جایی ببرمش، هر جایی، جایی که بتونه بهم بگه چه... گلی... به سرمون شده!

اینجا نشستیم و دارم میبینم مردی که عاشقشتم با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و وقایع به خاطر ضربات وحشتناکی که توی عضلات شکمش خورد به زانو افتاد هنوز تسلیم نشده بود. با خونی که از دهن و پیشونیش میچکید برای نفس کشیدن اقلا کرد و با جهیدت

روی پاش و تف کردن خون تو صورت عقرب جمعیت رو به آتیش کشید و با سرکشی یکبار دیگه ژست گرفت.

بیهوا صدای خودم رو شنیدم که فریاد میکشه:

" رمی، واسه من بجنگ! "

من جوری که قبلا هرگز توی زندگیم فریاد نزده بودم از ته گلو فریاد زدم:

" رمی، باهاتش بجنگ! واسه من! واسه من! "

هنوز بهم نگاه نمیکرد. و بعد مشت‌های بعدی که با یه سری ضربت سریع اومدن رو خورد.

شنیدم:

" اوووف، اوووف "

انگار که نفس‌هایش از پا درمیوردش.

ستیز و گریز 17 توی تمام بدنم خروشید و بیرحمانه رگ‌های خونیم، پایانه‌های عصبیم و شش‌هام رو در نوردید.

برای اولین بار توی زندگیم واکنش ادرنالین بدنم به قدری غیر قابل مقاومتی که مثل هیچوقت دیگه ای دلم میخواد فرار کنم (بُگْریزم 😊). سمتش بدوم، به بغلم بکشمش و دورش کنم، دور از عقرب، دور از خودش، دور از دکمه خود تخریبی‌ای که مردی که عاشقش فشارش داده.

عقرب چندین مشت مستقیم به سرش کوبید و بعد، بنگ!

و من نگاه کردم که ضربه دیگه‌ای که خون رو اطراف رینگ پاشوند خورد. میخواستم متقابلا سر جمعیت فریاد بزنم که فقط بذارین این جهنم رو تموم کنه! که لطفا، به خاطر خدا فقط بذارین کوتاه بیاد و این ابوس لعنتی رو تموم کنه! نمیتونستم رعشه‌ی تشنجی درونم رو کنترل کنم.

مردم شعار گونه میخوندن:

" رم - مینگ - تون! رم - مینگ - تون! "

ولی من میتونستم اذیت شدن رمینگتون رو ببینم. یکی از بازوهاش کنار بدنش آویزون بود و لق میزد. اون اذیت میشد و هنوز مثل همه‌ی مبارزاتش مایه میذاشت، مثل همه‌ی طول جلسات تمرینش. اون قراره ادامه بده تا جایی که دیگه نتونه بلند بشه. وقتی این کشف بالاخره توی مغز یخ زدم رفت به میلیون‌ها قطعه تکه تکه شدم. قطره اشک داغی گونم رو طی کرد وقتی صدای سری دیگه‌ای از مشت‌ها روی گوشت رمینگتون توی اتاق پخش شد. ضربه وحشتناک اون رو به سمت دیواره‌های رینگ پرتاب کرد.

مردم به فریاد زدن ادامه دادن:

" رمی! رمی! رمی! "

وقتی شعار با همون قدرت به سرتاسر سالن غلبه کرد صورت عقرب توی جنون مچاله شد.

رمی دقیقا جایی که باید تتوش میبود تف انداخت و چیز نیشداری که ظاهرا مرد دیگه رو خیلی عصبانی کرد گفت. با فریاد کر کننده‌ای دستش رو به عقب برد و ضربه‌ای به زیر چونه‌ش زد که رمی رو پخش زمین کرد. قلبم وایساد.

سکوت حکمفرما شد.

توی وحشت صامتی به حالت بی حرکت رمی، افتاده به طرفی پلک زدم. اون شونه‌های فوقالعاده که از خاطراتم میشناختم رو بررسی کردم، بدن به زیبایی تمرین دیده و به

زیبایی خلق شده که به رنگ بنفش کبوده و روی زمین رینگ خونریزی میکنه. چشمه‌اش به طرز هولناکی بستهن.

و من میخوام بمیرم.

داد و بیداد هایی از حق طلبی وقتی دکترهای رینگ تو صحنه ظاهر شدن شنیده شد و مردم شروع به " بوووو " کشیدن کردن وقتی مجری شروع به صحبت کرد.

" برنده‌ی شبمون، بنی عقرررررررب سیاه! قهرمان جدید زیرزمین، خانمها و آقایون، عقررررررربیبیب! "

همونطور که بی حرکت روی صندلیم نشسته بودم و به سختی تلاش میکردم از پس دیدن دکترها - دکتر! - که رمی رو دوره میکردن بر پیام کلمات به نحوی توی مغزم ثبت شدن.

فکر نمیکردم هیچ چیزی به اندازه‌ی شکستن زانوم و لنگ زنون بیرون رفتن از زمین مسابقات المپیک با روح درهم شکستم بهم آسیب بزنه.

ولی نه. حالا بدترین روز زندگیم این یکی شده. وقتی مردی که عاشقشم رو نگاه میکنم که بدن خودش رو تا بیهوشی خرد میکنه هر میلی‌متر از هر گوشه‌ی قلبم میشکنه.

از میون چشمهای سوزان دیدم که دکترها بدنش رو تا برانکار بردن و واقعیت موقعیت مثل اصابت توپ جنگی بهم برخورد کرد.

تا دکترها شروع به حمل کردنش کردن روی پاهام پریدم و مثل یه دیوونه میون ازدحام جمعیت دویدم. از میونشون رد کردم و به یکی از دستهای خونیش رسوندم و دوتا انگشت خونیش رو تکون دادم.

" رمی! "

بازوهای قدرتمندی عقب کشیدم و صدای آشنایی نزدیک صحبت کرد:

ولی نه. حالا بدترین روز زندگیم این یکی شده. وقتی مردی که عاشقشم رو نگاه میکنم که بدن خودش رو تا بیهوشی خرد میکنه هر میلی متر از هر گوشه‌ی قلبم میشکونه.

از میون چشمهای سوزان دیدم که دکترها بدنش رو تا برانکار بردن و واقعیت موقعیت مثل اصابت توپ جنگی بهم برخورد کرد.

تا دکترها شروع به حمل کردنش کردن روی پاهام پریدم و مثل یه دیوونه میون ازدحام جمعیت دویدم. از میونشون رد کردم و به یکی از دستهای خونیش رسوندم و دوتا انگشت خونیش رو تکون دادم.

" رمی! "

بازوهای قدرتمندی عقب کشیدم و صدای آشنایی نزدیک صحبت کرد:

" بذار مراقبتش باشن بی. "

رایلی این رو گفت و من رو وقتی برای آزاد شدن دست و پا میزدم عقب نگه داشت. به عقب چرخیدم بهش مشت بزنم تا آزادم کنه و متوجه شدم همونطور که داره برای کنترل حالت جنگنده‌ی من تلاش میکنه چشمهای سرخه و یکدفعه شکستم. تا تیشرتش رو گرفتم هق هق عمیق غیرقابل جلوگیری شدنی از میون بدنم و بیرونم کرد و به جای زدنش، فقط از بی پناهی بهش چسبیدم. به چیزی برای تکیه کردن نیاز داشتم و درخت بزرگ قوی من روی یه برانکار شکسته و مثل خمیر کوبیده شده.

هق زدم:

" ببخشید. "

ذره ذره‌ی بدنم میلرزید و مرتعش بود وقتی اشکها طوری که یکبار شیش سال پیش جاری شده بودن ازم روون میشدن.

" وای خدا. متاسفم. خیلی متاسفم! "

ذره ذره‌ی بدنم می‌لرزید و مرتعش بود وقتی اشکها طوری که یکبار شیش سال پیش جاری شده بودن ازم روون میشدن.

" وای خدا. متاسفم. خیلی متاسفم! "

اونم فین فین کرد و بعد عقب کشید و گونه‌هاش رو خشک کرد.

" میدونم بی. فقط نمیدونم چه کوفتی... این فقط... نمیدونم چه اینجا چه خر تو خریه. مسیح! "

مربی سمتون اومد. چهرش عبوس و چشمه‌هاش پر از اشک و ناامیدی بود.

" احتمال ضربه‌ی مغزی میدن. مردمکهاش درست واکنش نشون نمیدن. "

خیسی سوزناک جدیدی به چشمهام هجوم آورد و گره توی گلو من سفتتر شد وقتی رایلی بعد مربی شروع به حرکت کرد. نورا، وای لعنت به مننننننن. من هنوز مجبورم برای نورا صبر کنم! رایلی رو به عقب کشیدم و اشکهای بیشتری تهدید به ریخته شدن کردن وقتی متوجه شدم قادر نیستم همراهش برم.

" رایلی خواهرم! بهش گفتم اینجا میبینمش. "

با درک سر تکون داد.

" اسم بیمارستان رو برات تکست میکنم. "

با بدبختی سر تکون دادم و رفتنش رو تماشا کردم. اشکهای بیشتری رو پاک کردم. به هیچ وجه نمیدونستم با گرداب احساسات درونم چیکار کنم. بیچاره‌وار میخواستم با رمینگتون برم ولی حتی نمیتونستم از رایلی بخوام جاشو باهام عوض کنم. نورا نمیشناسدش، شاید نظرش رو عوض کنه اگه اون رو جای من ببینه. قسم میخورم این سختترین چیزیه که تا حالا انجام دادم، دیدن اینکه داره سر تا پا خونی برده میشه و ندویدن دنبالش.

به در اتاق استراحت خانمها تکیه دادم و صبر کردم، و صبر کردم، بی وقفه با نگرانی و روح زده از چیزی که تازه دیده بودم.

مغزم به دوران کردن ادامه داد و حس میکردم بیدار میشم و میبینم این فقط یه خواب بد بوده و رمی دردناکترین روش تقریبا خودکشی توی رینگ رو انجام نداده.

ولی اون انجام داده.

اینو داشته.

رمی من.

مردی که برام آهنگ " آیریس " رو پخش کرده.

مردی که با من خندیده، دویده، و بهم گفته آتیش پاره.

قوی‌ترین مردی که تابحال شناختم، همونی که با من مهربونترین بوده.

اونی که یه کوچولو بده، یه کوچولو دیوونه، یه کوچولو زیادی کله شق واسه من تا باهاش سر و کله بزنم.

سه ساعت که گذشت، اشکهام تموم شدن. امیدم هم همینطور. نورا نیامد. رمینگتون گذاشته ضربه مغزی بشه و بهم گفته شده اون کجا معاینه شده.

تا رفتم یه تاکسی بگیرم، کسی بودم که حس میکنه هر چیزی که درونش خرد شده هرگز، تا ابد درمون نخواهد شد.

توی بیمارستان، داخل یه اتاق خصوصی بود.

برای هفته‌ی اول روی صندلی نشستم و به صورت زیباش با لوله‌ای که برای نفس کشیدن کمکش میکرد نگاه کردم و از عصبانیت و ناامیدی و بیچارگی گریه کردم. گاهی هدفونش رو روی گوشه‌اش میذاختم و براش تک تک آهنگهایی رو که برای هم پخش کرده بودیم رو میذاختم. نگاه میکردم ببینم هیچ حرکتی توی چشمه‌اش یا ردی از واکنش پیش میاد یا نه. باقی اوقات توی راهرو راه میرفتم تا فقط پاها و دستهام رو که خواب رفته بودن باز کنم.

پیت رو ندیده بودم و هیچکس بهم نمیگفت کجاست. امروز رایلی دقیق خیره‌ی اتاق انتظار بود، جایی که من مرده‌وار به پاکت بادوم زمینیام خیره شده بودم. فقط نمیدونستم چی میتونه نسبتا سالم باشه، من همین الانم همه‌ی گرانولا 18 ها رو تموم کرده بودم. فکر کنم یکم وزن کم کرده بودم چون شلوار جین هام توی کمی کمرم لق میزدن. ولی شکمم هنوز به اندازه‌ی یه مشت بسته بود و خیلی کم انقدری آزاد میشد تا بهم اجازه بده چیزی بخورم، گلوم مقصر بود که اجازه نمیداد رد بشه.

رایلی گفت:

" اون بیداره. "

پلک زنون، بی هوا بدون مکث روی پام پریدم. کیسه‌ی بادوم خورده نشده رو روی صندلی خالی بغلم گذاختم و راهرو رو فقط برای اینکه به در اتاقش خیره بشم دویدم. از دیدنش میترسیدم. از چیزی که قرار بود بهش بگم.

این چند روزه خیلی فکر کرده بودم. در حقیقت این تنها کاری بود که انجام داده بودم. ولی وراي تمام افکارم، مغزم به محض قدم به داخل گذاشتن خالی شد.

نگرانی عمیق تیره‌ای بهم غالب شد وقتی به سمت تخت حرکت کردم. فکر میکردم همین حالاشم کرخت شدم ولی متوجه شدم که نه. به آهستگی به جلو قدم برداشتم و به نقطه‌ی دقیق مکانی که ظاهرا کل دنیام حول محورش میچرخید خیره شدم. و اون رو دیدم. چشمه‌اش باز بودن. اهمیتی نمیدم چه رنگین. اون باز هم رمینگتون تیتیه، مردی که من عاشقشتم.

اون قراره خوب بشه ولی من نه. فکر نمیکنم هیچوقت بشم.

اشکهام سرازیر شدن و ناگهانی تمام افکارم برگشتن. انقدر چیزهای خیلی زیادی برای گفتن داشتم که وسط اتاق متوقف شدم و سفره‌ی دلم رو باز کردم. کلماتم عصبانی، ولی به سختی قابل فهم میون هق زدنم بودن.

" چطور ج... جرئت کردی م... منو مجبور کنی او.. اونو ببینم... چطور تونستی اونجا وایسی و مجبورم کنی اون مر... مردو ببینم که داغونت میکنه! استخوانات رو! صورتت رو! ت... تو... مال... من بودی! مال من... تا... تا... از پست بر پیام... چطور جرئت کردی خودتو بشکنی! چطور جرئت کردی منو بشکنی! "

چشمهای اونم سرخ شد، و میدونم باید متوقف بشم چون حتی

نمیتونه بهم واکنش بده. ولی سیل بند باز شده بود و نمیتونم متوقفش کنم. اصلا نمیتونم. اون من رو مجبور به نگاه کردن کرد و حالا من باید مجبورش کنم به من، به چیزی که چیزهای مسخره لعنتیش سرم آوردن گوش بده!

" ه... همه‌ی خواسته‌ی من کمک به خواهرم بود نه تو رو ت... ت... توی دردمس انداختن. من میخواستم ازت محافظت هم بکنم، ازت مراقبت کنم، با تو باشم. میخواستم باهات بب... بمونم تا وقتی حالت ازم بهم بخوره و بهم نیاز نداشته باشی. میخواستم عاشقم باشی چون من... من... وای خدا ولی تو... من... نمیتونم. دیگه نمیتونم. سخته دیدن مبارزه کردنت، ولی دیدن خودکشی کردنت... من نمیتونم اینکارو کنم رمینگتون! "

تو تخت صدای درد کشیده‌ای ایجاد کرد و سعی کرد با وجود یه دست گچ گرفته شده تکون بخوره. چشمه‌اش با رنگ سرخ میسوختن و من رو تکه تکه پاره میکردن.

نمیتونم جوری که بهم نگاه میکنه رو تاب بیارم. جوری که چشمه‌اش یه درونم چنگ میندازن نابودم میکنن. اشکهای داغ به چکیدن ادامه دادن وقتی تسلیم لرز بی حساب شدم. دست آزادش رو لمس کردم و همونطور که انگشته‌اش رو بالا میوردم و پشت دستش قبل از بند اول انگشته‌اش رو تب دار میبوسیدم سرم رو روی سینش خم کردم. میدونستم با اشکهام خیسشون میکنم ولی نمیتونستم متوقف شم چون این آخرین باریه که این دست و زخمه‌اش رو میبوسم.

وقتی با ناشی‌گری دست گچ گرفته شدش رو پشت سرم گذاشت و به سختی نوازشم کرد ناله کرد. گلوش لوله گذاری شده ولی وقتی اشکهام رو پس زدم و به بهش نگاه کردم چشمهایش چیزهایی رو برام فریاد میزدن که تحمل شنیدنشون رو نداشتم. ایستادم و به همون میزانی که ملانی گفته بود بزدلانه عمل کردم. دستم رو گرفت و نداشت برم. من نمیخواستم بذاره، ولی لازم داشتم بذاره. دستم رو با زور آزاد کردم و پیشونیش رو قاب گرفتم و دقیقا وسطش رو بوسیدم. بوسه‌ای که امیدوارم تا عمق روحش حس کنه، چون همون جایی از درون منه که ازش اومده. صدای بیمعنایی درآورد و شروع به کشیدن لوله‌ی گلوش کرد. وقتی موفق به جدا کردن سیمهایی که بهش وصل بودن شد دستگاه شروع به بوق زدن کرد.

خواهش کردم:

" رمی نکن. نکن! "

وقتی تلاشش فقط شدیدتر شد و از عصبانیت ناله کرد در رو باز کردم و برای پرستار فریاد زدم:

" پرستار! لطفا! "

یه پرستار به اتاق دوید و وقتی نوعی آرام بخش توی سرمش تزریق کرد درد زیادی درونم پرتاب شد. مثل این بود که هیچ چیز دیگه‌ای غیر از این غده‌ی درد که بهم غالب شده برای حس کردنم وجود نداره. باور نمیکنم میخوام همچین کاری باهاش بکنم، که به همون میزان هر کس دیگه‌ای بزدل، به همون میزان هر کس دیگه‌ای بی ارزشم. ولی وقتی پرستار سر جاش قرارش داد و تنفسش رو تنظیم کرد، از درگاهی خیرهش شدم، ظاهرش زمانی که متقابلا تماشام کرد آروم‌تر بود. لبخند زدم، لبخندی که قلبی بود و به طرز وحشتناکی روی صورتم میلرزید، و ترک کردم.

مانفردم از اینکه اون باز با اون چشمهای زیبای آبی‌ش بیدار میشه و ممکنه یادش نیاد چی گفتم، یا کجا بودم، یا چه اتفاقی برام افتاد. ولی اصلا نمیتونستم بمونم.

رایلی رو توی کافه تریا پیدا کردم و پاکت نامه‌ای رو که چند روز پیش از یکی از پرستارا گرفته بودم نشونش دادم.

" من دارم میرم رایلی. چند روز پیش قرارداد من تموم شده. فقط... از بیت خداحافظی کن و لطفا... "

پاکت نامه با اسم رمینگتون رو سمتش گرفتم و لرزیدن وحشیانش توی هوا رو نگاه کردم.

" وقتی چشمه‌هاش دوباره آبی شدن این رو بهش بده. "

اون شب، من به سیاتل پرواز میکردم، توی صندلیم فرو رفته بودم، به اندازه‌ی یه ساختمون متروک حس خالی و سنگیت بودن داشتم. همونطور که کورکورانه به بیرون پنجره خیره بودم در نظر گرفتم آیا تا الان به حالت آبیش برگشته، آیا نامه‌م رو خونده. من هزاران بار توی سرم خونده بودمش، و هزاران بار وقتی شب سوم توی بیمارستان مینوشتمش خوندمش، وقتی فهمیدم قرار نیست بمونم.

رمینگتون عزیز

فکر کنم دقیقا بار اولی که چشمم به تو افتاد تو من رو داشتی. و فکر کنم میدونستی. چطور امکان داشت بتونی ندونی؟ که زمین زیر پاهام میلرزید. میلرزید. و تو باعث حرکتش بودی. تو دنیام رو دوباره رنگی کردی. و زمانی که دنبالم اومدی و بوسیدیم، فقط یه جوری توی عمق وجود میدونستم، زندگی من تا ابد توسط تو لمس میشه و تغییر میکنه. همینطورم شده. من فوق العاده‌ترین، باور نکردنی‌ترین، قشنگترین دقایق زندگیم رو با تو گذروندم. تو و تیمت تبدیل به خانواده‌ی جدید من شدین و هیچوقت یک لحظه هم واقعا برای ترک کردن برنامه نریختم. ترک نکردن اونها نه، بلکه بیشتر از همه، ترک نکردن تو. هر روزی که باهات گذروندم فقط من رو به تو مشتاق تر کرد. برای روزها تمام خواهش من نزدیکتر شدن بهت بود. نزدیک بودن بهت و لمس نکردنت زخم میزد و من میخواستم تمام دقایق بیداری رو باهات بگذروم و تمام دقایق خواب رو میون بازوهات. تا بحال خیلی شده خواستم همه‌ی حالاتی که باعث میشی احساس کنم رو بهت بگم ولی

میخواستم اول تو بگی. الان غرور من کنار رفته. هیچ جایی واسش ندارم، و نمیخوام از نگفتن بهت پشیمون بشم. عاشقتم رمی. با تمام قلبم. تو به زیبایی پیچیده‌ترین، مهربون‌ترین جنگجویی هستی که تابحال شناختم. تو من رو به طرز مدهوش کننده‌ای خوشحال میکنی. تو من رو به چالش میکشی و سر ذوق میاری و از رون حس میکنم یه بچم با تموم چیزهای هیجان انگیزی که برای کشف هست فقط چون به آینده نگاه میکردم و به تقسیم کردن تمامش با تو فکر میکردم. هیچ وقت به اندازه‌ی وقتی که باهات بودم احساس امنیت نکردم و میخوام بدونی من کاملا عاشق تمام قسمتهای تو ام، حتی اونی که قلبم رو شکسته. ولی من دیگه نمیتونم بمونم رمی. نمیتونم نگاه کنم به خودت آسیب میزنی، چون وقتی این کارو میکنی، بهم از راههایی که فکرم نمیکند هیچکس بتونه بهم آسیب بزنه آسیب میزنی و میترسم بشکنم و دیگه هیچوقت قد راست نکنم. لطفا هرگز، هیچوقت اجازه نده کسی اینجوری بهت آسیب بزنه. تو جنگجویی هستی که هرکسی دلش میخواد باشه، و این دلیلیه که هرکسی روی زمین عاشفته. حای وقتی خرابکاری میکنی بازم برای جنگیدن برمیگردی. ازت ممنونم رمی، برای اینکه دنیات رو برام باز کردی. که خودت رو باهام شریک شدی. برای شغلم و برای هر باری که بهم لبخند زدی. میخوام بهت بگم زود خوب شو ولی میدونم که میشی. میدونم باز چشم آبی، جسور و جنگنده میشی، من توی گذشتت میرم، مثل تموم چیزهایی که قبلا از پششون بر اومدی. فقط لطفا این رو بدون من دیگه هیچ وقت " آیریس " رو گوش نمیکند بدون اینکه به تو فکر کنم.

همیشگی تو

بروک

سیاتل از همیشه بارونی تره.

حتی مل هم نتونست سر دماغ بیاردم.

با والدینم حرف زدم و بهشون گفتم همه چیز عالی به خصوص وقتی نمیخوام راجب نورا نگران بشون کنم تا وقتی بفهمم چجوری قراره به خونه برگردونمش. از قبل تحقیق کردم و فهمیدم فصل بعدی مبارزات زیر زمینی فوریه‌ی سال بعد و توی واشنگتون شروع میشه.

احتمالا قرار پیشنهاد شغلی‌ای که از آکادمی رزمی سیاتل با دانش‌آموزای متوسطم که توی آگوست شروع میشه بهم شده رو قبول کنم. ولی اگه قبول کنم توانایی سفر توی فوریه برای دنبال خواهرم گشتن رو نخواهم داشت. چیزی که دوست ندارم. و باز هم،

اگه تصمیم بگیرم برم دنبال نورا، صادقانه نمیدونم به قدر کافی قدرت دارم که باز هم رمینگتون رو توی زیرزمین ببینم یا نه.

ملانی، کسی که خورهی تویبتره میگه طرفدار هاش همگی گمانه زنی میکنن که آیا اون سال دیگه برمیگرده یا نه.

" خواهش میکنم. "

این رو وقتی میدوییدم و اون باز بحث رو پیش کشید بهش گفتم.

" خواهش میکنم دیگه راجب اون حرف نزن. "

" چرا نه؟ بیخیال خنگول کوچولو. تو قبلا هیچوقت علایق عاشقونه نداشتی و حال میده راجب علایق عاشقونه‌ای که بالاخره راجب من نیست حرف زدن. "

" فقط راجبش حرف نزن ملانی، لطفا! من عاشقشم ملانی. عاشقشم. اون فقط یه ستاره نیست، اون برا من کل آسمون لعنتیه. اون خورشید و تموم سیارات این کهکشانه. فکر کردن به اون آزارم میده، متوجه میشی؟ "

در کنار اشکهایی که بالاخره ملانی رو خفه کرد آیدم رو چنگ زدم و گوش‌هایش رو توی گوشم گذاشتم. ولی با روشن کردنش حتی گوش دادن به موزیک هم روم تاثیر میذاره، چون هر آهنگی که میشنوم باعث میشه فکر کنم میخوام این رو برای اون پخش کنم.

کاملا غم زده از اینکه چقدر حساس شدم موزیکم رو توی بازوبندم برگردوندم و روی دویدن تمرکز کردم، تپ، تپ، تپ روی زمین. خورشید بالاتر میره و وقتی نبش رو برای آپارتمانم دور میزنیم، یه اسکالاد مشکی پارک شده دقیقا روبروی آپارتمانم میبینیم. به دوییدن به سمتش ادامه میدیم و با رسیدنمون، مرد سیاه پوشی که به طرز قابل توجهی شبیه پیته ازش بیرون میاد، به دنبالش مردی که میتونه رایلی باشه.

و بیهوا کسی که مقابلم ایستاده، با تمام وجود زیبا، سلامت و سرزنده رمینگتون تپته.

موهای درخشان تیره‌ش رو، صورت سکسی پسرانش رو، فک کمی تراش خوردش رو، تمام پوست مردنه‌ی برزنش و عضلات عالیش رو دیدم و قلبم وایساد.

دویدن متوقف کردم.

نفس کشیدن رو. وجود داشتن رو.

مغزم تهی شد، سینم خالی و گوشهام کیپ.

من به اون نگاه کردم. و اون به من.

و همزمان با خیره شدنمون، چشمهای اون روی مال من، قلبم با یه انفجار از احساس
تپیدنو از سر گرفت. کنده شد، سمتش دوید، خودشو درونش پرت کرد و توش محو شد.
با این وجود نگاه کردن بهش مثل یه زخم سرباز زجر آورده. تمام حواسم جلز ولز میکنن
و حتی اگه زندگی به این بستگی داشته باشه نمیتونم نگاهمو ازش بگیرم. وقتی متوجه
شدم ملانی به پشتم بهم سقلمه میزنه یه چهارم جولای 19 خصوصی توی دلم در حال
برگزاری بود. با ریتم آهسته تری شروع به حرکت به سمتشون کردیم

با سرعت اعصاب خرد کنی.

این حسو میدید انگار که کل دنیا روی اسلوموشنه. هر قدمم سالها طول میکشه.

با رسیدنمون رمینگتون بنظر خیلی... بزرگ میرسید. به خودی خود بزرگ تر از
زندگی و من اصلا نمیتونم باور کنم این مخلوق چشمگیر یکبار کمی مال من بوده.
قسمت بد اینجاست که بدنم نمیتونه تشخیص بده دیگه مال من نیست و بنظر همه وجودم
توسط اون جذب شده، و اونا هنوز فکر میکنن اون متعلق به منه.

ملانی کنار من نفس زد:

" پشمام این مرد هاته. "

بی اراده سرتکون دادم و بارها از نوک پا تا فرق سرش رو قورت دادم. چیزی درونم خروشید انگار که اولین جرعه‌ی آب بعد از هفته‌ها تشنگی بود و تک تک جوارحم پلاسیده شده بودن. لرزهای دور قلبم چمبره زد. میدونم هیچ شکی نیست که مثل قبل با ذره ذره وجودم عاشق این مردم. و این در مقایسه با اون لحظه‌ای که تقریباً بی حوصله لبخند مختصری بهم زد هیچه هیچ.

پیت گفت:

" خانم دامس؟ "

وقتی رسیدیم با لبخند دندان نمایی ادامه داد:

" ما معتقدیم این متعلق به شماست. "

اون به سمت رمینگتونی که با لبخند خسته به آهستگی در حال ناپدید شدن در حال بررسی من بود اشاره کرد. نبضم به قدری وحشی شد که تقریباً میتونستم توی گوشهام بشنومش. متوجه شدم هیکل دیگه‌ای از ماشین به بیرون قدم میذاره. یه هیکل زنونه. که شبیه... نوراست.

تهی شدم و قلبم ایستاد.

" نورا؟ "

ملانی، بنظر احمقانه تر از چیزی که مطمئنم دیده میشدم تکرار کرد:

" نورا؟ "

پیت گفت:

" ما فقط میخواستیم مطمئن بشیم اون به سلامت به خونه میرسه. "

تکرار کردم:

"نورا؟"

و حالا مطمئنم از ملانی هم احمق تر بنظر میرسم.

"خودمم."

وقتی برای بغل کردنم اومد بنظر سرزنده و شبیه خود قدیمیش میرسید. وقتی بغلم کرد از هیجان میلرزید

"خودمم آجی بزرگه! من برگشتم! من ترک کردم. پیت بهم کمک کرد."

و برای توضیح ذوق کرد

"و تتو رو هم پاک کردم."

به استخون گونه‌ی سرخش اشاره کرد

"احساس خیلی ناچیز بودن کردم وقتی اونروز بهم نگاه کردی، احساس خیلی ناچیز و خیلی... کثیف بودن."

"نه! نه هیچوقت."

تلوتلو خورون از سوپرایز یه بار دیگه به بغلم کشیدمش. هنوز از اینکه خواهر کوچولوم بین بازو هامه منجمد و ناباور بودم. بعد مل گرفتش و یه مقدار عشق مل طوری بهش داد.

20 "Nora!! Nora Camora Lalora Crazyora!"

بغلش کرد، تو هوا چروخوندش و تکون داد. چرخید تا به سه مردی که پشت سرم ایستاده بودن نگاه کنم و از اونجایی که نمیتونستم خودمو وادار به حرف زدن با اونی که واقعا میخوام بکنم به جاش با پیت حرف زدم.

" چخبر شده پیت؟ "

گفت:

" سوپرایز. "

ابروهانش رو تکون داد و به نورا اشاره کرد:

" اون عالی انجامش داد. همچین دختر خوبیه. "

ابروهانش رو تکون داد و به نورا اشاره کرد:

" اون عالی انجامش داد. همچین دختر خوبیه. "

به بیصبرانه خیره شدن ادامه دادم. به رمینگتون سر تکون داد کسی که دستهایش رو توی شلوار جینش فرو کرده بود. سر تا پام رو بی وقفه با چشمهایش حفر میکرد و من رو از ست ورزشیم و جوری که باسنم و سینه‌هام و خط کمر در حال ضخیم شدن از مود بهبود دهنده‌ی شکلات تلخ خوردنم واسه چشم آبی دل شکستم رو قاب گرفته بود آگاه میکرد.

بعد پیت بهم گفت:

" اون شبی که رمینگتون برای مبارزه با عقرب رقت اون خواهرت رو در عوض قهرمانی پیشنهاد کرد و رمی قبول کرد. "

برای یک دقیقه بی حرکت ایستادم، تهی، لرزون، و خیلی مغشوش. وقتی چشمهام با گیج شدگی به دنبال چشمهای رمینگتون گشت از شدت خیرگیس شوک درونم پر شد. بعد سنگکوپ کردم.

" منظورت اینه اون قبول کرد... بیازه؟ "

واسه نورا؟

نه واسه نورا نه احمق جون.

واسه تو.

احساس قدرتمندی توی بدنم سیم کشی شد، مثل یه رشته نور سوزان توی مغزم قرار گرفت و من رو با شدتی که بنظر غیرممکن میومد مگه اینکه چیزی که الان بهم گفتن درست میبود غرق نور کرد.

مختصرا سرم رو به دو طرف تکون دادم و به اون آبی های مژه تیره و به طرز دردناکی آشنا متوصل شدم. ضربانم با ناباوری گیج کننده ای چرخ میزد. جنگی از احساس درونم طغیان کرد و افکار ناراحت کننده درونم جدال کردن و به دور قلبم گره خوردن.

بی نفس از رمینگتون پرسیدم:

" تو اینکارو برای... نورا کردی؟ "

چهرش به قدری زیباست که فقط میخوام موهای در همش رو چنگ بزنم و بی دلیل ببوسمش ولی توی این مورد فکر نمیکنم حتی لیاقت اینکه این مرد اینجا بایسته رو داشته باشم.

بهم بدون اینکه بگه بابت جوری که ترکش کردم چه ابلهی هستم نگاه میکنه.

از درون به طرز خیلی دردناکی حس سیاه مستی داشتم که حس مطلوبی برای تجربه نیست وقتی بهت گفته میشه خواهر کوچولوت سپاسگزارانه شادمان به خونه برگشته. روی پله هایی که به ساختمون کوچیکم میرفت ناک اوت شده از حماقتم نشستم و وحشیانه سعی توی نگه داشتن جوی اشکهایی که تهدید به ریخته شدن میکردن کردم. پیت کیف پارچه‌ای سبزی رو از پشت اسکالاد برداشت و با نورا به داخل حرکت کرد.

گفت:

" بذار ابنو برات بیارم نورا. "

من موندم و رایلی، کسی که نگاهش از ملاتی به من مثل یه توپ پینگ پونگ رفت و آمد میکرد و همینطور من موندم و رمی. رمی من. رمی ای که من توی بیمارستان رها کردم. رمی ای که میپرستم. اونی که من دیوونشم. کسی که شکمش رو سفره کرده و خوار واسه خواهرم. واسه من.

تویی از درد خوی گلوم شکل گرفت. تقریبا نمیتونم تحملش کنم.

اون خیلی خوش چهرست، خیلی آشنا، توی بدن خودم احساس یه زندانی رو دارم که برای لمس چیزی که هفته مال من نشون داده شده جیغ میزنه.

دستهای بزرگش هنوز عمیقا توی جیبش فرو رفتن و فکر کردم اون هم داره با همین مشکل سر و کله میزنه؟ ولی غمی توی چهرش بود که به ندرت اوقاتی که چشمه‌اش آبی بودن دیده میشد. و چشمه‌اش خیلی آبین، توشون غرق میشم.

خودم رو بغل کردم و همونطور که شرم درونم به ساخته شدن ادامه میداد سرم رو به زیر انداختم.

" چرا بهم نگفتی؟ که مبارزه رو کنار گذاشتی واسه... اون؟ "

حتی نتونستم بگم "من" - حسم افتضاحه.

ولی رمی به نرمی گفت:

" منظورت " خودته " . "

رایلی دخالت کرد:

" منم نمیدونستم بروک. یا مربی. فقط پیت میدونست. اون کسی بود که اون شب رمی رو پیدا کرد و اون کسی بود که وقتی رمی برد رو تقدیم میکرد خواهرت رو تحویل گرفت.

چشمهام روی آرزو هام تغییر موقعیت دادن و وقتی کاری که برام انجام داده توی سلولهام تراوش کرد:

" حالت چطوره؟ حالت خوبه؟ "

بهش نگاه کردم. چشمه‌اش آبی و با احساسات میسوختن وقتی سر تکون داد. از من عصبانیه. فکر کنم. نمیدونم. وقتی بهش نگاه میکنم حس میکنم تو دلم مشت میخورم ولی همزمان این تنها کاریه که میخوام انجام بدم.

ازش پرسیدم:

" این باخت برات چه معنایی داره؟ "

وای خدا به قدری دلتنگ رمینگتونم وقتی بهش نگاه میکنم، چشمهای تماما آبی، چهره‌ی زیبا، احساس میکنم چشمهام تر میشن.

به خاطر سکوت فکر میکنم اونم توی حرف زدن به مشکل خورده.

وقتی به این مرد سوپرایز کننده غیر قابل پیشبینی نگاه کردم، معمای دائما در حال تغییر رمینگتون تیت، دنا امیدی غیر منتظره و وحشیانه‌ای ازم گذشت. بی هوا هیچ چیز توی دنیا نمیتونست بیشتر از داشتن و بعد از دست دادنش آسیب برسونه.

وقتی بنظر اومد نه من نه رمینگتون هیچکدوم قرار نیست حرف بزنیم رایلی بالاخره گفت:

" چقدر تموم شد؟ غیر از اینکه فقیر شدیم؟ "

یکم زیادی بلند پوزخند زد و توی موهاش دست کشید.

" چند میلیونی برای گذروندن سال داره. ما یه بازگشت صورت میدیم وقتی فصل شروع شه. طرفدارای رمی انتقام میخوان. "

همونطور که تموم گل هایی رو که مجبور شون کرد برام بیارم به یاد می آرم و دوباره حس هیجان و تهوع میکنم سوالم رو به آرومی رو به رمی میپرسم:

" طرفدارای وفادار دارین نه؟ "

این لحظه مثل این میمونه که تموم زندگیم منتظر دوباره حرف زدن باهاش بودم. شریک دونده و دوست من، عاشق و معشوق من.

رایلی به پشت رمینگتون زد و گفت:

" خب وقت رفتهه. "

دروم احساس درد کرد.

ادامه داد:

" البته بروک، ما واسه اینم اینجا هستیم که دنبال یه متخصص توان بخشی برای فصل پیش رو میگردیم. توی شروع به تمرین خوب باشه. "

چیزی از جیب پشتیش در آورد.

" در صورتی که مایل باشی، اگه نگاه کنی شماره ی آقای تیت پشتشه. این هتلیه که ما توش اقامت داریم. سه روز دیگه میریم. "

تماشا کردم که رایلی سوار ماشین شد، و بعد پیت از آپارتمان خارج شد و خداحافظی کرد.

به رمینگتون نگاه میکنم، و اون دقیقا متقابل به من نگاه میکنه و از میون تموم احساساتی که توی چشمهاش میبینم نمیدونم کدوم بیشتر من رو مشوش میکنه.

پوستم توی درخواست بی صدا برای گزش لمس رمینگتون با یاد آوری پینه‌هاش، جوری که زبونش رو روی پوستم میکشه مور مور شد. شیر مو مشکمی من. من رو میلیسه و تصاحب میکنه.

قلبم وقتی به هم زل زدیم آزارم میده اما هیچکدوم صحبت نمیکنیم حتی وقتی هزاران چیزی بینمون سنگینی میکنه.

ملانی با لبخند بشاشی گفت:

" بنظر خوب میای رمی. "

ملانی رو با نمایی از اون چالها که من رو میکشن مختفر کرد و بعد باز به من برگشت و چالها رفته بودن.

" میدونی کجا پیدام کنی. "

سوار ماشین شد و رفت. رفت و کلی مور مور سر تا سر پوستم به جا گذاشت.
ملانی اول رفت داخل. من اما زیر آفتاب و ایسادم و... پردازش میکنم.

بعد لنگ زنون وارد آپارتمان میشم و قلبم از صدای هیجان زدهی نورا که اینجا بودنش رو بهم یادآوری میکنه ورم میکنه. یک دفعه آپارتمان شبیه خوابگاه دانشجویی با دوستان خندون میشه و همش به خاطر رمیه.

" من واقعا فکر میکنم اون از من خوشش میاد! "

" نورا! "

پا به پذیرایی گلچین شده - با تشکر از توانایی های تزئین آزاد ملانی - گذاشتم و دوباره خواهرم رو محکم توی بغلم فشار دادم.

" بذار نگاهت کنم. خوبی؟ "

سر تا پاش رو بررسی میکنم و اعتراف میکنم خوب بنظر میرسه. گونه های سرخ، لبخند درخشان. یال طلایی رو تبدیل به منگوله های با نمکی توی گوشای نوک تیزش کرده و لبهای شیرین قلوه ایش رنگ دارن. بنظر ترکه ای و سلامت میرسه و زندگی درون چشمه اش محسورم میکنه. این نوراییه که از خواهر کوچولوم به یاد میارم.

دستم رو فشار میده و با تاکید سر تکون میده. با شادی انگشتهای خنکش رو بین انگشتای من چفت میکنه.

ملانی گفت:

"نورا بهم گفت رمینگتون چطور براش مقابل عقرب جنگیده." "

چشمه‌اش رو درشت کرد و با منظور سر تکون داد.

"اون فکر میکنه رمینگتون بخاطر جوری که با عقرب براش جنگیده هاته." "

لکه‌ی موذی ای از حسادت توی شکم چنبره میزنه.

"اوه. البته." "

نورا اون رو توی چهار هفته‌ی گذشته دیده بود، شاید، و تصور هر زنی که از لبخند و صدایش لذت برده در حالی که من خودم رو ازش محروم کردم بهم کمی حس مریضی میده.

"بروک باید میدیدیش." "

نورا بی توجه به مکان شکنجه‌ی درونی من که قلب نامیده میشه گفت:

"اون توی اتاق اجاره‌ای ما پرید و دو تا از مردها رو ناک اوت کرد و بعد مستقیم رفت تا صورت بنی رو بی وقفه بکوبه. یه مداد رو انقدر توی صورتش فرو کرد تا کاملا از شکل بیوفته." "

ملانی پرسید:

"وایسا بنی کدوم خریه؟"

نورا توضیح داد:

"عقرب! "

لبخندش از خوشی شوق داشت. جدا من هنوز بهش با حیرت نگاه میکنم چون در مقایسه با دختر معتاد مو آتشین با تتوی عقرب توی رستوران ژاپنی بنظر شخص دیگه‌ای میرسه. شگفتی‌ای که یک ماه توانبخشی میتونه انجام بده. و مبارز مو تیره‌ی من...

مل چشمهاشو تو کاسه چرخوند و گفت:

"اوه! بنی عقربه. گرفتم! "

"رمینگتون شبیه شیطانی که از جهنم رها شده پشت هم مشت میزد. بنی نمیتونست جلوشو وقتی که داشت فریاد میزد از دخترش دور بمونه و بدون چیزی که دخترش میخواد نمیره و چند تن حرف ناجور دیگه بگیره. بعد بنی برای متوقف کردنش تقلا کرد و من رو پیشنهاد داد. گفت اگه رمینگتون متوقف بشه من رو در عوض قهرمانی ول میکنه. بعد رمی به من نگاه کرد و پرسید آیا من خواهرتم. منم سر تکون دادم و اون موافقت کرد. اون حتی تردید نکرد. میخواست من رو همون شب بیرون ببره ولی بنی گفت من تا وقتی که رمی قهرمانی رو تقدیم کنه قرنطینه‌م برای همین رمی پیت رو خبر کرد تا منو تحویل بگیره. پیت منو به یه مرکز توانبخشی توی ایالت کانکتیکات برد و رمی پول تمام دوره اقامتم رو داد. بعدم پیت رو برای برگردوندنم فرستاد. "

روی صندلی سقوط کردم و اصلا نمیتونم خودمو بلند کنم.. بعد از همه‌ی اشکهایی که ریختم، فکر میکنم انگار هنوزم میتونم به اندازه‌ی یه دریاچه‌ی بزرگ گریه کنم. برای رمینگتون تیت. و برای خودم. و برای دست کم گرفتن کسی که اعتقاد داشتم کار اشتباهی انجام میده و در عوض بهترین و محشرترین کار رو برام انجام داد. رمی وقتی تیره میشه کارای بد زیادی انجام میده یا اینجوری میگن که انجام میده. ولی پسر، وای پسر اون اینکارو با نورا انجام داده برای من. میدونم، صرف نظر از بخش رمانتیک نورا، اون برای من مبارزه کرده. واسه من مبارزه رو واگذار کرده. واسه من، و واسه

کسی که عاشقشتم، کسی که شبی که رستوران هتل رو زیر و رو کرد قول داد مثل کسی که خودش عاشقشده ازش محافظت کنه.

به یاد میارم که در طول مبارزه چقدر مغرور هر ضربه رو پذیرا میشد. چطور میتونست متقابلا مبارزه نکردن آزارش نده! رمی تماما میدونست داره چیکار میکنه. اون قلبا یه مبارزه. حتی میتونم توی چشمهاش درندگیش رو ببینم. وقتی عصبیه به زحمت میتونه خودش رو کنترل کنه و فکر کردن به عقب کشیدنش وقتی این شکلی آسیب دیده، فقط برای من. واسه خواهر من.

چیزی تو ذهنم کلیک کرد و قلبم تا جایی که فکر کردم از شدت احساس و درد میترکم ورم کرد.

با فکر شبی که برای اولین بار این مرد رو دیدم بمب بارون میشم. تمام اون چشمهای درخشان آبی، برنز طلایی، موهای درهم برهم مشکی، چهره‌ی بازیگوش، و بدن سخت مردونه.

نفس زنون، با نگاه وحشی مقابل نگاه من غرش میکنه:

" اسمت. "

" ااااا... بروک. "

" بروک چی؟ "

نفس نفس میزنه، پره‌های بینیش تگون میخورن. با تلاش منزله‌ی سعی میکنم دستهامو آزاد کنم و ترسیده نگاهی به مل می‌اندازم. کسی که با چشمهای درشت شده پشت سرش میاد و بهش میگه:

" اون بروک دامسه. "

بعد برای خجالت دادنم بلند شماره‌ی تلفنم رو میگه. لبه‌اش قوس برمیدارن و چشمه‌اش بار دیگه خیرگیم رو شکار میکنن.

" بروک دامس. "

همین الان ترتیب اسمم رو جلوی چشمم داد. و جلوی چشمای مل. قدمی به جلو برمیداره و با دستهای نمناکش پایهی گردنم رو لمس میکنه.

به نرمی، منظور دار، جلوی لبهام نجوا میکنه:

" بروک. "

با یه لبخند عقب میکشه.

" من رمینگتونم. "

وای خدا، میدونستم زندگیم قراره تغییر کنه. فقط نمیدونستم چقدر.

من

عاشق

این

مردم.

میدونم اون سرسخت میشه، و به علاوه دوقطبی.

اون قویه و مغرور، انتظار ندارم ازم خواهش کنه.

ولی با وجودی که برای برگشتن ازم خواهش نمیکنه، دست کم ازم هم نمیخواه التماسش کنم تا برای آشغال بودن و رها کردنش تو بیمارستان وقتی بین لوله‌ها بود ببخندم.

اولین حس خوشی‌ای که بعد هفته‌ها حس میکنم داخل شکمم پخش میشه.

به آدرس هتل نوشته شده پشت کارت نگاه میکنم و اضطراب درونم حرکت میکنه.

اون میخواد اصل من باشه، نه ماجراجویم.

حتی وقتی اصل ترین چیز زندگی من بشه میدونم هنوزم یه ماجراجویی خواهد بود. چون اون رمیه. یه بانجی جامپینگ روح بخش... سقوط آزاد... المپیک که تموم سال من رو دوره کرده... این حسیه که از عاشق اون بودن بهم دست میده. چه شگفتی‌ای میشه وقتی تیره میشه... و همه‌ی کش مکش و دلیل آوردن‌ها با اون... خوش آیند خواهد بود.

و بی هوا این تموم چیزیه که میتونم بهش فکر کنم.

بی هوا زانوی داغونم تنها چیزیه که منو از دوبیدن پشت سرش منع میکنه.

من شغلی که میتونه بهم پیشنهاد بده رو میخوام.

من میخوام با دیو بزرگ دیوونه‌ی سکسی از یه مرد خودم باشم و برای این به کسی توضیح نمیدم. اون دوقطبیه، و من دیوونه‌ی اونم.

اون هیچوقت نگفت عاشق منه. ولی به خاطر من برگشت. خواهر رو گرفت. ثروتش رو، مبارزش از دست داد و بیهوش روی تخت بیمارستان افتاد. واسه من.

گفتم:

"نورا میخوام به مامان بابا زنگ بزنم تا یکم وقت باهاشون بگذرونم. دوست داری؟"

"آره بروک. من راجب چیزی که گفتم فکر کردم و میخوام دانشگاه رو تموم کنم."

ملانی وارد بحث میشه:

" وای عاره! دانشگاه جای پسرای هاته دختر! این چیزیه که قطعاً نمیخوای از دست بدی."
"

با هیجان تمام اینا رو اضافه کرد. هنوز از دوییدنمون صورتش سرخ بود و عرق کرده.

کنار نورا ولو شدم. بهش گفتم:

" مسئله اینه که من ممکنه یه مدت اینورا نباشم. شغل جدید من نیاز به مسافرت داره.
"ملانی جوشید:

" شغل جدید؟ "

ابروهای تمیز عسلی پر رنگش روی چشمهانش پایین میان. تشر زد:

" بنال بروکی! "

اقرار میکنم:

" مل، من قراره شغلی که میخوام رو با مردی که بهش نیاز دارم بگیرم. "

درستش کرد:

" منظورت اینه به مردی که بهش نیاز داری با شغلی که میخوای برمیگردی؟ "

خندیدم:

" حالا همون! "

کارتو برایش پرت کردم:

" من شغلمو پس میگیرم. "

نورا پرسید:

" با رمینگتون؟ "

مل کارت رو بهم پس میده و بهش میگه:

" نورا خواهر تو، صرف نظر از اینکه از اون مدلا نیست که سخت عاشق بشه، سراپا توی عشق این پسر دیوونست. و پسرهام برای ماهها دنبالشه. "

وقتی دهنش از سوپرایز باز میشد و به خودش اشاره میکرد هر دو واکنشش رو زیر نظر گرفتیم.

" اوه شما فکر کردین من...؟ من راجب اینکه رمینگتون منو میخواد حرف نمیزدم. گفتم رمینگتون فرا هاته ولی راجب بیت حرف نمیزدم. "

از سرخوشی و رهایی قهقهه میزنم:

" بیت! "

بازم توی بغلم میچلونمش.

" رفیق همچین پسر عالی‌ایه. یه حسی بهم میگه بازم میبینیش اگه من سر کارم برگردم. "

" بروک من فهمیدم همیشه یکم زیادی... رمانتیک بودم ولی کاری که اون کرد. "

با نگاه جدی بهم گفت:

" رمینگتون رو میگم... من هیچوقت تابحال ندیده بودم یه مرد اونطور برای کسی بجنگه. "

با چشمهای بسته سر تکون دادم و یه دستم رو دورش حلقه کردم تا وقتی ملانی جیغ کشید " ساندویچ! " و از سمت دیگه بغلم کرد تا جایی که هر دوشون با عشق تقریبا کشتتم.

ملانی وقتی عقب کشید تو گوشم گفت:

" گاه و اسم پرواز رزرو میکنی؟ "

قول دادم:

" برای هر دوتون. "

حتی اگه برای انجامش باید مثل دیوونه‌ها پس انداز کنم.

سی و شش ساعت بعد نورا رو پیش پدر و مادرم گذاشتن و اونا به پرسیدن راجب کروکودیل ها ادامه دادن. بیچاره نورا قراره الان تقاص تمام دروغ هاش رو بده و راجب فرهنگ هندی، برج ایفل و کارها مورد سوال قرار بگیره.
ملانی کمکم کر برگردم و یکم بغض داشت وقتی با تاکسی راهیم کرد.

" این واسه همیشه نیست! فصلیه زرزرو کوچولو. و مثل دیوونه ها واست پرواز رزرو میکنم. "

صدام با اعتماد بود ، ولی صادقانه نمیدونم این بعد از ظهر مصاحبه‌م یا ملاقاتم یا هر چیزی که قراره صدا بشه چطور میخواد پیش بره. فقط میدونم دارم میرم سمت رمی و بدنم از قبل مثل میدون جنگی از میل، ترس، شهوت، عشق، نیاز و پشیمونیه.

نمیدونم امشب قراره کدومو به رمی بدم. تمام چیزی که میدونم اینه که رمینگتون تیت مردی نیست که مردم برای رابطه‌ی طولانی مدت باهاش برنامه بریزن. اون آهنربای زن ها و دردسر هاست، و قسمت تیره‌ای داره که به سادگی کنترل نمیشه.

اون دیو منه. تاریکی و روشنی من. مال من.

هیچ انتخاب دیگه‌ای جز رسیدن به اون واسه من وجود داره.

رایلی وقتی من رو توی درگاهی تشخیص داد گفت:

" خیلی خیلی خوشحالیم که اینجا میبینیمت! آگه نمیترسیدم که روز بعد سرمو از دست بدم بغلت میکردم. "

نیشش رو خیلی زیاد باز بود و چشمهای به طور افراطی غمگینش بنظر از خوشی واقعی برق میزنن.

همونطور که میام م و کیفم رو دم در میذارم گفتم:

" هی من فکر کردم شما پسرا فقیر شدین آدمای فقیر رویال سوئیت اجاره نمیکنن. "

پیت اومد و کیفم رو به یکی از اتاقها برد:

" فقیر نسبت به استاندارد قبلی رمی... اون در سال میلیونها خرج میکنه پس طبیعتا باید به همون مقدار در آوردن ادامه بده. ولی اون خونه اسپن رو فروخت و همونطور که داریم صحبت میکنیم روی چند تا قرارداد کار میکنیم. "

نگاه پر اشتیاقی از حال به اتاق خواب میندازم و در نظر میگیرم که آیا اون اینجاست. وقتی پسرا من رو به پذیرایی هدایت میکنن بالاخره تسلیم میشم و میگم:

" خیلی خب، لازمه بدونم هنوز آقای تیت به خدمات من میل دارن؟ به عنوان یه متخصص توانبخش؟ "

پیت اطمینان داد:

" البته. "

روی مبل ولو شد و همونجوری که همیشه با کراواتش ور میره باهاش بازی کرد.
" اون میخواد روی چیزی که مهمه تمرکز کنه. اون تو رو میخواد و خیلی مصممه که تو رو میخواد نه هیچ کس دیگه‌ای. "

خندیدم ولی وقتی دیدم دارن مثل ستاره‌ای که داره سقوط میکنه و اونها تازه گرفتنش نگاهم میکنن موقر شدم.

گفتم:

" پسرا. "

چشمهامو توی کاسه چرخوندم.

" کند ذهن نباشین. اون اینجاست؟ گفته منو بی پایان شکنجه کنین؟ "

هر دو خندیدن:

" هیچوقت! "

اول پیت به خودش مسلط شد و ظاهرش اروم.

" این چند روره هزار هزار بار طول اینجا رو رفته و اومده. الان واسه دوییدن رفته بیرون. "

نگاهش به طرز شبیح زده‌ای نگاه من رو شکار کرد و صداش همونطور که آرنجهاش رو روی زانوهایش میذاشت و به جلو مینشست به طرز قابل توجهی افت کرد.

" نامت بروک. اون تقریبا هزار بار خوندتتش. با ما حرف نمیزنه. ما نمیدونیم چه حسی داره. "

صدای بسته شدن در به گوشم رسید و وقتی روی پام ایستادم نفسم رفت.

ایستاده در مقابل سالن، پوشیده شده با عرق، تمام دلیلیه که آماده‌ی بیرون ریختن همه چیز و قمار روی عشقم بهش بشم. قلبم برای یه دقیقه بی حرکت موند و با تمام سرعت شروع به تپیدن کرد چون این مرد اینکارو باهام میکنه. حتی وقتی بی حرکت مقابلش ایستادم با سر براش میدوم.

موهش به طرز عالی‌ای به هم ریختس و خدای سکس رویا های من اونجا ایستاده، شیطان چشم آبی - مشکی شونده‌ی رویا های من.

به من نگاه کرد، بعد به پیت، بعد به رایلی. بعد سمت من میاد. کفشهای کت کلفت ورزشیش روی فرش صدای نرمی ایجاد میکنن. میتونم ببینم احساسات از چشمه‌اش بیرون میزنن. با سوپرایز شروع میشه، لکه‌ای از عصبانیت و بعد نیاز سرخ از داغی.

نمیدونم چقدر بهش خیره شدم، ولی طولانی بود، انقدر حس کردم مواد شیمیایی توی هوا مثل یه چیز غیر واقعی و الکتریکی که بینمون رد و بدل میشه شناوره. سینه‌ش بالا پایین میشه و نیاد وحشیانه بی چاره‌واری برای کم کردن فاصله‌ی احساسیمون سینم رو به درد میاره.

" اگه یه دقیقه وقت داری دوست دارم باهات حرف بزنم رمینگتون. "

" بله بروک. منم میخوام باهات حرف بزنم. "

تن صدای یکنواختش هیچ کمکی به اعتماد بنفس به سرعت در حال ناپدید شدنم نکرد ولی نزدیک به پشتش دنبال کردم. بوی کمرنگ پاییز مخلوط شده با بوی اقیانوسی که از پوستش بلند میشد به طرز داغونی من رو داغ میکنه. وقتی من رو به اتاق خواب اصلی هدایت کرد تقریبا از نیاز چشمام دو دو زدن.

در رو پشت سرش بست و به سمت برگشت. گلوله‌ای از گرما وقتی یه دست بزرگ داغش رو دور گردنم حلقه کرد و برای نفس کشیدنم خم شد به درونم شلیک شد. از

حالت مالکانه‌ی بینیش روی موهام وقتی دم عمیقی میگرفت و بیرون شدم. تی شرتش رو توی چنگم گرفتم و درد کشون براش صورتم رو بهش مالیدم.

التماس کردم:

" خواهش میکنم نذار برم. "

محکمخودسو از چنگ من خلاص کرد و آزادم کرد. تقریبا مثل این بود که از اینکه در قدم اول من رو گرفته بود آزاده بود.

" اگه منو انقدر میخوای پس چرا رفتی؟ "

دلسردم کرد همونطور که نگاهم میکرد روی نیمکت توی فاصله یک فوتی تخت میشینم. دستهای قدرتمندش رو زیر بغلش زد، ابروهایش رو توی هم کشید و حالتش رو تقریبا تهدید آمیز کرد.

" وقتی شیدا بودم چیزی گفتم؟ "

با یاد آوری واضح ناگهانی‌ای تمام خاطرات شگفت انگیز رو به یاد آوردم و به یکیشون چنگ انداختم.

" تو میخواستی منو ببری پاریس. "

" این چیز بدیهه؟ "

" و توی آسانسور باهام عشق بازی کنی. "

" کردم؟ "

بی فکر اعتراف کردم:

" و توی شلوار صور تیم من رو داشته باشی. "

گرمای غیر منتظره‌ای از گونه‌هام بالا رفت.

به خیره شدن بهم ادامه داد. چهره‌ش با ماسک ناخوانایی سخت شده. دست‌هایش رو محکم گره کرده بود مثل اینکه احساسات طغیان کنندش رو مهار میکرد. دارم میلرزم چون نمیدونم نگاه توی چشم‌هایش عشقه یا نفرت. به سادگی تحلیل بردست. من رو تحلیل میبره.

با نجوای آرومی بهم گفت:

" اون بخشی که برای هم آهنگ گذاشتیم رو فراموش کردی. "

فهمیدن این که احتمالا یادش میاد بعدش چقدر محبت آمیز و با ملاحظه باهام عشق‌بازی کرد باعث احساسات سوزانی توی سینم شد که به سرعت توی گلو پخش شد.

توی شوک صامتی نفسم رو حبس کردم وقتی برای برای گرفتن دستم اومد و اون رو توی مشت محکم خشکش گرفت. انگشتم رو به سمت لب‌هایش برد.

ضربان قلبم بالا میره وقتی روی صندلیم نشستم و جون دادن دلیگیری نگاه میکنم که دستم رو توی چنگش گرفته. به وسط کف دستم قبل از اینکه خم بشه و زبانش رو روی کف دستم بکشه و به آرومی بلیسدم خیره شد. نیاز توی شکم ساخته شد.

مقابل پوستم نفسش رو بیرون داد:

" اون عکس من رو خیلی عصبانی کرد بروک. "

همونطور که زبانش رو نمناک روی اعصاب حساس کف دستم میکشید ادامه داد:

" وقتی تو متعلق به کسی هستی... کس دیگه‌ای رو نمی‌بوسی. دشمنش رو نمی‌بوسی. بهش دروغ نمی‌گی. خیانت نمی‌کنی. "

بدنم فریاد کشون به زندگی برگشت وقتی دندونهایش برجستگی کف دستم رو خراشیدن.

صدام ازم به بیرون مرتعش شد:

" مناسفم. من میخواستم از محافظت کنم، همونطور که تو میکنم. من دیگه هرگز به پشت سرت نمیرم. دیگه هرگز ترکت نکردم چون شیدا بودی، ترکت کردم چون نمیخواستم دیگه به خاطر من شیدا یا خوار بشی. "

همونطور که نگاه سریع گرسنه‌ای بهم مینداخت شوم سرش رو برام تکون داد و دستم رو روی رونم پایین آورد.

" پس یه چیزی هست که ممکنه از قلم انداخته باشم. چون هنوز نمیفهمم به چه دلیل کوفتی‌ای منو ترک کردی وقتی من به طرز لعنتی‌ای بهت نیاز داشتم! "

درد درون صداس درونم تداعی شد و بلافاصله چشمهام نم شدن.

با بدبختی گریه کردم:

" من معذرت میخوام رمی! "

با آشفتگی غرید و نامه‌ای که برایش نوشتم رو از جیب شلوار جینی که روی صندلی گوشه پرت شده بود در آورد. کاغذ چروک شده و از وسط به خاطر زیاد خونده شدن شکسته.

گفت:

" منظورت همون چیزیه که نوشته؟ "

صدای ژرف پریشونش باعث شد موهای ریز روی تنم سیخ بشن.

" کدوم بخش؟ "

"نامه رو گرفت و بازش کرد. یه انگشت کلفتش رو روی کلمات کشید.

من عاشقتم رمی.

بعد دوباره نامه رو توی مشتش مچاله کرد و با عصبانیت و ناامیدی نگاهم کرد. وقتی فهمیدم حتی نمیتونه اون کلمات رو بلند بیان کنه قلبم مچاله شد.

کی تا حالا بهش گفته عاشقشده؟

من گفتم.

تو یه نامه.

تو هزاران آهنگ.

ولی نه با صدای بلند.

حتی والدینشم فقط پول میخوان. اونها هرگز قبولش نکردن یا بهش عشقی که لیاقتش رو داره ندادن. و من؟ وای خدا من ترکش کردم. درست مثل بقیه. با گلوی گرفته سرم رو خیلی سریع بالا و پایین تکون دادم. فکش به سختی سنگ قفل شد انگار که احساسات وحشی‌ای رو عقب می‌روند.

با خشونت زمزمه کرد:

" بگو. "

" چرا؟ "

" نیاز دارم بشنومش. "

" چرا نیاز داری بشنویش؟ "

" اون دلیلیه که تو منو بعد مبارزه ترک کردی؟ "

اشکهای سوزان چشمم رو پر کردن.

افسردگی ای توی سوالشه و فکر میکنم اون خیلی بد میخواد بدونه چون این میتونه تنها دلیلی باشه که بتونه با رفتنم کنار بیاد.

با تصور اینکه روی تخت اون بیمارستان بعد از کاری که برام کرده بیدار شده تا بفهمه من رفتم درد بی اختیار کننده ای توی سینم باز شد. وقتی گفته بودم من هیچوقت نمیتونم به قدر کافی ازش داشته باشم...

" دلیلش اینه بروک؟ چرا رفتی؟ یا واسه این رفتی که آماده ی ول کردنم بودی؟ فکر میکردم بیشتر از اینا دل و جرئت داری آتیش پاره، واقعا اینطور فکر میکردم. "

وحشیانه توی صورتم جستجو میکرد و حس میکنم من هم همونقدر وحشیانه صورت نفس گیر خوش چهره اش رو نگاه میکنم. متوجه زخم کوچیکی شدم که بالای ابروش باقی مونده.

با انگیزه ی ناگهانی ای لمسش کردم و به محضی که دستم به پوست التیام پیدا کردش خورد کلمات از گلویم بیرون اومدن.

" عاشقتم. عاشقتم. "

نفسش توی سینه‌ش حبس شد و من با عجله ادامه دادم:

" بیشتر از چیزی که فکر میکردم هیچوقت بشه یه آدم دیگه رو دوست داشت. من رفتم چون تو اون شب، بارها و بارها، همراه تک تک استخوانهات، قلبم رو شکستی، رفتم چون بیشتر از اون نمیتونستم تحمل کنم! "

چشمه‌اش رو بست و زجری که میکشید عمیقا بهم رسید. اعتراف خودم من رو در دسترس قرار میداد و آسیب پذیرم میکرد. شنیدم که نفسش رو تیکه تیکه بیرون داد و از خاطره‌ی این که به خاطر من، واسه آزاد کردن نورا چیکار کرد به همه‌ی وجودم آسیب زد.

دستم رو انداختم. صدام به شدت میلرزید.

" دیگه نمیخوام هیچ وقت دوباره از عمد اجازه بدی کسی بهت آسیب برسونه. هیچوقت. نه حتی واسه من رمی. هرگز. تو خیلی خیلی ارزشمندی! میشنوی چی میگم؟ "

صورت من رو بین دستهای شدیدا رعشه گرفتش قاب گرفت و من رو به سمت خودش بالا کشید و من از وقتی توی حس دوباره بین بازوهاش بودن فرو میرم میلرزم. قلبم میکوبه چون میدونم این اولین شب از باقی زندگیمه. و من اینو میخوام.

" من هزار بار این کارو واست میکنم. "

من رو بو میکشه و من اون رو بو میکشم.

" هزار بار. یه میلیون بار. برام مهم نیست تحقیر بشم. هیچ چیزی واسم مهم نیست. تموم چیزی که میدونستم این بود که تو حاضری جوهر اون مادر جنده رو به خاطر خواهرت ببوسی، و من باید اون رو بهت بر میگردوندم. "

" وای رمی، تو مجبور نبودی هیچ کاری بکنی. "

" بودم. و انجام خواهم داد. من همه‌شو از اول بازم انجام می‌دم. فقط متاسفم که تنها پیت میتونست بدونه. اون با خواهرت و یکی از دارودسته‌ی عقرب تو اتاق هتل موند بعدم کمکم کرد وقتی قهرمانی رو واگذار میکردم نورا رو انتقال بدم. من فقط نمی‌تونستم اجازه بدم متوقفم کنی بروک. "

گفتم:

" بهم نگاه نمی‌کردی. "

چشمهام رو محکم به هم فشار دادم.

" اون به اندازه‌ی بقیه ماجرا دردناک بود. "

"اگه بهت نگاه میکردم دیگه نمی‌تونستم اینو از سر بگذروم. "

صدایش از سرزنش زمخت شد. صورتم رو پوشوندم و سعی کردم به جوری که عقرب از تحقیر مبارز مغرور من لذت میبرد رو به یاد نیارم؛ باعث می‌شد همزمان بخوام بجنگم و گریه کنم. سرم رو به دو طرف تکون دادم.

ساکت شد.

بعد من رو با صدای دردناکی از عمق وجودش رها کرد.

ایستاد و قدم برداشت. انگشت‌هاش رو مثل چنگال‌های خشمگینی توی موهایش فرو کرد.

" میدونستم اینجوری میشه. "

از ابروهای به پایین کشیده شده‌ش ابرهای تیره‌ای چشمهای آبیش رو ابری کردن.

" واسه این بود که نمی‌خواستم لمست کنم. میدونستم به محض این که دستم بهت بخوره دیوونه میشم. الان هم دارم پاره میشم واسه این که ازن بخوام دوباره باهام باشی وقتی می‌دونم قراره باز کاری انجام بدم که تو رو به طرز جهنمی‌ای اذیت کنه. "

" آره، آره احتمالا میکنی احمق جون! و این قراره واسه من مثل یه چتربازی لعنتی باشه. منم میخوام سمجبازی در بیارم و باهات بپریم فقط چون این کاریه که تو برام انجام میدی. من دیوونتم. حالا زندگیم بدون تو تهیه. من واسه کار این‌جا نیستم؛ با وجودی که دوستش دارم چیزی که من میخوام تویی. این تویی که من شب اول واسش اومدم. همیشه واسه تو بوده. من میخوام با تو باشم ولی نمیخوام فقط یه طرفه پیش برم. میخوام تو هم متقابلا عاشقم باشی رمی. هیچ‌وقت بهم نگفتی چه احساسی بهم داری! "

چشمه‌اش آبی تابانن و با آتیشی زبونه میکشن که سرتاسر وجودم رو گرم میکنه.

" بروک، انصافا نمی‌دونی؟ "

بهش خیره شدم. پای تخت زانو زد و صورتم رو قتب گرفت.

" مسیح. وقتی تو رو شب اول توی سیاتل دیدم حس کردم من رو با دو شاخه به برق زدن. من فقط با جوری که بهم لبخند میزنی نشئه میشم بروک. وقتی اونطور که با درد و ترس بهم نگاه کردی دیوونه‌م کرد. تو چرخیدی تا بری و اون شلوار واقعا عالی رو تن کرده بودی. باسنت همونطور که داشته می‌رفتی گرد و قلمبه درست همونجا بود و من فقط میخوام مبرزه‌ی کوفتی رو تموم کنم تا بتونم دنبالت بیام. قسم میخورم مبارزه‌ی قبلی رو فقط واسه این انجام دادم که تو نگاهم کنی. پس تو منو دیدی. دیدی که قویم و میتونم برای تو بجنگم، برای محافظت از تو بجنگم. رویای بوسیدنت رو بافتم، عشق بازی کردن باهات وقتی از رینگ بیرون پریدم و دنبالت اومدم برنامش رو تو سرم میچیدم. وقتی دوستت شمارتو بهم گفت به هتل رفت و یه اتاق پر از دختر و دیدم، مدلی که پیت همیشه واسم می‌آورد و من نمیتونستم به هیچ‌کدومشون نگاه کنم. من میخوام تو توی چشمای تو نگاه کنن و کاری کنم بهم لبخند بزنی.

اسمت رو توی گوگل زدم؛ شماره‌تو رو توی تلفنم ذخیره کردم؛ و کل شب رو به تصور تمام راه‌هایی که وقتی دستم بهت برسه میتونستم بکنم گذروندم. با اطمینان از این که اون شب دارم اون بلیط‌ها رو برات فرستادم. ولی بعد وقتی دوباره اسمت رو سرچ کردم اون ویدئو رو دیدم. اولین مسابقات المپیکت بود و داشتی با زردپی پاره شده‌ت به شدت گریه کنون بیرون میرفتی؛ و من فقط... تو رو میخواستم. میخواستم کیبورد احمقایی که کامنت داده بودن زندگیت تموم شده و راجع به افسردگی‌ای تو رو در هم‌کوبیده گفته بودن رو بسوزونم. تو من بودی. 'من بروک'. میخواستم از اونجا بری بیرون و بهشون نشون بدی احمقن، و همزمان میخواستم برم اونجا و تو رو بغل کنم و از اون خط پایان کوفتی رد کنم. ما داشتیم شهر رو ترک میکردم و من نیاز داشتم بیشتر ببینمت؛ پس استخدامت کردم. "

وقتی عنوان کرد ویدئوی من رو دیده تقریبا شکستم؛ یه ضعف من رو به زانو درآورد. درجا، اولین پروازمون و این که چطور رمی مجذوب شده زانوم رو بررسی کرد رو به یاد آوردم. تقریبا از روی عشق لمسش کرد؛ شستش رو روی زخم حرکت داد. و چطور میتونم فراموش کنم روزی رو که هوادار هاش ستم تخم مرغ پرت کردن با حوله خشکم کرد و رسیدگی اضافی‌ای به زانوم کرد؟

" من سعی کردم واسه تو راحتش کنم. میخواستم بشناسمت و برای تو میخواستم من رو بشناسی؛ هر روز تو رو بیشتر میخواستم بروک. خیلی زیاد. نمیتونستم لمست کنم و روی خراب کردنش تا قبل از اینکه راجع به من بدونی ریسک کنم. میخواستم برات مهم باشم. میخواستم ببینم آیا میتونی من رو بفهمی... من هر شب خودم رو شکنجه کردم؛ به تو فکر کردم که توی اتاق خودتی در حالی که من توی اتاق خودم.

اون شبی که به کلوب رفتم و تو باهام رقصیدی اصلا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. من خیلی داغون بودم؛ وقتی اون دو تا مردو به خاطر من ضربه فنی کردی به طرز دیوونه‌واری حمایت‌گر شدم. می‌خواستم تو رو توی تخت بذارم و برگردم و برای هر چهار تاشون آسیب‌های جدی‌ای ایجاد کنم؛ ولی تو با من موندی، من مبارزه رو فراموش کردم و همه‌ی چیزی که میخواستم داشتن دهانم همه جای بدن تو بود. من سعی کردم خودم رو کنترل کنم ولی توی هواپیما من رو با اون آهنگا راجع به عشق‌بازی با من کشتی. من فقط مجبور به داشتن تو بودم. فکر داشتن تو به طرز لعنتی‌ای من رو نشئه میکرد و تقریبا بهش معتاد شده بودم. تا پایان مبارزه قبل از این که حتی تو رو توی تخت داشته باشم شیدا و مست تو بودم.

بعد تو با من بیدار شدی و دیدم با من، نرم و شیرین، بغل به بغل شدی بروک. سری بعدی که تنهایی توی تخت دراز کشیدم از خواستن تو میخواستم رگ‌های لعنتیم رو بزخم پس برای تو برگشتم. اون روزا، اون تمام چیزی بود که تمام روز من رو سرپا نگه میداشت:

فکر کردن به داشتن تو توی تختم و بی‌نفس بوسیدن.

به گشتن میون آهنگام برای این که یکی رو پیدا کنم که بتونه بهت بگه چه حسی بهم میدی ادامه دادم. ذاتا، من برای گفتن برای گفتن این خوب نیستم؛ ولی میخواستم تو بدونی برای من خاصی، تو از تمام زن‌های دیگه زندگیم متفاوتی.

تو از من می‌خواستی باهات عشق‌بازی کنم ولی نمیدونستی من چند بار تقریبا درهم‌شکستم. وقتی حمومت کردم، به خدا قسم میخورم از درون شکستم؛ ولی نمی‌تونستم انجامش بدم، نه بدون این‌که بهت بگم یه چیز عمیقا اشتباهی درون من وجود داره. و من همچین بز دلیم بروک. من حتی نتونستم جرئت گفتن کلمه‌ی "دوقطبی" به تو رو پیدا کنم.

برای همین زمانم با تو رو کش دادم. چون خودخواهم و میخواستم قبل از این که بدونی واست مهم باشه. فکر میکردم این تفاوت ایجاد می‌کنه و تو می‌مونی. حتی کس‌وکار خودمم نتونستن زیاد با من دووم بیارن. ولی یه چیزی راجع به تو باعث می‌شد فکر کنم تو من رو میشناسی، توی سطحی من رو می‌فهمی که هیچ‌کس دیگه نمی‌فهمه. "

نفسم رو آزاد کردم:

"رمی!"

با زمزمه‌ی گرفته‌ای اضافه کرد:

"حق با من بود بروک."

با کلماتش، چشمهای پر آبش من رو از خودم بی‌خود کرد.

"وقتی راجع به خودم بهت گفتم هنوز من رو میخواستی؛ و من برای نمیدونم چه مدت عاشقت بودم؛ وقتی تلاش کردی تو رینگ ضربه فنی‌م کنی و من به پاهای کوچولوت که مقابل شکمم گرفتم که گرم کنم تبدیلیش کردم. مسیح، وقتی اون عکس از تو و عقرب رو

دیدم میخواستم بکشمش. میخواستم هر چیزی که مجبورت کرده سراغ اون آشغال عوضی بری و صورت لعنتیش رو ببوسی رو بهت بدم! میخواستم اون رو بهت بدم تا در عوض من رو ببوسی.

رفتم سراغش. منتظرم بود. البته که بود، می‌دونست من میام. من رو توی کلوب دیده بود. من قبلا هیچ وقت نسبت به یه زن محافظت کننده نبودم. وقتی رد صلاحیت شدم دیده بود به خاطر تو از رینگ بیرون پریدم. می‌دونست تو نقطه ضعف منی. دست به یقه شدیم؛ مثل یه بچه ریقوی لامذهب گریه می‌کرد. ازم میخواست بس کنم و منم تا وقتی که دندونای لعنتیشو از جا نکنده بودم همچین قصدی نداشتم؛ ولی اون خواهرت رو در ازای کوتاه اومدن و اگذاری قهرمانی پیشنهاد داد. اون کارش با خواهرت تموم شده بود. از وقتی تو رو دیده بود خواب و خوراک نداشتم و اون در دسر نمی‌خواست. دعواهای ما رو گریه کنون نگاه می‌کرد. ازش پرسیدم نورای توئه و اون گفت آره. روی کاغذ آوردمش، به پیت زنگ زدم تا ازش محافظت کنه و تموم شده بود. به محضی که این تموم می‌شد میتونست آزاد بشه. "

نفسی گرفت و دستش رو روی صورتش کشید.

" این اولین بار بود که چیز درستی رو انجام دادم وقتی تو... بهترین شرایط نبودم. "

به سمت خم شد و بینی‌ش رو روی شقیقه‌م کشید. وقتی نزدیک گوشم زمزمه کرد لرز از ستون فقراتم پایین رفت.

" متاسفم که نتونستم بهت بگم، ولی باید این جوری اتفاق می‌افتاد. وقتی شبی که باهات عشق‌بازی کردم گفتم نمیذارم بری منظورم همون بود. من تو رو میخوام بروک، واسه خودم. من نمی‌تونم بهت آسیب بزنم. من می‌تونم گندای احمقانه‌ای بزنم ولی من... "

خیرگی‌ش من رو خشک کرد.

" انقدر دیوونه‌وار عاشقتم که دیگه نمی‌دونم باید با خودم چیکار کنم. "

وقتی همزمان با پاک کردن اشک‌هام سر تکون دادم یه غده توی بخش وسیعی از گلوم بود. از گفتن این‌که چه میزان و چقدر مجنون‌وار عاشقشم ناتوانم.

اون باعث می‌شه من حس خیلی خ به داشته باشم. آهنگای من رو گوش می‌ده. با من می‌دوئه. می‌بوسدم و لمسم می‌کنه. به شکل خوش‌مزهای لیسم می‌زنه. حسادت سکسی‌ای نسبت به من داره. یه روز بداخلاقه و روز بعد جسور. و من عاشق تمام زوایای اونم. با چشم‌های آبی یا مشکی‌ش به من نگاه می‌کنه، و هر بار که این‌کارو می‌کنه، حس می‌کنم دقیقا همون جاییم که می‌خوام باشم.

" تو قراره بازم بخوای من رو ترک کنی. "

همونطور که گونهم رو قاب می‌گرفت به نرمی گفت:

" نمی‌تونی بروک. تو نمی‌تونی من رو ترک کنی. تو مال منی. "

دست دیگه‌ش رو روی موهام کشید و من مثل یه بچه گربه به سمت لمسش خم شدم، دنبال نوازش بیشتری می‌گشتم.

" تو من رو تصاحب کردی آتیش‌پاره. تو چند جین مرد دویست پوندی رو داغون کردی، من هیچ‌وقت از پیشش بر نمی‌اومدم. پیت بهم گفت تو فاحشه‌های من رو بیرون انداختی. تو مالکیتت روی من رو با میخ کوبیدی قبل از این‌که حتی بفهمی من از قبل با مال خودم روی تو این کارو کردم. "

موهام رو مشت کرد و به لب‌هاش نزدیک کرد.

" حالا من مال توئم. تو نمی‌تونی من رو مثل کاری که قبلا کردی دور بریزی. اگه من اینو خراب کنم، بازم خراب‌کار تو می‌مونم. "

نزدیک به خودم نیازش داشتم، پس همون‌طور که دستام رو دور گردنش می‌انداختم خودم رو بهش فشار دادم. شیرینیش به طرز خوش‌مزهای بهم چسبید.

گفتم:

" خرابکار من نه، اصل من. "

با صدای مردونه‌ای غرید و هم‌زمان سرش رو برای لیسیدن گونه‌م خم کرد.
کشف قلب نوب کن این‌که شیر من برگشته از خودبی‌خودم کرد. همونطور که لبه‌اش رو
پایین تر می‌آورد توی بازوهایش فرو رفتم. به آرومی، نمناک فکم رو لیسید. چونه‌م رو.
و بعد... لب‌هام رو. از اون‌جایی که دست‌هایش رو پایین پشتم برد و من رو حمایت‌گرانه
مقابل بدن خودش کشید فکر کنم متوجه لرزیدن من مقابلش شد. با لیس‌های نرم کاوش
گرانه مسیرش رو تو دهان گرم من لیسید تا جایی که من نفس نفس زنون و باز شده
گذاشتم راه دلپذیرش به من رو داشته باشه.

نجوا کرد:

" دیگه هیچوقت ترکم نکن. "

زبونش به ترسیم کردن لب بالایم و بعد پایینی عقب نشینی کردن و بعد همونطور که
دستش روی باسنم باز می‌شد و مالکانه فشارش می‌داد عمیقا وارد دهانم شد.

من مستم. حس بوسه و لیس‌هایی که بهم می‌ده عمیقه و توی مرکز بدنم مثل زلزله‌ی
متوالی، هر کدوم بیشتر از اون یکی می‌لرزن.

نوک سینه‌هام رو روی سینه‌ی ستبرش مالیدم و سکسم از خواستن اون درونم نبض
میزنه. توی لباس‌های ورزشیش خیلی سکسی به‌نظر میاد. رایحه‌ش و جوری که عمل
می‌کنه من رو خیلی وحشی می‌کنه.

میخوام لختش کنم.

داشته باشمش.

" هزار تا آهنگ تو یه پلی لیست جدید گرفتم که تماما راجع به این می‌گن 'بروک' من
چقدر دلتنگتم، عاشقتم، ازت متنفرم و می‌پرستم. "

همون‌طور که حس کردم دستش زیر لباسم برای شورتم رفت لرزید.

این دقیقا همون دلیلیه که پیراهن پوشیدم. توی رکورد زمانی پیراهن رو از تنم درآوردم تا جایی که با سوتینم موندم و رمینگتون با موفقیت شرتم رو از پام درآورد.

زرمه کردم:

" منم چندتا آهنگ دارم. میخوام تمام روز رو با پخش کردن اونا واست بگذرونم. " من رو برهنه به عقب روی پاهاش کشید و باز هم لبهام رو به کام گرفت. انقدر با بوسه‌هاش هلاکم می‌کنه که می‌ترسم لحظه‌ای که درونم بلغزه به اوج برسم. وای خدا، من خیلی بد اینو میخوام. حتی نفهمیدم پاهام رو دورش حلقه کردم تا میون پاهام بگیرمش و خودم رو به سختیش می‌مالم. من میخوامش. درونم. انقدر شدید میخوامش که نمی‌تونم جلوی لرزیدنم رو بگیرم.

نفس زدم:

" عاشقتم. "

باور نکردنی. من تمام عمرم رو بدون اون زندگی کردم؛ ولی ما این ارتباط دیوونه‌وار رو ایجاد کردیم و بدون اون کاملا احساس تهی بودن می‌کنم. حینی که به خودم قوس می‌دادم و با سختیش، ناله‌هاش و دهان داغش لاس می‌زدم با بوسه‌ی دیگه‌ای من رو نشئه کرد. اون باعث می‌شد من توی وحشیانه‌ترین و مشتاقانه‌ترین راه‌ها بخوامش. خودش رو آزاد کرد و سمت شورتش ورزشیش رفت.

همونطور که سعی می‌کرد بدون قربانی کردن موقعیت من روی پاهاش شورتش رو دربیاره بهش گفتم:

" میخوام بازم آهنگ 'عاشقتم' اوریل لاوین رو برات پخش کنم. "

زرمه کرد:

" وقتی تموم کردیم هدفونم رو میذارم. "

با موفقیت یه پاش رو درآورد و حالا بازوهاش که برای درآوردن اون یکی تلاش می‌کنن برجسته شدن.

از سپاسگزاری بابت دوباره توانایی آهنگ شنیدن با لذت ناله کردم؛ به خصوص وقتی تمام چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم دوباره گوش دادن به "آیریس" و ترس از این‌که چقدر عمیق میتونه به من خنجر بزنه بود. تک تک آهنگ‌هایی که بدون رمی پخش بشن، بهم خنجر میزنن.

وقتی بینی‌م رو روی موهایش میکشم و انگشتهام رو توشون فرو میکنم غرق احساساتم.

گفتم:

" و همینطور آهنگ "وقتی فهمیدم از آلیشیا کیز" رو. "

و شروع کردم قسمتی از آهنگ به طرز دل‌شکنی عاشقانه رو توی گوشش خوندن. صدای عجیبی بین خندیدن و ناله کردن از خودش درآورد.

زمزمه کرد:

" تو میرینی توی آهنگ بیبی. "

وقتی واردم شد دست از خندیدن برداشتیم. من نفس زدم. اون ناله کرد.

دهانش دهانم رو به کام کشید. تشنگی ما یه نیاز ما سیرنشدنیه.

پر قدرت لگنش رو تکیه می‌ده، عضلاتش منقبض میشن. رونه‌هاش زیر من، عضلات شکمش مقابل مال من، بازوهاش به دورم. وقتی باهام عشق‌بازی میکنه عاشق احساس کردن قدرتشم، حرکات سنگینش، بین بازوهاش، توی تحریک‌شدگی قدرتمندش. من عاشق...

باز سر خونه اولم.

من عاشق هر چیزی در باره‌ی اونم.

زمزمه کرد:

" بروک دامس. "

زبونش رو روی گوشم کشید. چشمه‌اش برق میزنن.

" من رمینگتونم. "

خندیدم، ناله کردم و بعد درونش حل شدم.

جدا، انقدر لعنتی سکسیه که نمی‌تونم طاقت بیارم.

سخن آخر

رمینگتون

هنوزم گاهی نمی‌تونم باور کتم بروک عاشقمه.

وقتی با پیت و رایلی حرف میزنه دیوونه میشم و گاهی اوقات از ترس این‌که بیدار بشم و ببینم کنارم نیست نمی‌تونم بخوابم. شروع به حسادت به خودم کردم و می‌ترسم از هم بیاشم؛ اما وقتی اون لمس می‌کنه، من یه تکیه‌گاه پیدا میکنم.

امشب برای اون مبارزه میکنم و چشمه‌اش رو فقط روی خودم میخوام. و دستهایش رو بعدا روی خودم میخوام. و جوری که بهم میگه عاشقمه. نشونش هم میده، ولی من هیچوقت قبلا نشنیدمش. آهنگای عشقی برای من میذاره و جوری به متن ترانه میچسبه انگار که خودش اون‌ها رو برای من نوشته. گاهی اوقات، برای کنار هم گذاشتن کلمات برای بیان احساسم به مشکل میخورم. گاهی هزارن چیز رو توی یه لحظه احساس میکنم و نمیتونم یه کلمه بگم که چی میخوام بگم. برای همین که دنبال آهنگ میگردم و به محضی که به مذاقم خوش میاد نمیتونم برای پخش کردنش واسه بروک صبر کنم. من براش "آیریس" رو پخش کردم چون میخوام بدونم همه‌ی کارهای دیوونه‌وار رو فقط

برای این‌که باهاتش باشم انجام میدم، و بیشتر از همه‌ی این‌ها، میخوام که من رو بشناسه.

و اون شناخت.

الان ممکنه قسمتهایی از من رو بشناسه که خودم نمیشناسم.

هر بار که بیدار میشم چکش میکنم:

" ادیتت کردم؟ "

گاهی اوقات تاریکیم رو به‌یادمیارم، ولی راقی اوقات نه. وقتی تاریک میشم کل زندگیم از ه میپاشه.

می‌ترسم بهش آسیب بزنم.

می‌ترسم بازم بخواد بره.

اما بعد، بهم میگه قول داده هر چیزی که گفتم یا انجام دادم رو بهم بگه و این آروم میکنه. صادقانه، توی خودم نمیبینم بهش آسیب بزنم. محافظت کردن ازش، حتی مقابل خودم توی وجودم نهادینه شده. فکر میکنم حتی رمی تاریک هم قبل از این‌که بهش آسیب بزنه خودش رو میکشه.

ولی هنوز خواب میبینم که بیدار میشم و میشنوم کار اشتباهی کردم و اون رفته.

هرشب بهم میگه من اصل اونم.

اون اصل منه. تنها چیزمه.

ولی من این رو ثبت شده میخوام.

میخوام این فصل مبارزات رو ببرم و و ازش برای این درخواست کنم.

چون اون مال منه.

امشب همینطور که به سمت رینگ میرم صدای جمعیت رو میشنوم و جذب وجودم میشه، اجازه میدم ازش تغذیه کنم ولی از قبل چرخیدم تا توی نقطه‌ای که اون نشسته متوقف بشم. تمام جزئیات چیزی که امشب پوشیده توی سرمه. یه صورت میبینم که چشمهاش خیلی طلایی، احساس میکنم به اندازه‌ی یه کشور ثروتمندم. گونه‌هاش سرخن. لبخندش وسیعه.

و تصویرش مثل آدرنالین بهم برخورد میکنه.

بالا رفتن دوپامین.

تستسترون.

اندورفین²¹.

من باهاش میرم روی ابرا. اون من رو میبیره رو ابرا. همونطور که از الان شروع به برنامه‌ریزی برای این میکنم تا اون بدونه "این برای تو" لبخند میزنم و بهش اشاره میکنم.

همه‌ی این‌ها

برای

تو.

بروک دامس.

برام بوس پرت میکنه و من توی مشتتم میگیرمش.

جمعیت از این که من عاشقشم خوششون میاد.

بعد بوسه رو توی دهانم میبرم و مردم جیغ و داد میکنند.

خندون بهش اشاره میکنم، چراغونی توی چشمهانش رو می بینم و نمی تونم برای داخلش بودن صبر کنم، بشنوم که برام ناله میکنه، به اوج میرسه.

همین الانم مستم. جریانی از آدرنالین درونم پمپ میشه. هر چیزی سر راهم قرار بدن رو واسه برنده بودن رو نابود میکنم. که به رمینگتون نشون بدم من، رمینگتون لعنتی تیت، مردیه که اون میخواد.

" تک، یدونه، رمینگتون 'طوفان' تیت! "

یک بار دیگه اسمم رو میشنوم و مست از جمعیتم. مست از اونم.
مست اونم.

پایان جلد اول

تابستان نود و هشت

یک دنیا ممنون از همه ی کسانی که همراهی کردن و بهای ترجمه رو پرداختن.

تمام آهنگ ها در کانال موجوده.

دوقطبی:

این بیماری شامل دو فاز شیدایی و افسردگی میشه و توی دو دسته طبقه بندی میشه که تفاوتشون فقط توی دوره ی شیداییه. بروز این بیماری توی اوائل بزرگسالی یا نوجوونیه و زمینه ژنتیکی داره و مربوط به قسمت کنترل احساس توی مغزه. شروعش معمولا با دوره ی افسردگیه مثل جوری که برای رمی شروع شده. چند روز بعد از جشن که رمی از اتاق بیرون نمیومد و شبها رروک رو به اتاقش میبرد توی این فاز بود

دوره ی شیدایی میتونه درجات مختلفی داشته باشه. عواملی مثل اضطراب میتونه توی بروز این دوره تاثیر بذاره ولی این طور نیست که بروزش بستگی به شرایط زندگی فرد داشته باشه. این دوره اینجوریه که یک دفعه فرد به اوج میره و گاهی میتونه تا بروز علائم جنون پیش بره. فرد تو این دوران احساس سرخوشی داره، خودبزرگ بینه به طور مفرط تحریک پذیره. میل جنسی به شدت اضافه میشه خوابش کم میشه پرش ذهنی داره درست نمیتونه قضاوت کنه بیقراره و انرژی خیلی بالا میره و از این دست رفتارها رو بروز میده. مثل شبی که بروک رو دید یا شب جشنی که مست کردن و زد همه جارو ترکوند

دوره ای هم هست به اسم دوره نیمه شیدایی که علائم شیدایی رو خفیف تر به جز جنون و خودبزرگ بینی نشون میده.

ولی خطرناک ترین دوره دوره ی خلق ترکیبیه، یعنی علائم هر دو فاز رو نشون میده. مثلا انرژی به شدت افت میکنه ولی حالت پرخاشگری هم داره. تو این دوره سومصرف مواد و خطر خودکشی به شدت اضافه میشه.

بیمارها بین این دوره ها مدام در نوسان از چند بار در سال گرفته تا حالت روزانه.

این بیماری درمان نمیشه ولی قابل کنترله.

داروهای شیمیایی مثل لیتیوم که شایع ترین درمانه تا کاربامازپین و اولانزاپین برای تثبیت شرایط بیمار استفاده میشن.

خیلی شوکه شدم وقتی لیست افراد مشهوری که با این بیماری دست و پنجه نرم میکردن رو دیدم. آدمایی مثل پابلو پیکاسو، ناپلئون بناپارت، ونگو، بتهوون، چرچیل، مرلین مونرو، صادق هدایت و ... با همه ی این اوصاف اسمشون رو تو ذهنمون هک کردن.

درباره شغل بروک:

یه مطلب کوتاه برای کسانی که درست متوجه نشدن میذارم. اگه خودتون سرچ کوچیک انجام بدین دریا دریا مطلب براتون میاره.

توانبخشهای ورزشی به ورزشکار کمک میکنند بعد از آسیب به حالت اولیه خودش برگردند، چه از لحاظ جسمی و چه روحی. رمینگتون هم با توجه به شرایط مبارزاتش بارها در معرض آسیب و بار روانی زیادی هم رفته. به بروک از این نظر کمک نشده و از نظر روحی و جسمی دوران بدی رو بعد از آسیب زانوش گذرونده و دلیل اصلی انتخاب شغلش اینه به کسای مثل خودش کمک کنه. پایین تخصصی‌تر راجع بهش میخونین.

همه روزه بسیاری از مبتلایان دردهای مفاصلی و استخوانی با شکایت درد به پزشک معالج مراجعه نموده و گاهی بیمار پس از ماههای متمادی از مصرف دارو و یا تکرار دوره درمان خسته شده و به خود درمانی متوسل می‌شود. اما به گفته متخصصین طب فیزیکی علاوه بر درمان‌های دارویی و جراحی روش‌های درمانی دیگری نیز وجود دارد.

رشته طب فیزیکی و توانبخشی به عنوان یکی از تخصص‌های پزشکی مجموعاً به سه قسمت تقسیم می‌شود:

1-طب فیزیکی 2-طب الکتروود 3-طب توانبخشی

3- طب توانبخشی: که یکی دیگر از محدوده‌های کاری رشته طب فیزیکی و توانبخشی است به معنی بهبود و حفظ حداکثر عملکرد جسمی، روحی و اجتماعی فرد است در این قسمت افراد دچار ناتوانی‌های اکتسابی مانند سکته‌های مغزی و قلبی، بیماران ضایعه نخاعی و بیماران مبتلا به ناتوانی‌های مادرزادی (فلج مغزی) مورد ارزیابی قرار گرفته

و تلاش در جهت بهبود عملکرد و کیفیت زندگی فرد صورت می‌گیرد بازتوانی ضایعات ناشی از آسیب‌های ورزشی و شغلی نیز در این قسمت انجام می‌شود.

بروز آسیب‌ها و صدمات در ورزش اجتناب‌ناپذیرند، اما خوشبختانه این حوادث به ندرت تحدیه‌کننده‌ی حیات‌اند. تاثیر مهم این آسیب‌ها بر کارایی و توانایی ورزشکار در انجام تمرینات و شرکت در مسابقات است و هدف اصلی در بازتوانی، بازگرداندن ورزشکار به شرایط انجام ورزش و امید کسب مدال در مسابقات است. روند کار توان بخشی در طب ورزشی به صورت تهاجمی بوده که هدف نهایی آن بهبود هرچه سریع‌تر ورزشکار و توانای انجام فعالیت‌های ورزشی به شرط سلامتی کامل فرد می‌باشد.

اهداف کوتاه مدت در برنامه‌های توانبخشی عبارتند از:

1) انجام اقدامات و کمک‌های اولیه پس از بروز حادثه در جهت کاهش و یا جلوگیری از پیشرفت صدمات وارده به خصوص ادم (تورم) که از موثرترین و مهمترین اقدامات اولیه می‌باشد

2) جلوگیری از ایجاد زید و یا تقلیل حس آن

3) بازگرداندن دامنه حرکات مفصلی (Range of Motion)

4) بازگرداندن و یا تقویت قدرت، تحمل و ...

5) پیشرفت در حفظ تعادل (Coordination)

6) حفظ تناسب ارتباط سیستم‌های قلبی-ریوی

7) ایجاد هماهنگی و تناسب بین عملکرد های متوالی و یا همزمان ورزشکار (Plyometric)

کنترل تورم سریعاً پس از ایجاد آسیب شاید به تنهایی مهمترین جنبه در توانبخشی آسیب های ورزشی است. اگر تورم در مراحل ابتدایی و حاد آسیب کنترل شود، زمان مورد نیاز برای انجام فیزیوتراپی و توانبخشی فرد به طور قابل ملاحظه ای کاهش می یابد. هدف از فیزیوتراپی و بازتوانی ورزشی باز گرداندن ورزشکار پس از اقدامات پزشکی به سطحی از آمادگی است که قبل از آسیب و صدمه ورزشی داشته است.

1. گیتريد

نوشابه غیرگازدار پرطرفداری در آمریکا است. این شرکت از حامیان رسمی مسابقات ان بی ای، و نیز تیم فوتبال آمریکایی دانشگاه فلوریدا است، جایی که در یکی از آزمایشگاه های آن در سال ۱۹۶۵ اختراع گردید.

2.

Jack in the box

نوعی رستوران زنجیره ای در آمریکا که بیش از دوهزار شعبه در نوزده ایالت امریکا داره. غذاهاش شامل انواع مختلفی از مرغ و سیب زمینی سرخ شده به همراه همبرگر و ساندویچ های چیز برگر و غذاهای بین المللی انتخابی مثل تاکو(غذای مکزیکی) یا رول تخم مرغ (غذای چینی) میشه. دیگه خودتون ببینین چه شوربایی سفارش دادن!

3. مک دونالد

محبوبترین رستوران فست فود در آمریکا و یکی از پرطرفدارترین فست فودهای جهان. این رستوران ها هر روز غذای حدود ۱٪ جمعیت جهان را سرو می کنند، یعنی تقریباً ۶۸ میلیون نفر!

تنها تعداد معدودی از کشورها از جمله ایران این رستوران رو ندارند.

مستند 'حسابی چاقم کن' یا 'من گنده' این رستوران رو عامل اصلی بحران چاقی در امریکا به تصویر میکشه. توی این مستند مردی به مدت سی روز هر سه وعده غذایی خودش رو از این رستوران تهیه میکنه و در نتیجه مشکلاتی از جمله تهوع براش پیش میاد.

4. کوراتر پاندر

اسم نوعی همبرگر از منوی مک دونالده.

5. ددی وارباز

شخصیتی در آنی فیلمی در سبک موزیکال و کمدی-درام.

6.

عضله برون گرداننده، عضله راجعه.

7. شهر فرشتگان:

سال ساخت ۱۳۷۷ کشور آمریکا. فرشته عاشق یه دختر جراح میشه و از شدت عشقش دختره توانایی دیدنش رو پیدا میکنه اما لمس کردنشو نه. پسره برای رسیدن به دختره و ادم شدن خودش رو پرتاب میکنه و وقتی متوجه میشه داره خونریزی میکنه میفهمه موفق شده چون فرشته خونریزی نمیکنه.

8. بی

حرف اول بروک و مخفف بیبی به معنی عزیزم.

9.

غیر از اون معنی ای که ما میدونیم و مربوط به کارایی میشه که رو ناخون انجام میدن یه معنی قدیمی داره که میشه درمون امراض دست و پا. اینجا مانیکور با توجه به این که رمی داره پای بروک رو درمون میکنه میتونه هر دو تا معنی رو بده.

10. دوشیزه جهان

یا دختر شایسته (به انگلیسی: Miss Universe) یک مسابقه بین‌المللی زیبایی است که هر سال توسط سازمانی با همین نام برگزار می‌شود. [۱]

این مسابقه برای دوشیزگان جوان (۱۸-۲۷ سال) برگزار می‌شود و معیارهای متعدد دیگری به جز زیبایی جسمی نیز برای انتخاب برنده مسابقه در نظر گرفته می‌شود.

این مسابقات در کنار سه رقابت مشابه دیگر؛ دوشیزه دنیا، دوشیزه زمین و دوشیزه بین‌الملل یکی از مهم‌ترین رقابت‌های زیبایی در سطح جهان است. [۲] دوشیزه جهان حال کاترینا گری از فیلیپیناست.

11. آپدنس

یا رقص در دامان یا رقص توبغلی گونه‌ای رقص شهوانی است که در برخی باشگاه‌های شبانه اجرا می‌شود. در این‌گونه رقص، مشتری بر روی میز تکیه داده و رقصنده در فاصله نزدیک یا در تماس با پاهای مشتری می‌رقصد.

12. کراس درسینگ

پوشیدن لباس جنس مخالف.

13. بیمبو

یک اصطلاح عامیانه در زبان انگلیسی است که به زنی اشاره دارد که در عین بهره بردن از زیبایی ظاهری، بهره‌ی هوشی و سطح تحصیلات پایینی دارد. همچنین این اصطلاح در توصیف زنی که در امور جنسی بی‌پرواست نیز می‌تواند به کار رود. بیمبو صریحاً معنی منفی ندارد اما می‌تواند به عنوان یک توهین زبانی به یک زن به کار رود.

14. پنینی

به معنی نون رول شده ساندویچ ایتالیایی که با نون ایتالیایی به صورت گریل یا تست درست میشه و گرم سرو میشه.

15. اکسی توسین

که با نام هورمون عشق هم شناخته میشه نقش اساسی در ارتباط عاشقانه، تولیدمثل جنسی و اتفاقات قبل و بعد از زایمان داره. مطالعات همچنین نشون دادنکه اکسی توسین در بسیاری از رفتارها از جمله اوج لذت جنسی، شناخت اجتماعی، جفت پیوندی، اضطراب و رفتارهای مادرانه دخیله.

16. هارد راک

نوعی راکه که با صدای بلند، با و ضربان سنگین و با سازهای الکتریکی نواخته میشه.

17.

اسم نوعی هورمونه که توی موقعیت های اورژانسی ترشح میشه و ترجمه انگلیسیش میشه جنگ یا پرواز که با صحنه جوهره

18. گرانولا

صبحانه و میان وعده شامل جو پوست کنده، مغز دانه ها، عسل یا شیرین کننده های دیگر مانند شکر قهوه ای و گاهی اوقات برنج پوست کنده است، که معمولاً پخته تا زمانی که ترد، تست و قهوه ای طلایی شود.

19. چهارم جولای

روز جشن استقلال ایالات متحدست

20.

اگه مل خودش فهمید چی گفته منم فهمیدم.

21. اندورفین

از مسکن های طبیعی که بدن تولید می کنه.